www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر
۳۲/۴



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد یازدهم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

خلافت ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس	۴۶۱۳
اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت با ابوالعباس عبدالله بن علی و کار وی	۴۶۲۴
سخن از خبر نبرد زاب که با مروان بن محمد بود وسبب وچگونگی آن	۴۶۲۸
سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد	۴۶۳۵
سخن از کشته شدن مروان ونبرد وی با کسانی از مردم شام	۴۶۳۷
سخن از خبر سپید پوشیدن ابوالورد وسرانجام وی	۴۶۴۵
سخن از خلع وسپید پوشی حبیب بن مره مری	۴۶۴۹
سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره وسرانجام کارشان در این باب	۴۶۵۰
سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه	۴۶۵۲
سخن از خبر نبرد با یزیدبن عمر بن هبیره در واسط	۴۶۵۶
سخن از حادثاتی که به سال یکصدوسی وسوم بود	۴۶۶۷
سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد	۴۶۶۹
سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان وکشتن خارجیان	۴۶۷۱
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وپنجم بود	۴۶۷۴
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وششم بود	۴۶۷۷
سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابوالعباس و کار وی	۴۶۷۷
سخن از خبر حج ابوجعفر منصور وابومسلم وبازگشتن آنها	۴۶۷۹
خلافت ابوجعفر منصور، عبدالله بن محمد	۴۶۸۱

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهفتم بود ۴۶۸۴
سخن از کشته شدن ابومسلم وسبب آن ۴۶۹۱
سخن از خبر سنباد وکشتن شدن او ۴۷۱۵
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهشتم بود ۴۷۱۷
سخن از اینکه چرا جهورین مرار منصور را خلع کرد؟ ۴۷۱۷
سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی ۴۷۱۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی‌ونهم بود ۴۷۲۰
سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی وپادان وی وکشتن بعضی از آنها ۴۷۲۲
سخن از حوادثی که به سال صدوچهلم بود ۴۷۲۳
سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن ۴۷۲۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ویکم بود ۴۷۲۴
سخن از کار راوندیان وابوجعفر منصور ۴۷۲۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل ودوم بود ۴۷۳۴
سخن از اینکه چرا عیسی‌بن‌موسی خلع کرد؟ ۴۷۳۴
سخن از کار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان ۴۷۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وسوم بود ۴۷۳۸
سخن از غزای دیلمان ۴۷۳۸
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وچهارم بود ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا منصور،محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت ورباح‌بن‌عثمان راگماشت؟
و چرا زیادبن‌عبید را پس از محمدبن‌خالد عزل کرد؟ ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که می‌بردندشان چگونه بود؟ ۴۷۶۸
سخن از بقیه حوادثی که به سال صدوچهل وچهارم‌بود ۴۷۸۳
سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟ ۴۷۸۳
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وپنجم بود ۴۷۸۶
سخن از قیام محمدبن‌عبدالله وکشته شدن وی ۴۷۸۶
سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل‌وپنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود ۴۸۶۱
سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیادکرد؟ ۴۸۶۷
سخن ازسبب قیام ابراهیم وکشته شدن وی که چگونه بود؟ ۴۸۷۸

سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وششم بود ۴۹۱۴
سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟ ۴۹۱۴
سخن از اینکه چرا منصور، سلم‌بن‌قتیبه را از بصره برداشت؟ ۴۹۲۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وهفتم بود ۴۹۲۳
سخن از اینکه چرا وچگونه منصور عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد؟ ۴۹۲۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوچهل‌ونهم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود ۴۹۴۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود ۴۹۵۳
سخن از اینکه چرا منصور، عمربن حفص را از سند برداشت وهشام‌بن‌عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟ ۴۹۵۴
سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟ ۴۹۵۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ودوم بود ۴۹۶۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وسوم بود ۴۹۶۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وچهارم بود ۴۹۶۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وپنجم بود ۴۹۶۸
سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت؟ ۴۹۷۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه‌وششم بود ۴۹۷۲
سخن از اینکه چگونه هیثم‌بن‌معاویه برعمروبن شداد دست‌یافت؟ ۴۹۷۲
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهفتم بود ۴۹۷۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود ۴۹۷۵
سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور ۴۹۸۳
سخن از خبر صفت ابوجعفر منصور ۴۹۸۶
سخن از خبر بعضی روشهای منصور ۴۹۸۷
سخن از نام فرزندان وزنان ابوجعفر منصور ۵۰۴۵
سخن از وصایای ابوجعفر منصور ۵۰۴۶

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازدوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زدین از انبوه مآثریکه تازیان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه تبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همتشد وکاری که درگروسالیان درازمی‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شماوجلدیازدهم که امیدهست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
آبانماه ۱۳۵۳

www.golshan.com

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

خلافت ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس

سخن‌از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه‌گویند از پیمبر خدا بود صلی‌الله‌علیه‌وسلم که به عباس‌بن‌عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می‌رسد وفرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند ومیان خودشان دربارهٔ‌آن سخن داشتند.

رشیدبن کریب گوید: ابوهاشم سوی‌شام رفت‌ومحمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش تورها می‌کنم و هیچ‌کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، میادا کسی این رااز توبشنود.»

خالدبن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج‌بن یوسف به عبدالملك نوشت، عبدالملك کس به طلب خالدبن‌یزید فرستاد و بدوخبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می‌باید بیمناك باشیم.»

جبلةبن فروخ تاجی گوید: امام محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزیدبن معاویه، وانقضای یکصد سال، وفتنهٔ افریقیه، درآنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند، آنگاه یاران ما ازمشرق بیایند واسبانشان به مغرب رسد وآنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزیدبن ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن‌علی یکی را سوی خراسان فرستاد، وبدودستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند واز کسی نام نبرد.

خبر محمدبن‌علی وخبر دعوتگرانی راکه به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس ازآن محمدبن‌علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم‌بن محمد، ابوسلمه، حفص‌بن سلیمان‌وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد وهمراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند وابوسلمه میان آنها بماند، سپس پیش ابراهیم بازگشت که اورا پس‌فرستاد وابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبروی را از پیش یادکرده‌ایم، پس ازآن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدونوشته بود ودستور داده بودهرکه را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد وبه عامل خویش‌در دمشق نوشت که به یارخویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود وابراهیم‌بن‌محمد را بگیرد وبه نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عماربن یاسرگوید: در حمیمه به نزد ابوجعفر بودم محمد و جعفر، دوپسرش، نیز با وی بودند، داشتم آنها را می‌رقصانیدم که به من گفت: «چه می کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم وفرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم: «بگذارسوی آنهاروم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانهٔ من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد راگرفتند وگفتند:«کسانی که باآنها هستند ایمن باشند، ابراهیم‌بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینك اوست»،پس اورا بگرفتند.

گوید: مروان به‌آنها دستور داده بود، ابراهیم‌را بگیرند و وصف‌اورا همانند ابوالعباس گفته بود که درکتابها یافته بود که بنی‌امیه را خواهد کشت وچون اورا پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شماگفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی رامطابق وصفی که‌گفته‌بودی آنجادیدیم،»مروان آنها را به‌طلب وی فرستادکه خبرشان دادند وسوی عراق‌گریزان شدند.

علی‌بن موسی به نقل از پدرش‌گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستادکه ابراهیم‌بن محمد را پیش وی‌آرد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت وچنان دیدکه وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده‌گفتند: «دستور دربارهٔ‌ابراهیم به توداده‌اند واین‌عبدالله‌است.»وچون این، برای وی‌آشکارشد، ابوالعباس را رها کرد وابراهیم را بگرفت وببرد.

موسی گوید: من وکسانی از بنی‌عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبستهٔ وی بود همراهش بود، بدوگفتیم: «فقطیکی از پی‌توآمده، بیا اورا بکشیم وبه‌کوفه پناه بریم که‌شیعیان ما هستند.»

گفت:«هرچه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبر کن تا به‌راهی برسیم که سوی عراق‌می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگرسوی جزیره می‌رفت ودر منزلی جای‌گرفتیم. وچنان‌بود که وقتی‌ابراهیم

می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزندارخویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که دربارهٔ آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم واورا بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت وگفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی، برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبررابا وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم اورا مکش که خاندان خویش را به شتاب می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد،» واز اوجدا نشد تا سوگند یادکرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمیدبن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان‌بن محمد گفتم: «از من بدگمانی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چنان می‌بینم که کار وی برتو غلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجودآن آشفته نمی‌شوی واگر با اوبرآمدی، خویشاوندی وی‌ترا خوار نمیکند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدومی‌رسد سوی اومی‌شتافتم، امااین کار از آن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم‌بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقهٔ اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد ودستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمد، سوی کوفه روند وشنوا ومطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و ویرا جانشین خویش کرد.

راوی گوید: پس ابوالعباس باکسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

ازجمله عبدالله‌بن‌محمد وداودوعیسی‌وصالح واسماعیل وعبدالله‌وعبدالصمد،همگان پسرعلی، ویحیی‌بن‌محمدوعیسی‌بن‌موسی‌وعبدالوهاب‌ومحمد، هردوان پسرابراهیم، وموسی‌بن داود و یحیی‌بن‌جعفربن تمام، سوی کوفه روان شد . در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی‌اود در خانهٔ ولیدبن‌سعد،وابستهٔبنی‌هاشم، جای داد وتاحدود چهل روز کارشان را از همسه سرداران وشیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبرمرگ ابراهیم بن‌محمد بدورسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری‌گوید: امام‌باکسانی‌ازمردم خاندان‌خویش به‌کوفه‌آمد وآنجا نهان شدند. ابوالجهم به‌ابوسلمه گفت: «امام‌چه‌کرد؟»

گفت:«هنوزنیامده.»وچون‌ابوالجهم‌درکارپرسش‌اصرار ورزیدگفت:«پرسش بسیارمی‌کنی،اکنون‌وقت قیام وی‌نیست.»

گوید: چنین بودتاوقتی که ابوحمید، خادم ابوالعباس‌رابه‌نام سابق‌خوارزمی بدیدو دربارهٔ یارانش‌ازاوپرسید که‌بدوگفت: «آنها درکوفه‌اند اما ابوسلمه‌می‌گوید نهان بمانند.» پس اورا به‌نزد ابوالجهم برد که خبر آنها راباوی‌گفت. ابوالجهم، ابوحمید را همراه سابق فرستادکه محل‌آنها را درکوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم‌بن‌سلمه‌که باآنهابوده بود نیز باوی بیامد وابوالجهم را از منزلشان واینکه امام در محلهٔ بنی‌اود جای دارد خبرداد وگفت کـه‌وقتی به‌کوفه آمدند امام کس‌پیش‌ابوسلمه‌فرستاده وصددینار ازاوخواست که‌نداد.

گوید: پس‌ابوالجهم وابوحمید وابراهیم سوی موسی‌بن کعب‌رفتند وحکایت را با وی‌بگفتند و دویست دینار برای امام‌فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت ودربارهٔ امام از اوپرسید که گفت: «اینك وقت قیام‌اونیست، زیرا هنوز واسط گشوده‌نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش‌موسی‌بن کعب رفت وبدوخبر داد ومتفق شدند که‌امام

را ببینند، پس موسی بن کعب وابوالجهم وابراهیم‌بن‌سلمه وعبدالله‌طایی و اسحاق ابن‌ابراهیم‌وعبدالله بن‌بسام وابوحمید، محمدبن ابراهیم،وسلیمان‌بن‌اسودومحمدبن‌حصین پیش امام‌رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت ودربارهٔ آنهاپرسید که گفتند: «برای‌حاجتی سوی کوفه‌رفته‌اند.» جمع به‌نزد ابوالعباس‌رفتند وبراو واردشدندوگفتند: «کدام‌یك‌ازشما عبدالله‌بن‌محمد،پسرزن حارثیه‌است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی‌بن‌کعب و ابوالجهم بازگشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که‌به‌نزد امام‌بماندند ابوسلمه کس به‌طلب ابوالجهم‌فرستاد وگفت: «کجابودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته‌بودم.»

ابوسلمه سوی آنهارفت وابوالجهم به ابوحمید پیغام داد که ابوسلمه‌سوی شما آمده، بایدوقتی به‌نزد امام می‌رودتنها باشد. وچون ابوسلمه به نزد آنهارسید، نگذاشتند کسی باوی وارد شود واو به‌تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس‌ازآن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابوعبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابوحمید بدو گفت: «به کوری چشم‌توای کسی‌که... لك‌مادرش را مکیده‌است.» و ابوالعباس بدوگفت:«آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس‌بیعت کردند وبه منبر رفت، بالای‌آن ایستاد، داود ابن‌علی‌نیزبالارفت وپایین‌تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد وگفت: «حمدخدای راکه از روی بزرگواری اسلام رابرای خویش برگزید وآنرا حرمت‌داد وبزرگ داشت وبرای مابرگزید وبه‌وسیلهٔ ما تأییدکرد ومارا اهل وپناه وقلعهٔ آن کرد که‌به

کاراسلام قیام کنیم وازآن دفاع کنیم ونصرت آن کنیم وکلمهٔ تقوی رابرما مقرر کرد وآنرا خاص ماکرد ومارا اهل آن کرد وخویشاوندی ونزدیکی پیمبرخدا را خاص ماکرد ومارا از پدران وی پدید آورد واز شجرهٔ وی برویانید واز منبع وی جدا کرد، وی‌را ازما کرد و رنج ما رابروی گران کرد[1] او اورا دلبستهٔ ماکرد، و نسبت به‌مؤمنان مهربان ورحیم. وما رادرقبال اسلام ومسلمانان به‌مقامی والانهاد، و براین قرارکتابی برمسلمانان نازل فرمودکه برآنها خوانده شود و او گویندهٔ عزیز درقرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یریدالله‌لیذهب عنکم‌الرجس‌اهل‌البیت ویطهرکم‌تطهیراً.»[2] یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهدناپاکی‌را ازشمااهل این‌خانه ببرد وپاکیزه‌تان کند، پاکیزهٔ کامل.

ونیز فرمود:«قل‌لااسئلکم‌علیه‌اجرا الاالمودةفی‌القربی.»[3]

یعنی: بگومن‌ازشمابرای پیغمبری‌مزدی‌بجزمودت خویشاوندان‌نمی‌خواهم.

ونیزفرمود:«وانذرعشیرتك‌الاقربین.»[4]

یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

ونیز فرمود: «ماافاءالله علی‌رسوله من اهل‌القری فلله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی.»[5]

یعنی: هرچه خدا از اموال‌مردم این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر و خویشاوندان وی‌ویتیمان است.

ونیز فرمود: «واعلموا انماغنمتم‌من‌شیئی فان‌لله خمسه وللرسول ولذی‌القربی

۱ـ اشاره به آیه ۱۲۸ سوره برائت، لقدجاءکم رسول من‌انفسکم عزیز علیه ما عنتم.
۲ـ احزاب (۳۳) آیه ۳۲
۳ـ سوره شوری (۴۲)آیه ۲۲
۴ـ سوره‌شعراء (۲۶) آیه ۲۱۴
۵ـ حشر (۵۹) آیه ۷

والینامی»[1]

یعنی: بدانید که‌هرچه غنیمت گیرید پنج یك آن ازخدا وپیغمبروخویشان او ویتیمان است.

واوجل‌ثناءه فضیلت مارا معلوم مسلمانان‌داشت وحق‌ما و دوستیمان رابرآنها واجب کرد ونصیب‌ما را از غنیمت بیشتر کرد که‌نسبت به‌ما حرمت وتفضل کرده باشد وخدای دارای تفضل بزرگ است. سبابیان گمراه پنداشته‌اند، دیگران به‌کار ریاست وسیاست[2] وخلافت ازما محق‌ترند، روهایشان زشت‌باد.

ای مردمان، برای چه‌وچرا؟ درصورتی که خداکسان رابه وسیلهٔ ما ازپس ضلالتشان هدایت کردوازپس جهالتشان‌بصیرت دادواز پس‌هلاکتشان نجات بخشید وبه‌وسیلهٔ ماحق‌رانمودار کرد و باطل‌را نابود کرد وتباهیشان رابه‌صلاح برد وزبون را رفعت داد و نقص رابه کمال‌برد وپراکندگی رابه فراهمی آورد، تاکسان درکار دین ودنیاشان ازپس‌دشمنی به‌الفت ونیکی و مساوات باز رفتند و درکار آخرتشان «برادران شدند برتختها روبروی هم[3]» خدا این را به‌محمد عطا کرد صلی‌الله‌علیه وسلم ومنت‌ونعمت وی کرد وچون خدای اورابه‌نزد خویش‌برد، یمارانش‌پس ازوی به‌این کار قیام کردند و«کارشان مابینشان به شوری‌بود»[4]، میراث اقوام رابه تصرف‌آوردند ودرکارآن عدالت‌کردند وآنرابه‌جایی که‌باید، نهادندو به‌اهلش دادند وازآن سبکباربرون شدند، آنگاه بنی مروان بپاخاستند وآنرا ربودند و میان خویش دست به‌دست بردند و خاص خویش کردند و به‌اهلش ستم کردند، خدای مدتی مهلتشان داد تاوی رابه‌خشم آوردند وچون به‌خشمش آوردند به دست ما ازآنها انتقام‌گرفت وحق‌ما راپسمان داد وبه‌وسیلهٔ ما امتمانرا درپاقت ونصرت مارا عهده

۱ـ سوره انفال آیه ۴۱

۲ـ کلمهٔ متن

۳ـ اخواناعلی سرر متقابلین سوره حجر آیه ۴۷

۴ـ وامرهم‌شوری بینهم سوره شوری آیه ۳۷

کرد و به کارما پرداخت تا به‌سبب ما بر کسانی که در این سرزمین زبون‌شده‌بودند منت نهد[1]، به‌ما ختم کرد چنانکه به‌ما آغاز کرده بود، و من امیدوارم که‌ازجایی که‌خیر سوی شما آمده، ستم‌نیایدو ازجایی که‌صلاح‌سوی شما آمده‌فساد نیاید وتوفیق ما اهل‌بیت به‌وسیلهٔ خداست.

«ای‌مردم کوفه، شما مورد محبت ومودت‌مایید، شما آن کسانید که ستم‌ستمگران ازاین کارمنحرفتان‌نکرد وتغییرنیافتید، تا روزگار مارا دریافتید وخدای دولت مارا بیاورد. شما به‌وسیلهٔ‌ما ازهمهٔ‌مردم‌نیکروزتریدوپیش‌ما ازهمگیشان‌محترمتر، مقرریهایتان رایکصددرم افزودم، آماده شوید که من‌خونریز رسم‌شکنم و انقلابی‌نابودی‌آور.»

گوید: وی‌تب داشت، تبش شدت یافت و برمنبر نشست.

گوید: داودبن‌علی بالارفت و برپله‌های‌منبر پایین‌تراز وی نشست‌وگفت: «حمد خدای، سپاس اومی‌داریم، سپاس اومی‌داریم، سپاس اومی‌داریم، که دشمن مارا هلاك کرد ومیراث پیمبرمان محمدرا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوی‌ما بگردانید، ای مردم اکنون ظلمات ازدنیا برخاست‌وپردهٔ آن برداشته شدوزمین‌وآسمانش‌روشنی گرفت، خورشید ازطلوعگاه برآمد وماهتاب ازمحل‌تابش‌بتابید، حق به‌جای خویش بازآمد به‌خاندان پیمبرتان که‌باشما رئوفند ورحیم وعطوف.

«ای مردم، به‌خدا، مابه‌طلب این کار برنیامدیم که نقره یاطلا بیندوزیم، نهر نمی کنیم‌وقصر بنیان‌نمی کنیم، قیام ماازآنرو بود که‌حق ما راربوده‌بودند، به‌خاطر پسرعموهای‌خویش‌خشم آورده‌بودیم‌ووضع‌شمابرماناگوار بودوگران که‌بربسترهای خویش ازوضع شما بیخواب بودیم ورفتاربدبنی‌امیه را منفور داشتیم که باشما خشونت می کردندوزبونتان می‌داشتند وغنیمت وحقوقتان‌راخاص کسان کرده‌بودند، به‌تعهد خدای تبارك‌وتعالی وتعهد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وتعهد عباس که‌خدایش رحمت کند پیمان‌می کنیم که‌میان‌شمامطابق آنچه خداانازل کرده‌حکم کنیم و به کتاب

۱ـ اشاره به آیه‌چهارم‌سوره قصص، ونرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض.

خدای عمل کنیم و باعامه وخاصه‌به روش پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتار کنیم، هلاکت،هلاکت ازآن‌بنی‌حرب‌بن‌امیه‌و بنی‌مروان باد که‌به‌روزگار خویش دنیارا بر آخرت وخانهٔ فنا رابرخانهٔ بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند وبـا مـردمان ستم کردند،حرمت‌ها راشکستندودرحریم‌ها دویدند،در رفتارشان‌بابندگان وروشنان در ولایتها به‌ستم گرایبدند ارتکـاب گناه وخطـارا خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و درعرصه‌های گمراهی‌دویدند، خدای می کشدشان که‌ازکید وی‌ایمن‌بودند اماعذاب خدای شبانگاه که‌خفته بودند برآنها فرودآمدوحکایتهاشدند وپراکنده‌شد ولعنت برقوم ستمگرباد. خدای‌مارابرمروان‌ظفرداد که(شیطان)غرورآوراورانسبت به‌خدا مغرور کرده بود،عنان‌دشمن‌خدای‌رهاشده‌بودو به‌سردرآمد.دشمن‌خدای‌پنداشته بود که‌به‌وی‌دست‌نخواهیم‌یافت، دستهٔ خویش‌رابانگ زدوخدعه‌های‌خویش رافراهم کرد ودسته‌های سوار به‌کاراندانخت، اما پیش‌روی وپشت‌سروبه راست وبـه چپ خویش ازکید وشدت‌وعذاب خدای‌چندان دید که‌باطل وی رانابود کرد وضلالتش رابه پستی کشانید و عزت وحرمت مارا تجدید کرد و حق ومیراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیرمؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد،ازپس نمـاز بـه‌منبر رفت که نخواسته بود به‌گفتار جمعه چیزی راجزآن بیامیزد وازآن‌پس کـه درسخن پیش رفته بود شدت تبش‌از اکمال سخن بـاز داشت، برای سلامت امیرمؤمنان دعاکنید که‌خدا به‌جای مروان دشمن‌خدا وخلیفهٔ شیطان وپیروسفلگان که زمین رااز پس‌صلاح به‌فساد کشانیدند و دین را تغییردادند وحریم‌مسلمانان‌راشکستند، به‌جای وی‌جوان پیرنمای وآرام‌روشن‌راآورد که‌از اسلاف‌نیکوکارنیك روش‌خویش‌تبعیت می کند.آنها که بانشانه‌های هدایت وطرق پرهیزکاری زمین را ازپس‌فساد به‌صلاح آوردند.»

گوید: وکسان بانگ به دعابرداشتند.

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم وحق باخته بودیم تا خدای، شیعیان خراسان را به ما داد و به وسیلهٔ آنها حقمان را تجدید کرد و حجتمان را آشکار کرد ودولتمان را غلبه داد وچیزی را که منتظر ونگران آن بودید به شما وانمود وخلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد وبه سبب وی روحهایتان را سپید کرد وبرمردم شام ظفرتان داد وقدرت را به شما انتقال داد واسلام را نیروبخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست برشما منت نهاد. چیزی را که خدا به شما داده باسپاسداری فراگیرید و پای‌بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن میردازید که کار، کار شماست، هرخاندانی را شهری هست و شما شهر مایید.

«بدانید که از پس پیمبر خدای، صلی‌الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیرمؤمنان علی‌بن ابیطالب وامیرمؤمنان عبدالله‌بن محمد(وبا دست به ابوالعباس اشاره کرد) براین منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تا آن را به‌عیسی‌بن‌مریم‌صلی‌الله‌علیه‌تسلیم کنیم. ستایش خدای‌را، پروردگار جهانیان، بر آنچه به ما داد وبه ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرودآمد، داودبن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد وابوجعفر را نشانید که در مسجد ازکسان بیعت بگیرد. واوهمچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را باآنها بکرد وچون شب تاریك شد برفت.

گویند: داودبن علی وپسرش‌موسی که‌به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده‌بودند، ابوالعباس که‌به آهنگ کوفه می‌رفت در دومةالجندل به‌آنها رسید که برادرش ابوجعفر،عبدالله‌بن‌محمد، وعبدالله‌بن‌علی وعیسی‌بن‌موسی ویحیی‌بن جعفربن تمام‌بن عباس وگروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به‌آنها گفت: «آهنگ کجا دارید وحکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که‌آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیر بنی‌مروان، مروان‌بن محمد با مردم‌شام‌وجزیره درحران‌است‌و ناظر عراق‌است. پیر عرب، یزید ابن‌عمربن هبیره نیز با نیروی عمدهٔ عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل‌شود، وشعر اعشی‌را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد

«وجان، کوشش خویش راکرده باشد

«چه‌باك!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست وگفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی‌بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن‌گروه چهارده نفری که از خانهٔ خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی‌داشتند.»

سخن از باقیماندهٔ خبر حوادثی که به سال صدوسی ودوم بود.

اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت باابوالعباس، عبدالله‌بن‌علی، وکاروی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان‌دربارهٔ ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم واینك آنچه را دربارهٔ کار وی وابوسلمه واینکه چگونه خلافت به‌ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبریافت که مروان بن-

* درمتن، چاپ اروپا وقاهره، چنین‌است اما مطمئناً ابوالعباس درست‌است.م.

محمد، ابراهیم را که اورا امام می گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند. وچنان بود که وقتی ابوالعباس به کوفه آمده بود ابوسلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانهٔ ولیدبن سعید در محلهٔ بنی اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه دربارهٔ امام می پرسیدند می گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود وپیوسته کاروی بدینگونه بود. تاابوحمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق ـ خوارزمی بدید واورا بشناخت که در شام پیش آنها می رفته بود، بدوگفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدوخبرداد که: «مروان به خدعه اورا بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابوالعباس وصیت کرده واورا جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»

ابوحمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد.

سابق گفت: «وعدهٔ من و تو فردا درهمین جا» که نمی خواست بی اجازه شان به آنها رهنمون شود.

ابوحمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، واو رابدید. که ابوحمید را سوی ابوالعباس و خاندانش ببرد، وچون به نزد او وارد شد پرسید کدامشان خلیفه است؟

داودبن علی گفت: «این امام وخلیفهٔ شماست» وبه ابوالعباس اشاره کرد که ابوحمید به وی سلام خلافت گفت ودودست ودوپایش را ببوسید وگفت: «دستور خویش را با ما بگوی» ودربارهٔ امام ابراهیم به وی تسلیت گفت.

گوید: وچنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمه شدو پیش ابوالجهم رفت واز اواطمینان گرفت. آنگاه بدوخبر داد که فرستادهٔ ابوالعباس

وخاندان اوست ونام کسانی راکه با آنها بودند ومحلشان را بدوخبر داد واینکه ابوالعباس اورا پیش ابوسلمه فرستاده بود وصد دینار از اوخواسته بود که به کرایه شترانی که برآن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیزپیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را باوی بگفت. آنگاه ابوالجهم وابوحمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند وابوالجهم خبر را باآنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارهارا با شتاب پیش وی فرست،» واورا روانه کرد. ابوالجهم بازگشت ودینارهارا به ابراهیم بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دوکس را با وی همراه کرد که واردکوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه وامام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن ومفسدند».

گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه بنزد ابوالجهم وموسی بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس ومردم خاندان وی به آنها رساند، وهمان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانهٔ موسی بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمیدبن ربعی وسلمهٔ بسن محمد وعبدالله طایی واسحاق بن ابراهیم وشراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که دربارهٔ رفتن پیش ابوالعباس ومردم خاندان وی مشورت کردند وروز بعد نهانی برفتند وواردکوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و ابوالجهم وابوحمید حمیری، محمدبن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانهٔ ولید ابن سعد رسیدند وبه نزد آنها وارد شدند.

موسی بن کعب وابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدوسلام گفتند ودربارهٔ امام ابراهیم به‌وی تسلیت گفتند وسوی اردوگاه بازگشتند اما ابوحمید وابومقاتل وسلیمان‌بن اسود ومحمدبن حسین و محمدبن‌حارث ونهاربن حصین ویوسف‌بن محمد وابوهریره، محمدبن فروخ،را به نزدآنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد وابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود کسه سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون‌شد وحاجب‌بن‌صندان را خواست واورا سوی کوفه فرستاد وگفت: « بـرو وبه ابوالعباس سلام خلافـت گوی » ، و به ابوحمید و یـارانش پیام داد کـه اگر ابـوسلمه پیش شما آمد، بایـد تنهاوارد شود، اگـر وارد شد وبیعت کرد، که باید بکند، وگـرنه‌گردنش را بزنید.

گوید: چیزی‌نگذشت که ابوسلمه پیش‌آنها رسید وتنها واردشدوبه‌ابوالعباس سلام خلافت‌گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش بازگردد، که هـمان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح‌برداشته بودند وصف بسته‌بودند که‌ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند بـرنشستند و وارد قصر امـارت کوفـه شدند. بـه روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر.

گوید: پس ازآن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد وبالای منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد واز عظمت پروردگار تبارك وتعالی سخن‌آورد واز فضیلت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم‌گفت وخلافت و وراثت راکشانید تا به‌خوداورسید ومردم را وعدهٔ نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داودبن علی سخن کرد، وی برمنبر سه پله پایین‌تر از ابوالعباس بود، حمد خدا گفت وثنای او کرد و برپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما وپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خلیفه‌ای جزعلی ابن‌ابیطالب وامیرمؤمنان،همینکه‌پشت سرمن‌است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرودآمدند، ابوالعباس برون شد ودر حمام اعین اردو زد: در اردوگاه ابوسلمه که‌باوی ودر جای وی بود وپرده‌ای میانشان‌بود،درآنوقت‌حاجب ابوالعباس عبدالله‌بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را برکوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله‌بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون‌بن یزید فرستاد، برادرزادهٔ خویش عیسی‌بن موسی را سوی حسن‌بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادرزادهٔ عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستادکه در مدائن بود، ابوالیقظان نوادهٔ عمارین یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستادکه در اهواز بود، سلمةبن عمرو را نیز سوی‌مالک‌بن‌طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد ودرمدینة الهاشمیه که در قصرکوفه بود، جای‌گرفت، پیش ازآن با ابوسلمه سرگران‌شده‌بود واین عیان شده بود.

در این سال مروان‌بن محمد برساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمدبود وسبب وچگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملک‌بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستادکه عثمان‌بن سفیان را بکشت، ودر ناحیهٔ[1] موصل ببود، و

۱ـ کلمهٔ متن.

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرودآمده بود وپرسید: «نام این منزل چیست؟»

گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی[1] است وبشری.»

گوید: پس از آن به رأس‌العین رفت، پس از آن به موصل رسید و بر کنار دجله فرودآمد وخندقی بکند، ابوعون سوی اورفت وبر کنار زاب فرودآمد، ابوسلمه، عیینة‌بن موسی، ومنهال‌بن‌قیان واسحاق‌بن‌طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هر کدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی رابا هزاروپانصدکس، عبدالحمیدبن ربعی‌طایی را نیزبا دوهزارکس و وداس‌بن‌نضله‌رایا پانصد کس.

گوید: پس از آن ابوالعباس گفت: «از مردم‌خاندانمن کی به‌مقابلهٔمروان‌می‌رود؟»

عبدالله‌بن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای‌روان شو.»

گوید: عبدالله‌بن علی روان شد وپیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پردهٔ خویش را برای وی خالی کرد وهرچه راآنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله‌بن‌علی، حیاش حبیب‌طایی را برنگهبانان خویش گماشت نصیربن‌محنفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی‌بن کعب را با سی کس براسبان برید، سوی عبدالله ابن‌علی فرستاد وچون دو روز ازجمادی‌الآخر سال صدوسی ودوم برفت‌عبدالله بن‌علی سراغ گداری گرفت که گداری را در زاب بدونمودند پس به عیینة‌بن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد وبه اردوگاه مروان رسید وباآنهانبرد کردتاشب درآمد وآتش برای آنها بالا بردندکه از همدیگر جدا شدند. عیینه بازگشت واز

1ـ از علوبه معنی بالا که ازکلمه بلوی فال بد زده بود.م.

گذار سوی اردوگاه عبدالله‌بن‌علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبدالله‌علی خندقی بکند، عبدالله‌بن علی، مخارق‌بن غفار را با چهار-هزار کس فرستاد که روان‌شد ودر پنج میلی اردوگاه عبدالله بن‌علی توقف کسرد. عبدالله‌بن‌مروان، ولیدبن معاویه را فرستادکه با مخارق مقابله کرد. درآن روزیاران مخارق هزیمت شدند وبه اسارت افتادند وجمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله‌بن‌مروان فرستاد و عبدالله‌آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان‌گفت: «یکی از اسیران را پیش من‌آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدوگفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می‌شناسی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «دراین سرها بنگر، اورا می‌بینی؟»

مخارق به یکی‌از سرها نگریست وگفت: «اینست.»

یکی‌که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، واورا نمی‌شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابلهٔ ما آورده‌که به کمك آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان‌گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می‌شناسی؟ میگویند میان سرهاییست‌که پیش ماآورده‌اند.»

گفت:«آری.»

گفت: «سرها رابه اونشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد وگفت: «گمان دارم فرارکرده است»، پس مروان اورا

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله‌بن‌علی رسید، موسی‌بن‌کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله‌بن‌علی، محمدبن‌صول را پیش خواند، اورا برار دوگاه گماشت و حرکت کرد. ابوعون برپهلوی راست وی بود. مروان بن‌ولید، برپهلوی چپ وی بود، سه‌هزار کس از سرخ‌پوشان[1] با وی بودند بعلاوه دو کانیان وصحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیزبن‌عمربن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت و آنها با ما نبرد نکردند ما کسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی‌بن‌مریم تسلیم می‌کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند اناالله وانا الیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبدالله‌بن‌علی گفت: «این زریق دروغ گفت آفتاب به زوال نرود مگر آنکه وی‌را پایمال اسبان کنم ان‌شاءالله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید و با آنها نبرد آغاز مکنید.» و آفتاب را می‌نگریست. ولیدبن معاویة‌بن مروان که شوهر دختر مروان بود حمله برد که مروان خشمگین شد و اورا دشنام داد. ابن‌معاویه بامردم پهلوی‌راست نبرد آغازید. ابوعون سوی عبدالله‌بن‌علی عقب نشست. موسی‌بن‌کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که پیاده شوند.» و ندا داده شد: زمین، زمین. کسان پیاده شدند و نیزه‌ها را بالا بردند و زانو زدند و با آنها نبرد کردند. مردم شامی عقب‌رفتن آغاز کردند گویی می‌خواستند

۱ـ کلمهٔ متن: محمره.

بروند. عبدالله‌چند قدم برفت و می گفت: «خدایا تا کی درراه‌تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای‌منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده‌شوید.»

گفتند: «به‌بنی‌سلیم بگوپیاده شوند.»

کس‌پیش سکسکیان فرستادکه حمله برید. گفتند: «به بنی‌عامر بگوحمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستادکه‌حمله کنند، گفتند: «به‌مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده‌شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم‌راهدف نمی کنم.»

گفت: «به‌خدا باتوبدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش‌داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند ومروان هزیمت شد و پل رابریدند. کسانی که‌آنروز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم‌بن ولیدبن‌عبدالملک‌از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بگفت تا برود زاب پل‌بستند وغرق شدگان را بیرون آوردند که ابراهیم‌بن‌ولید از آن جمله بود. عبدالله‌بن‌علی گفت: «وچون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می‌نگریستید[1]»

گوید: عبدالله‌بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی‌ازفرزندان

1ـ «واذفرقنا بکم البحر فانجیناکم و اغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون». سورهٔ بقره آیه ۴۷

سعیدبن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد وبدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار اوفرار است

«این فرار وترك شاهی چیست که وقتی

«آرامش از تو برفت نه دین ماند ونه حرمت

«وقر پروانه‌داشت وعقوبت‌فرعون

«واگر بخشش اورا می‌خواستی

«سگی بود که وصول‌بوی آسان‌نبود.»

گوید: عبدالله‌بن‌علی خبر فتح وفرار مروان را برای امیرمؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف‌آورد وسلاح ومال بسیار در آن یافت، زن‌آنجا نیافتند مگر کنیزی که از آن عبدالله‌بن‌مروان بود.

گوید: وقتی نامهٔ عبدالله‌بن‌علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«وهمینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی‌امتحان می‌کند، هرکه از آن بنوشد از من نیست وهرکه از آن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی‌برگیرد. واز آن،جز اندکیشان،بنوشیدند وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که‌گروهی اندك به خواست‌خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته وخداپشتیبان صابران است وچون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده وقدمهایمان را استوارساز وبرگروه کافران فیروزمان کن. پس به‌خواست‌خدا شکستشان دادند وداود وجالوت را بکشت وخدایش پادشاهی‌وفرزانگی‌داد وآنچه

می‌خواست به‌او بیاموخت.»[۱]

و بگفت تا بهریك‌از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصدبدهند ومقرریشان را بـه هشتادبالا برد.

عبدالرحمان‌بن‌امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقـی کردند هـر تدبیری می کرد مایهٔ خلل وتباهی‌بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کسان نبرد می کردند، پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند وبه کسان‌گفت: «ثبات کنید ونبرد کنید که این مال از آن شماست.» وکسان بناکردند ازآن برمی‌گرفتند. بدوپیغام دادند که‌کسان به مـال پرداخته‌اند و بیم داریم‌آنـرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبدالله‌فرستادکه: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت‌برو وهرکه راازاین مال برگرفته بکش ومانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد، کسان‌گفتند: «هـزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارودسلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «برساحل زاب بامـروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله‌آوردند، گفتی کوههای‌آهن بودند، زانوزدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم که پشت بکردند، گویی ابری بودند، وخدای‌ما را برآنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی برآن بماند، یکی

۱ــ فلمافصل طالوت بالجنود، قال، ان الله مبتليكم بنهر، فمن شرب‌منه فليس‌مني،ومن‌ لم يطعمه فانه مني،الامن اغترف غرفةبيده، فشربوا منه‌الاقليلامنهم، فلماجاوزه‌هووالذين آمنوا ــ معه قالوا لاطاقةلنااليوم بجالوت و جنوده. قال‌الذين يظنون انهم ملاقوا‌الله‌كم من فئةقليلةغلبت فئةكثيره باذن‌الله والله مع‌الصابرين. ولمابرزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ‌علينا‌صبرا و ثبت اقدامنا وانصرنا‌على القوم‌الكافرين، فهزموهم باذن‌الله‌وقتل داود جالوت وآتاه‌الله‌الملك والحكمه وعلمه‌مما يشاء(بقره‌آيه ۲۴۸ تا ۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ماگفت: «شمشیری بران وسپری استوار برای من بجویید.» که بدودادیم وسوی شامی رفت. شامی ضربتی بدو زد که با سپر دفع کرد و پای شامی را باشمشیر بزد وببرید واورا بکشت و بازگشت. وی را برداشتیم وتکبیر گفتیم، معلوم شد عبیدالله کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته‌اند صبحگاه روز شنبه بود، یازده روز رفته از جمادی‌الاخر.

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در بارهٔ ابراهیم بن محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد بطاعون درگذشت.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابلهٔ ضحاك رود سعیدبن هشام بن عبدالملك را با دوپسرش عثمان ومروان همراه آورد که دربند بودند وآنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی وعبدالله بن عمر وعباس بن ولید ومحمدبن سفیانی که اورا بیطار می‌گفتند نیز بهزندان بودند واز این جمله عباس بن ولید وابراهیم بن محمد وعبدالله بن محمد در زندان حران از وبایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یك جمعه از آن پیش که مروان بر کنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعیدبن هشام باکسانی که همراه وی بودند، از زندان درآمد، زندانبان را بکشتند وسعید با همراهان خویش برون شد. ابومحمدسفیانی در زندان بماند واز آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شدن را روانداشتند.

گوید: مردم حران وغوغاییان شهر سعید بن هشام و شراحیل بن مسلمة بن عبدالملك وعبدالملك بن بشر تغلبی وچهارمین بطریق ارمینیه راکه نامش کوشان بود با سنگ بکشتند وپانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی حران آمد وابومحمد ودیگر کسانی راکه در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد، خانه‌ای را برعلی بن ابراهیم ویران کرد واورا بکشت.

مهلهل بن صفوان گوید: با ابراهیم بن محمد به زندان بودم عبدالله بن عمر وشراحیل بن مسلمة بن عبدالملك نیز به زندان بودند وبه دیدارهمدیگر می‌رفتند ومیان ابراهیم وشراحیل خصوصیت آمده بود، یك روز فرستادهٔ وی شیری پیش ابراهیم آورد وگفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم وآن را خوش یافتم، دوست دارم تونیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم، شیررا برگرفت وبنوشید وهماندم بیمار شد وپیکرش فرسوده شد واین به روزی بود که پیش شراحیل می‌رفت ونرفت واوپیغام داد که فدایت شوم، نیامدی مانع توچه بود؟

ابراهیم پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی آمد وگفت: «نه، به خدایی که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام ونه برای توفرستاده‌ام، اناالله وانا الیه راجعون، به خدا با توخدعه کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود وصبحگاهان مرده بود.

ابراهیم بن علی به رثای وی شعری گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است
«وعصمت دین در آنجاست
«مرا بلرزانید
«در آن قبر امام و بهترین همه کسان
«میان تخته سنگها وسنگها وگل
«جای دارد
«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است
«وتوانگر ومسکین را نیازمند کرده است
«خدا مظلمه‌ای را برمروان نبخشد
«اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»
در این سال مروان بن‌محمدبن‌مروان‌بن‌حکم کشته شد.

سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که از تعاقب میگریخت اورا بکشند

ابوهاشم،مخلدبن محمد،گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت‌میشدمن در اردوگاه وی بودم. دراردوگاه وی در زاب یکصدوبیست‌هزار کس‌بود، شصت‌هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانندآن‌بود، وزاب در میانشان بود. عبدالله‌بن‌علی با همراهان خویش وابوعون و جمعی از سرداران، از جمله‌حمیدبن قحطبه با وی تلاقی کردند، وچون امویان هزیمت شدند مروان‌سوی حران رفت‌که ابان بن‌یزید برادر زاده‌اش‌عامل آنجا بود.بیست وچند روز آنجا بیود وچون عبدالله‌بن‌علی نزدیك وی رسید کسان وفرزندان وعیال خویش را برداشت و به فرار برفت و ابان‌بن‌یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به‌آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت وبا اوبیعت کرد و به اطاعت وی در آمد که اورا با همه کسانی که در حران وجزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی‌بود، سپس‌از قنسرین به حمص رفت ومردم‌آنجا به‌آهنگ شنوایی واطاعت با بازارها به پیشواز وی‌آمدند که دوروز یا سه روز آنجا ببود، آنگاه‌ازآنجا روان شد. وچون‌کسی یارانش را بدیدند در اوطمع‌بستندوگفتند: «ترسان وفراری است.» و ازآن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند ودر چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی‌مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسردار خویش را یکی به نام یزید ودیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد وچون نزدیك وی رسیدند وازکمین‌ها گذشتند وخردسالان نیز عبورکردند، با همراهان خویش صف بست وآنها را قسم داد، اما به دست اندازی ونبرد وی اصرارآوردند ودر میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت‌آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران‌وی ازآنها همی‌کشتند تا به نزدیك شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تا به دمشق رسید که ولیدبن‌معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و اورا در دمشق به جا نهاد که عبدالله‌بن‌علی بیامد وچند روزی او را محاصره کرد. سپس شهرگشوده شد وبه زور واردآنجا شد وبه‌مردم شهرپرداخت. ولیدبن‌معاویه جزوکشتگان بود. عبدالله‌بن‌علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبةبن‌سلامه راکه از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد وشهر را بی‌ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله‌بن علی بیامد و ولایتداری برآنجا گماشت. آنگاه مروان‌سوی فلسطین رفت که رماحس‌بن‌عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد ودر جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامر بن اسماعیل وشعیه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله و عبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می‌زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند و عبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین اورا بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلاقی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان درشمار کسانی که آنروز همراه عبدالله بن علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب بن ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی برشام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود، از مروان وهزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبردیا من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلم نه اهل نبرد.» واو به راست وچپ نگریست وگفت: «دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آنروز بیشتر از دوازده هزار کس شمار نکرده بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تاشهر موصل برفت که‌هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن خزیمهٔ اسدی‌آنجا بودند وپل را بریدند، مردم شامی به‌آنها بانگ زدند که اینك مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیرمؤمنان‌فرار نمی‌کند.»

پس مروان سوی بلد رفت واز دجله گذشت وسوی حران رفت آنگاه به‌دمشق رفت و ولیدبن معاویه را آنجا نهاد وگفت: «با آنها نبردکن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و برکنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم‌بن‌ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله‌بن یزید زنباعی فرستادکه اورا عبور داد، بیت‌المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت ودستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن‌خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند وشهر را بر وی‌گشودند، آنگاه سوی حران رفت ومحمدبن‌صول را برموصل گماشت واوخانه‌ای‌راکه ابراهیم‌بن‌محمد درآن به‌زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به‌منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، درمنبج فرودآمد وابوحمید مرورودی را برآنجا گماشت. مردم‌قنسرین‌بیعت‌خویش را به وسیلهٔابوامیه تغلبی‌بوی‌خبردادند.

گوید: درمنبج عبدالصمدبن‌علی‌نیزبه‌نزدوی‌آمدکه ابوالعباس اورا باچهار هزارکس‌به‌کمك‌عبدالله فرستاده‌بود ودوروزپس‌ازآمدن‌عبدالصمدآنجابماند سپس سوی قنسرین‌رفت و چون آنجا رسیدمردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز ببود سپس برفت تا در حمص فرود آمد وچند روز آنجا ببودکه مردمش بـاوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبك رفت و دو روز ببود، آنگاه حرکت کردو درعین‌الجر

فرودآمد و دو روز ببود آنگاه حرکت کرد ودر مزه یکی از دهکده‌های دمشق‌فرود آمد و بماند.

درآنجا صالح‌بن‌علی به‌کمك وی دررسید و باهشت هزارکس در مرج‌عذرا فرودآمد، بسام‌بن‌ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم‌بن‌بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس‌از آن عبدالله‌بن‌علی حرکت کرد وبردر شرقی فرودآمد، صالح ابن‌علی بردرجابیه فرودآمد وابوعون بردرکیسان وبسام‌بردر صغیر وحمیدبن‌قحطبه بردر توما وعبدالصمد ویحیی‌برصفوان وعباس‌بن‌یزید بردر فرادیس. ولیدبن‌معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم‌شهر دچار تعصب قبایلی شدند وهمدیگررا بکشتند ولیدرا نیز کشتندودرهاراگشودند،به‌روزچهارشنبه ده روز رفته ازرمضان سال‌صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بردیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب باب‌الصغیر بالا رفت که سه‌ساعت درآنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله‌بن علی‌پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان‌شد وبر کنارنهرالکسوه، فرودآمد وازآنجا یحیی‌بن‌جعفرهاشمی راسوی‌شهر فرستاد، آنگاه‌سوی اردن‌حرکت کرد که‌سیاه‌پوش‌سوی‌وی‌آمدند، آنگاه دربیسان فرودآمد، سپس سوی‌مرج‌الروم‌رفت، آنگاه‌سوی نهر ابی‌فطرس رفت که مروان گریخت و اودر فلسطین جای گرفت. درآنجا نامهٔ ابوالعباس به‌نزد وی آمد که صالح‌بن‌علی را به‌تعقیب مروان فرست. صالح‌بن‌علی در ذی‌قعدهٔ سال صدوسی و دوم ازنهرابوفطرس حرکت کرد، قتان وعامربن اسماعیل وابوعون نیزباوی بودند. صالح،ابوعون‌را به همراه‌عامربن‌اسماعیل‌حارثی بامقدمه‌خویش‌فرستادوخود برفت‌تا

در رمله فرودآمد. آنگاه برفت وبر کنار دریافرودآمدند. صالح کشتی‌ها فراهم‌آورد به‌آهنگ مروان که درفرمابود آماده شد، آنگاه برساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به‌عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت وهرچه علف وآذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح‌بن‌علی برفت تا برکنار نیل فرودآمد. آنگاه برفت‌تا به‌صعیدرسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان ازنیل‌عبورکردوپل را ببرید وهرچه‌رااطراف‌وی‌بودبسوخت. صالح به‌تعقیب وی برفت وباگروهی از سواران مروان برکنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند وصالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت‌وآنجا باگروهی سوار، از آن‌مروان، برخورد که‌آسیبشان‌زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی‌خلیجی دیگر رفت که عبور کردند وغباری دیدند و پنداشتند مروان‌است.

صالح طلیعه‌ای فرستاد به سالاری فضل‌بن‌دینار ومالک‌بن‌قادم، اما کسی که مایهٔ بدگمانی باشد نیافتند وسوی صالح بازگشتند. صالح حرکت کردوبه‌جایی‌رسید به‌نام ذات‌الساحل، که فرودآمد و ابوعون عامربن‌اسماعیل راباشعبةبن‌کثیرمازنی پیش‌فرستادکه‌به گروهی سوار ازآن روان برخوردند وهزیمتشان کردند وکسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند وبعضی دیگر را زنده داشتند و در بارهٔ مروان از آنها پرسش کردند که محل وی راگفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند ومروان‌را یافتندکه در بوصیر درکلیسایی فرودآمده‌بود، آخرشبی به‌آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان باگروهی‌اندك برون‌آمدکه اورا درمیان گرفتند وکشتند.

عامربن‌اسماعیل گوید: دربوصیر بامروان‌تلاقی کردیم، ماباگروهی اندك‌بودیم به ماحمله آوردند که‌سوی‌نخلی‌پناه بردیم، اگر کم‌بودنمان رادانسته‌بودندمارا کشته بودند، به‌کسانی‌ازیارانم که‌همراه‌من‌بودند گفتم: «اگرصبح‌شودو کم‌بودن‌مارا ببینند، هیچکس‌ازماجان‌نبرد.» وسخن‌بکربن‌ماهان‌را به‌یادآوردم که‌می‌گفت: «به‌خداتومروان رامی‌کشی، گویی می‌شنومت که‌می‌گویی دهید[1] ای‌جوانکان[1]»

گوید: نیام شمشیرم راشکستم، یارانم نیزنیام شمشیرهای خویش راشکستند گفتم: «دهید[1] ای جوانکان[1]» گویی آتشی بود که‌برآنهاریخته شدکه‌هزیمت‌شدند، یکی به‌مروان حمله‌برد وباشمشیر خویش بزدو اورابکشت.

راوی گوید: عامربن اسماعیل برنشست وسوی‌صالح‌بن‌علی‌رفت. صالح‌بن‌علی نوشت: «به امیرمؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تااورا به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و اورادرسرزمین‌فرعون کشتم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود بسانیزه ضربتی به مروان زد واورااز‌پای درآورد، وی رانمی‌شناخت یکی بانگ زد که امیرمؤمنان‌از پای درآمد وسوی اودوید، یکی از مردم کوفه‌که انارفروش بود زودتر بدورسید وسرش را ببرید.

گوید: عامربن‌اسماعیل سرمروان‌را پیش‌ابوعون‌فرستادکه‌ابوعون اینرابنزد صالح‌بن‌علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزیدبن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به‌روزشنبه سه‌روزمانده ازذی‌حجه سال صدوسی ودوم.

گوید: صالح به‌فسطاط بازگشت، سپس سوی شام‌رفت، غنایم را بـه‌ابوعون سپرد، سلاح ومال وبرده‌ها رابه فضل‌بن دینار سپرد و ابوعون را در مصر جانشین کرد.

---

۱ ـ در هردوجا «دهید» و «جوانکان» درمتن به‌فارسی‌است. اماحرف‌ندارا به‌عربی‌آورده.م.

ابوالحسن خراسانی به‌نقل از پیری از مردم بکربن‌وائل گوید: من با بکیربن‌ماهان در دیرقنی بودم، سخن می‌کردیم که جوانی گذشت که دومشك همراه داشت وچون به‌دجله رسید آب گرفت‌وبازگشت. بکیر اورا پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، ازبنی الحارث.»

گفت: «من‌نیز ازبنی‌الحارثم»، آنگاه گفت: «نکند‌ازبنی‌مسلیه باشی؟»

گفت: «ازآنهاهستم.»

گفت: «به‌خداتومروان رامی کشی، گویی‌می‌شنوم که‌می‌گویی: «ای‌جوانکان دهید[1]».

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که می‌گفتند: «تیرهٔ مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که‌مروان کشته‌شد، به‌گفتهٔ بعضی‌ها، شصت‌ودوسال داشت، به‌گفته‌ای‌دیگر شصت‌ونه‌سال داشت و به‌گفته‌ای‌دیگر پنجاه‌وهشت‌سال. کشته‌شدن وی‌به‌روز یکشنبه بود، هشت‌روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری‌وی ازوقتی باوی‌بیعت کردند تاوقتی کشته شدپنجسال ودهماه وشانزده روز بود. کنیهٔ‌عبدالملك داشت. به‌گفتهٔ‌هشام‌بن‌محمد، مادرش یك کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان‌بن‌محمد از آن ابراهیم‌بن‌اشتر بوده بودکه‌وقتی ابن‌اشتر کشته شد به‌دست‌محمدبن مروان افتاد، اورا ازبنه‌ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود ومروان رابربستروی‌زاد. وقتی ابوالعباس پاگرفت عبدالله‌بن‌عیاش متوف به‌نزد وی درآمد وگفت: «حمدخدای که به‌جای خرجزیرد

۱ـ جمله به‌فارسی است اماحرف‌ندا، یا، عربی است.

وپسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پسرعبدالملك را به‌ما داد.»

در این سال عبدالله بن‌علی، گروهی از بنی‌امیه را که‌هفتاد ودو کس بودندبر کنار نهرابوفطرس کشت.

درهمین سال ابوالورد، درقنسرین ابوالعباس را خلع کرد وسپیدپوشید و کسان نیز باوی‌سپید پوشیدند.

سخن ازخبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی وکسانی که باوی سپیدپوشیدند

سبب آن‌به‌طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، آمده‌چنان بود که گوید: ابوالورد که نامش‌مجزاة بود پسر کوثر، ازقبیلهٔ کلب‌بودوازیاران‌وسرداران و یکه‌سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالورد در قنسرین بود وچون عبدالله بن‌علی آنجا رسید با وی بیعت کرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك در بالس ونواعوره مجاوران وی بودند، یکی ازسرداران‌عبدالله بن‌علی که ازجملهٔ هزارمردیان‌بود باصدوپنجاه سوار به‌بالس رفت‌وبا فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك وزنانشان رفتارناهنجار کرد. یکیشان شکایت ازآن پیش‌ابوالورد برد واو از مرزعهٔ خویش به‌نام زراعه بنی‌ظفر که‌آنراخساف‌نیز میگفتند باگروهی از مردم خاندان خویش‌برون شد وبر آن سردار که درقلعهٔ مسلمه جای داشت حمله‌برد و باوی نبرد کرد تااورا باکسانی که همراهش بودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله‌بن‌علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خواند که همگی‌سفیدپوش‌شدند.

گوید: درآن وقت ابوالعباس درحیره بود و عبدالله‌بن‌علی به‌نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود که‌در سرزمین بلقاو بثنیه وحوران با وی‌نبردمی کرد. عبدالله‌بن علی باجمع وی تلاقی کرده بود وجنگ در میانشان رفته بود، وی ازسرداران‌ویکه سواران‌مروان بوده‌بودوسبب سپیدپوشیدنش آن‌بود که‌برخویشتن ونیز برقوم‌خویش بیمناك‌بود. مردم قیس ودیگران از مردم ولایت بثنیه وحوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی‌خبر سفید پوشیدن‌مردم‌قنسرین به‌عبدالله‌بن‌علی‌رسید، حبیب‌بن‌مره را به‌صلح خواند وباوی صلح کرد و اورا باکسانی که‌همراهش بودند امان داد وبرون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد وچون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمیدبن‌ربعی‌طایی رابا چهار هزارکس از سپاه خویش به‌جانهاد.

گوید: درآن‌وقت ام‌البنین‌زن‌عبدالله‌بن‌علی، دختر محمدبن‌عبدالمطلب‌توفلی وخواهرعمروبن‌محمد،باچندکنیزقرزنددار عبدالله‌وبنه‌ای‌ازآن وی‌در دمشق بودند. وقتی در این سفر به‌حمص‌رفت، ازپس‌رفتن‌وی‌مردم دمشق برضداوبشوریدندوسپید پوشیدند وباعثمان عبدالاعلی‌ازدی قیام‌کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم وکسانی‌که باوی بودند، تلاقی‌کردند و ازیاران وی‌کشتاری بزرگ‌کردند وآنچه راکه‌عبدالله‌بن‌علی‌ازبنه وکالای خویش به‌جانهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان‌وی‌نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند وبرمخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی‌برفت، جماعتی ازمردم‌قنسرین‌به‌نزدابوالوردفراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابومحمد نوادهٔابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم‌قنسرین ابومحمدراسالارخویش کردند وسوی‌اودعوت کردندو

گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یاد می کرده اند.» جمعشان نزدیک چهل هزار کس بود و چون عبدالله بن علی نزدیک آنها رسید، ابومحمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود و ابوالورد عهده دار و مدیر سپاه و متصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمد بن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابلهٔ آنها رفت و میان دو اردوگاه تلاقی شد و کار کشتار میان دو گروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردند و عبدالصمد و کسانی که با وی بودند عقب نشستند و هزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید، وی روان شد، حمید بن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز با وی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتند آنگاه باز آمدند. عبدالله و حمید بن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالورد با حدود پانصد کس از خاندان و قوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابومحمد و کسانی از مردم کلب که با وی بودند به فرار برفتند تا به تدمر پیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان داد که سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند.

گوید: پس از آن عبدالله بازگشت و سوی دمشق رفت که برضد وی سپید پوشیده بودند و ابوغانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیک دمشق رسید کسان گریختند و پراکنده شدند و نبردی درمیانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که با وی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه شان نکرد.

گوید: ابومحمد همچنان نهان و فراری بود تا به سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابوجعفر از محل وی که در آن نهان شده بود خبر یافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که با وی نبرد کردند تا کشته شد و دو پسر وی را به اسیری گرفتند. زیاد سر ابومحمد را با دو پسرش بنزد ابوجعفر امیرمؤمنان فرستاد که دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفته ابوصالح مروزی ابوالورد در قنسرین خلع کرد ابوالعباس به عبدالله بن‌علی که در فطرس بود نوشت که با ابوالورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت‌هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق پسن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شبیب بود. پس از وی ذویب پسن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابوالورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن‌علی، عباس بن‌یزید و مروان و ابوالمتوکل، مردوان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن‌علی به خویشتن برفت و در چهارمنزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن‌علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابوالوردبن...[1] با ابومحمد سفیانی که نامش زیاد بود و نوادهٔ یزیدبن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز باوی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن‌علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز باوی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابومحمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن‌علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی‌حجه سال صدوسی وسوم نبرد کردند. ابوالورد بر پهلوی راست ابومحمد بود. اصبغ بن‌ذوالله بر پهلوی چپ وی بود. ابوالورد زخمدار شد اورا پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابوالورد به بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

۱ــ متن افتادگی دارد

و می‌خواستند ابومحمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب‌بن‌مره مری خلع کرد و با کسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

سخن از خلع و سپید پوشی حبیب‌بن مره‌مری

علی به‌نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی حبیب‌بن‌مره‌مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله‌بن‌علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، گوید: سفیدپوشیدن حبیب‌بن‌مره و نبرد وی با عبدالله ابن‌علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین بلقاء با بثنیه و حوران به نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود، عبدالله‌بن‌علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها درمیانشان رفته بود. وی از سرداران ویکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که برخویشتن و قوم خویش بیمناک بود، مردم قیس و مجاورانشان از مردم ولایت بثنیه و حوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله‌بن‌علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب‌بن‌مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد واورا باکسانی که همراهش بودند امان داد و به آهنگ قنسرین ومقابلهٔ ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند وابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپیدپوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالوردوشورش مردم‌قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی‌بن‌کعب با سه‌هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند وسفیدپوشان از هرجانب سوی وی روان شدند و او را باکسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اماکارشان پراکنده بود وسری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این‌رخداد اسحاق‌بن‌مسلم از ارمینیه رسید،وی وقتی‌خبر هزیمت مروان را شنیده‌بود از آنجا روانشده بود، مردم جزیره اورا به سالاری برداشتند ومدت دو ماه‌موسی‌بن‌کعب رادرحران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهیانی که با وی بودند واین‌هبیره رادر واسط به محاصره داشتند روانه‌کردکه برفت تا به قرقیسیا رسیدکه مردم‌آنجا سپید پوشیده بودند ودرهای شهررا برروی خویش بسته بودند،آنگاه سوی‌شهررقه‌رفت که به همین‌گونه‌بودند وبکاربن‌مسلم‌آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق‌بن‌مسلم سوی‌رهارفت. واین به سال صدوسی وسوم بود. موسی‌بن‌کعب نیز باکسانی که همراه وی بودند ازشهر حراندرآمد وپیش ابوجعفررفتند.بکارنیزپیش برادر خویش اسحاق‌بن‌مسلم رفت‌که اورا سوی جماعت ربیعه فرستاد که به داراو ماردین بودند، درآنوقت سالار ربیعه یکی از حروریان‌بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگ‌وی کرد وباآنها تلاقی کرد که‌درآنجا با وی نبردی سخت کردندکه بریکه در نبردگاه کشته شد،سپس‌بکار در رها پیش برادرخود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد وبا بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت وبرای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر باجمع خویش‌برفت وبکار دررها با وی مقابل‌شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و اواز شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت‌هزار کس بودند، همه اهل جزیره، وفرات در میانه حایل بود. ابوجعفر نیز ازرها درر سید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابوالعباس نوشتند که دستور داد اورا با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند وضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابوجعفر آمد وصلح در میانه انجام شد واز برگزیده‌ترین یاران ابوجعفر شد. پس از آن مردم جزیره و مردم شام به استقامت آمدند وابوالعباس، ابوجعفر را به جزیره وارمینیه و آذربیجان گماشت وبدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق‌بن‌مسلم عقیلی هفت‌ماه در سمیساط بود و ابوجعفر اورا در محاصره داشت. می‌گفت: «بیعتی به‌گردن من هست که آنرا وانمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته‌شده.»

راوی گوید: ابوجعفر بدو پیغام داد که مروان کشته‌شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست و گفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابوجعفر او را امان داد که با وی شد و به نزد او منزلت بزرگ داشت.

بقولی عبدالله‌بن‌علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابوجعفر به خراسان پیش ابومسلم رفت تا رای وی را دربارهٔ کشتن ابوسلمه، حفص‌بن‌سلیمان، بداند.

سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه و کار وی وابومسلم در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی دربارهٔ ابوالعباس وهاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند وبه‌سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزیدبن‌اسید گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی ابوالعباس، امیرمؤمنان، غلبه یافت، شبی به‌صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» وهیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیرمؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم مگر خدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده شدیم. پس از آن ابوالعباس مرا پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «رای، رای تو است.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو ومعلوم دار که رای او چیست؟ که بر تو مخفی نمی‌ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم وچون به ری رسیدم نامهٔ ابومسلم به عامل رسیده بود که شنیده‌ام عبدالله‌بن‌محمد سوی تو آمده، وقتی رسید همانندم که پیش تو می‌رسد اورا سوی من فرست. وچون رسیدم عامل ری به نزد من آمد ومرا از نامهٔ ابومسلم خبر داد ودستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: از ری برون شدم و بیمناک وترسان بودم، وقتی به نیشابور رسیدم، عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و اورا وامگذار که سرزمین توسرزمین خوارج است و براو بیمناکم.

گوید: خاطرم آسوده شد و باخویش گفتم: «می‌بینم که به کارمن توجه دارد.» راه پیمودم وچون بـه دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم باکسان، از من پیشواز کرد وچون به نزدیك من رسید، پیاده سوی من آمد تادستم رابوسید، گفتمش: «برنشین.» واوبرنشست و وارد مروشد.

گوید: در خانـه‌ای فرود آمـدم وسه روز ببودم که دربارهٔ چیزی از مـن نمی‌پرسیـد، سپس به روز چهارم به من گفت: « بـرای چـه آمده‌ای ؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت اورا از شما برمی‌دارم.» آنگاه مراربن انس‌ضبی را پیش خواند وگفت: «به کـوفه برو وهر کـجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، ودر این‌باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست وچون برون آمد اورا بکشت وگفتند: «خوارج او راکشتند.»

سالم گوید :از ری تا خـراسان همراه ابـوجعفر بودم وحاجب وی بـودم، ابومسلم به نزد وی می‌آمد وبردرخانه پیاده می‌شد ودر دهلیز می‌نشست ومی‌گفت: « برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابوجعفر برمن خشم آورد وگفـت: « وای تو، وقتی اورا دیدی در را براوبگشای و بگو براسب خویش وارد شود.» چنان کردم و به ابومسلم گفتم که ابوجعفر چنان وچنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از اواجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخیله از ابوسلمه آزرده خاطـر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینةالهاشمیه رفت ودرقصر امـارت که آنجا بـود

جای گرفت وهمچنان از وی آزرده بود واین از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت ورای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته واز او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید اورا بکشد.»

گوید: اما داودبن علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم ومردم خراسان که باویند، و وضع اورا به نزدشان می‌دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.»

پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مرار بن انس ضبی را فرستاد که در مدینة الهاشمیه پیش ابوالعباس رفت وسبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس بانگزنی راگفت تابانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است واورا پیش خواند وجامه پوشانید. پس از آن ضبی ابوسلمه به نزد وی آمد وهمچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد وتنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا واردطاق‌ها شد. مرار بن انس ضبی و یارانش که باوی بودند راه ابوسلمه راگرفتند واورا بکشتند. درهای شهر بسته شد و گفتند: «خوارج ابوسلمه را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثهٔ اورا بیاوردند ویحیی بن محمد بن علی بر اونماز کرد و در مدینة الهاشمیه به گورش کردند وسلیمان بن مهاجر بجلی شعری دربارهٔ او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

«وآنکه باتودشمنی می‌کرد وزیر شد.»

گوید: وچنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می‌گفتند، و ابومسلم را، امین آل محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را باسی-

کس از جمله حجاج‌بن ارطاة واسحاق‌بن‌فضل‌هاشمی سوی ابومسلم‌فرستاد وچون ابوجعفر پیش ابومسلم رسید عبیدالله‌بن‌حسین‌لنگ با وی همراهی می‌کرد وسلیمان ابن‌کثیر نیز با اوبود. سلیمان‌بن‌کثیر به‌لنگ‌گفت: «ای‌کس، مابپوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هرچه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت‌که وی مأمور ابومسلم است واز این‌بیم‌کرد،ابومسلم از همراهی سلیمان‌بن‌کثیر با ابوجعفر خبر یافت، عبیدالله‌نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان‌گفته بود با وی بگفت‌که می‌پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می‌کشد، پس اورا کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان‌بن‌کثیر را پیش خواند وگفت: «سخن امام رابه یاد داری‌که به من‌گفته: از هرکه بدگمان شدی اورا بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده‌که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تاگردن او را زدند. بجز او هیچیك ازکسانی که ابومسلم‌گردنشان را زده بسود علنی نبود.

گوید: ابوجعفر از پیش ابومسلم بازگشت‌وبه ابوالعباس‌گفت: «اگرابومسلم را واگذاری واورا نکشی خلیفه نخواهی بود وکارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

ابوالعباس‌گفت: «خاموش باش واین را نهان بدار.»

سخن از خبر نبرد یزید
ابن عمربن‌هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش،ابوجعفر،را برای نبرد یزیدبن‌عمربن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش‌کار سپاه‌خراسان راکه همراه قحطبه وپس از وی همراه‌پسرش‌حسن، باابن‌هبیره‌تلاقی کردندوهزیمت وی راکه باسپاهیان شامی‌همراه‌خویش‌به‌واسط‌رفت وآنجا حصاری شد یادکرده‌ام.

ابوالسری‌گوید: وقتی ابن‌هبیره هزیمت شدکسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی‌کسانی را بربته‌هاگماشت‌که اموال را ببردند حوثره بدوگفت: «اینک که یارآنهاکشته‌شده کجامیروی؟سوی کوفه برو که سپاه‌فراوان‌داری وباآنهانبردکن تاکشته شوی یا ظفریابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم ومی‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی‌کنی که او را برخویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی‌بن‌حصین بدوگفت: «چیزی پیش مروان نخواهی بردکه به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، برکنار فرات برو تاپیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصاری می‌شوی واز پس حصاری شدن بجزکشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. وچنان بودکه از مروان بیمناك بودکه مروان دربارهٔ چیزی به اومی‌نوشته بود و اومخالفت می‌کرده بود وبیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و واردآنجا شد وحصاری شد.

گوید: ابوسلمه حسن‌بن‌قحطبه را فرستاد، حسن ویاران وی خندق زدند و مابین زاب ودجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به‌پا-

کرد ونخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن‌هبیره گفتند: «به ما اجازه بده با آنها نبرد کنیم.» که اجازه داد. شامیان بیرون شدند، ابن‌هبیره نیز بیرون شد، پسرش داود بر پهلوی راست وی بود. محمد بن نباته با کسانی از خراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، یاوری بودند. خازم بن خزیمه بر پهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن‌هبیره تلاقی شد. خازم به ابن‌هبیره حمله برد که شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف درشهر شتافتند و بردرمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود. ارابه‌داران به آنها سنگ میانداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر وخندق روان شد شامیان باز آمدند؛ حسن به آنها حمله برد که میان وی وشهر حایل شدند اما سوی دجله رانده شدند وبسیار کس از آنها غرق شد آنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را ببردند.

گوید: درآنروز ابن‌نباته سلاح خویش را بیفکند و به آب زد، با کشتی‌ای به دنبال وی رفتند که برنشست.

گوید: پس از آن از هم جدا شدند وهفت روز بماندند. آنگاه به روز سه‌شنبه برون شدند وپیکار کردند. یکی از مردم شام به ابوحفص هزارمرد حمله برد وضربتی به اوزد ونسبت خویش را بگفت که من جوان سلمیم. ابوحفص نیز ضربتی به اوزد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عنکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت هزیمت شدند ووارد شهر شدند وچندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آن وقت که ابن‌هبیره در حصار بود شنید که ابوامیهٔ تغلبی سیاه‌پوش شده وابوعثمان را به منزل او فرستاد که وارد قبه ابوامیه شد و گفت: «امیر مرا به نزد تو فرستاده که قبه‌ات را بکاوم؛ اگر جامه سیاه در آن باشد آنرا به گردنت آویزم یا یك طناب و ترا به نزد وی برم، اگر پارچهٔ سیاهی در خانه‌ات نباشد، این پنجاه

هزار جایزه‌تست.»

گوید: اماچون ابوامیه‌نخواست بگذارد که‌قبه‌اش‌را بکاود، اورا پیش ابن‌هبیره بردکه وی را بداشت. معن‌بن‌زائده وکسانی از قبیلهٔ ربیعه دراین باب سخن کردند وسه تن از بنی‌فزاره راگرفتند وبداشتند وابن‌هبیره را دشنام گفتند. یحیی‌بن‌حضین به نزدشان رفت وباآنهاسخن کردکه گفتند:« رهاشان نمی‌کنیم تا یار مارا رها کند.»

گوید: اما ابن‌هبیره نپذیرفت که یحیی‌بن‌حضین بدو گفت: «کار خویش را تباه می‌کنی که اینك در محاصره‌ای، این مرد رارها کن.»

گفت: «نه وحرمتی نیست.»

ابن‌حضین سوی آنها بازگشت وخبررا بگفت ومعن‌وعبدالرحمان‌بن‌بشرعجلی، کناره‌گیرشدند. ابن‌حضین به‌ابن‌هبیره گفت:«اینان‌یکه‌سواران‌تواند که‌تباهشان کرده‌ای واگردراین‌کار اصرارکنی برضد توسخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن‌هبیره ابوامیه را پیش خواند وجامه پوشانیدواورا رها کرد، که صلح کردند وبه وضعی که بوده بودند، بازگشتند.

گوید: ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، از ناحیهٔ سیستان بیامد. حسن‌بن قحطبه هیثمی را سوی ابوالعباس فرستاد وآمدن ابونصر را خبر داد و غیلان‌بن‌عبدالله‌خزاعی را سرهیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح‌بن‌حاتم فرستاده بود به عنوان کمك‌وی، وچون به نزد ابوالعباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیرمؤمنانی وطناب محکم خدایی‌وامام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای‌غیلان حاجت‌خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خدات‌را ببخشد.»

داودبن‌علی گفت:«ای ابوفضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای‌امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش‌برما منت‌بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن‌بن‌قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم‌خاندان‌خویش برما منت‌بنه.»

ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان، بایکی ازمردم خاندان‌خویش‌برمامنت‌بنه که به چهرهٔ وی بنگریم وچشمانمان بدوروشن شود.»

گفت:«بله، ای غیلان.» وابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسطرفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می‌خواستم.»

گفت: «به‌بود.»[1]

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به‌یکی‌رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت:«وجهوربن‌مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم‌از آنروکه امیرمؤمنان ترا به‌کارگرفته.»

گفت: «بدوبنویس ومعلوم وی‌دار»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب اونوشت مطابق‌نظر غیلان کارکن و اوجهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی‌رابرای من بجوی که اوراسالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من اورا برای خویشتن می‌پسندم، عثمان‌بن‌نهیك است.» که

۱ــ کلمهٔ متن.

سالار کشیکبانان شد.

بشربن‌عیسی گوید: وقتی ابوجعفر به‌واسط آمد حسن منزل خویش رابدو واگذاشت. ابوجعفر به نبرد قوم پرداخت که باوی نبرد کردند. روزی ابونصر به‌نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت شدند و سوی خندقهایشان رفتند. معن و ابویحیی جذامی به‌کمین نشسته بودند وچون خراسانی از آنها گذشتند برون شدند و با آنها نبرد کردند تا شب شد. ابونصر پیاده شدو به‌نزد خندقها نبرد کردند و آتشها را بالا بردند. ابن‌هبیره در برج بود به‌درخلالین. هنگام شب چندان که خدا خواست نبرد کردند. آنگاه ابن‌هبیره کس سوی معن فرستاد که باز گردد و او بازگشت.

گوید: پس از آن چند روز ببودند و باز مردم شامی یامحمدبن‌نباته ومعن‌بن زائده و زیادبن‌صالح وگروهی ازیکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به‌نبردشان پرداختند تا آنها راسوی دجله راندند که در دجله همی‌افتادند.

ابونصر گفت: «ای‌اهل خراسان مردمان‌خانه‌بیابان‌هستید و برخیزید.»[1]

گوید: خراسانیان بازگشتند، پسر ابونصر ازپا درآمده بود، روح‌بن‌حاتم او را برداشت، پدرش براوگذشت و به‌پارسی بدوگفت: «پسرکم ترا کشتند، پس ازتو خدا دنیا را لعنت کند.»[2] آنگاه به‌مردم شامی حمله بردند تا آنها را به‌شهر واسط راندند. وبعضی ازآنها به‌بعضی دیگر گفتند: «نه‌به‌خدا از پس این‌شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ما که‌یکه‌سواران مردم شامیم سوی آنهارفتیم که هزیمتمان کردند، تاواردشهرشدیم.»

گوید: درآن‌شب از مردم خراسانی بکارانصاری کشته شد بایکی‌دیگرازمردم خراسانی و این هردو ازیکه سواران خراسان بودند.

گوید: در اثنای محاصرهٔ ابن هبیره، ابونصر کشتی‌ها را پراز هیزم‌می کرد و

۱ــ تمام جمله درمتن به فارسی آمده. بجزحرف‌ندا.

۲ــ درمتن به‌عربی‌است.

آتش در آن می‌زدتا برهرچه می‌گذرد بسوزاند اما ابن‌هبیره زورقها آماده می‌کرد که قلابها داشت واین کشتیهارا می‌کشید.

گوید: یازده‌ماه‌بدین‌گونه بسر کردندوچون کارمحاصره‌به‌درازا کشیدتقاضای صلح کردند،واین کاررا وقتی کردند که‌از کشته‌شدن‌مروان‌خبریافتند. خبررااسماعیل ابن‌عبدالله‌قسری برای‌شان آورد وبه‌آنها گفت:«وقتی‌مروان کشته‌شد برای چه‌خودتان رابه‌کشتن‌می‌دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که‌از خراسان ازپیش ابومسلم‌بازگشته بود برای نبرد ابن‌هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن‌بن‌قحطبه رفت که ابن‌هبیره را درواسط به محاصره داشت. حسن‌منزل خویش رابه ابوجعفرداد که ابوجعفر درآن‌جای‌گرفت.

راوی‌گوید:وچون‌محاصرهٔابن‌هبیره‌وبارانش‌به‌درازا کشید، یارانش به‌خلاف وی‌برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان راکه باما چنان رفتارهاداشت یاری‌نمی‌کنیم.» نزاریان‌گفتند: «ماتبرد نمی‌کنیم مگرآنکه یمانیان نیز همراه‌ما نبردکنند.»

گوید: وچنان بود که تنها اوباش وغلامان، همراه‌ابن‌هبیره نبرد می‌کردند. ابن‌هبیره‌می‌خواست‌سوی‌محمد،نوادهٔحسن‌بن‌علی، دعوت کندبدونوشت، اماجواب وی‌نرسید. ابوالعباس به‌یمانیان طرفدار ابن‌هبیره نامه نوشت وبه‌طمعشان انداخت. زیادبن‌صالح و زیادبن‌عبیدالله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن‌هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس‌را برای‌وی سامان دهند، امـا نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر وابن‌هبیره روان بودند تابدو امان داد و دربارهٔ آن مکتوبـی نوشت که چهل روز ابن‌هبیره دربارهٔ آن بامطلعان مشورت می‌کرد تاعاقبت آنرا پسندیدو سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستادکه‌بدودستورداد آنرا اجرا کند.

گوید: نظرابوجعفر این بود که به تعهد خویش با ابن‌هبیره عمل کند، اما ابوالعباس کاری را بی‌مشورت ابومسلم به سر نمی‌برد. ابوالجهم که به نزد ابوالعباس، خبرگیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به ابومسلم نوشت و ابومسلم به ابوالعباس نوشت: «وقتی در راه هموار سنگ افکنند تباه شود، نه به خدا راهی که ابن‌هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن‌هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابوجعفر رفت، می‌خواست بر اسب خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابوخالد خوش آمدی، پیاده شو با توفیق.»

گوید: نزدیک به ده هزار کس از خراسانیان اطراف منزل را گرفته بودند. ابن‌هبیره پیاده شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشیند. پس از آن سرداران را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابوخالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته‌ام.»

گوید: ابن‌هبیره برخاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی با ابوجعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست و ابوجعفر از پی او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره یک روز به جا می‌ماند و روز دیگر به نزد ابوجعفر می‌رفت با پانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به ابوجعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن‌هبیره می‌آید از دو گاه را می‌لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر با این سواران و پیادگان حرکت می‌کند عبدالجبار و جهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابوجعفر به سلام گفت: «به ابن‌هبیره بگو این جمع را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش ما آید.» سلام این را باوی بگفت که چهره‌اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیک سی کس بودند.

سلام‌بدو گفت:«گویی‌به‌گردنفرازی‌می‌آیی!»

گفت:«اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می‌آییم؟»

گفت:«قصدتحقیرترا نداریم، امیراین دستور رابه‌رعایت توداده.»وپس‌از آن ابن هبیره باسه‌کس می‌آمد.

محمدبن‌کثیر گوید: روزی ابن‌هبیره با ابوجعفر سخن می‌کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای‌امیر دیری نرفته که باکسان بدینگونه سخن می‌کرده‌ام ، جبزی برزبانم رفت که‌قصدآن‌نداشتم.»

گوید: ابوالعباس بااصرار به ابوجعفر دستور می‌داد که ابن‌هبیره را بکشد امّاابوجعفربدو پاسخ‌می‌داد، تاوقتی که‌بدو نوشت به‌خدا یا اورا می‌کشی یاکسی را می‌فرستم که او را ازجایگاه‌توبرون کشدو کشتن‌وی‌راعهده کند.

گوید: پس ابوجعفر مصمم شد اورا بکشد وخازم‌بن‌خزیمه و هیثم‌بن‌شعبه‌را فرستاد ودستورشان داد که‌بیت‌المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به‌طلب‌سران‌قیسیان ومضریان طرفدار وی فرستاد که محمدبن‌نباته وحوثرة‌بن‌سهیل و طارق‌بن‌قدامه و زیادبن‌سوید وابوبکربن کعب عقیلی وابان وبشر،پسران عبدالملک‌بن‌بشر، بابیست و دوکس ازمردم قیس وجعفربن‌حنظله وهزان‌بن‌سعدیامدند.

گوید:سلام‌بن‌سلیم برون‌شد و گفت: «ابن حوثره و محمدبن‌نباته.» پس آنها برخاستندووارد‌شدند. عثمان‌بن‌نهیك‌وفضل‌بن‌سلیمان‌وموسی‌بن‌عقیل‌بایکصدکس در جایگاهی‌نرسیده به‌جایگاه ابوجعفر نشسته بودند. شمشیر آنها راگرفتند ودستهاشان رابستندپس‌از آن‌بشروابان،پسران‌عبدالملک‌بن‌بشر،واردشدند وباآنهانیز چنین کردند سپس ابوبکربن کعب وطارق‌بن‌قدامه وارد شدند.

گوید: جعفربن‌حنظله برخاست وگفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان رابرما مقدم می‌دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلهٔ بهراء.»

گفت: «پشت‌سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس‌از آن هزان به‌پاخاست وسخن کرد که اورا پس زدند.

روح‌بن‌حاتم گفت: «ای‌ابویعقوب شمشیرهای‌قوم راگرفتند.» موسی‌بن‌عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به‌نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این رامکافات‌دهد.» ابن‌نباته بنا کرد شیشکی بستن.

حوثره بدو گفت: «این برای تو کاری‌نخواهدساخت.»

گفت: «گویی‌این‌وضع‌را می‌دیدم.»

گوید: پس آنهارا بکشتندوانگشترهاشانرا بگرفتند. آنگاه‌خازم وهیثم‌بن‌شعبه واغلب‌بن‌سالم یاحدود یکصدکس برفتند و به‌ابن‌هبیره پیغام دادند که می‌خواهیم مالها راببریم.

ابن‌هبیره به‌حاجب خویش گفت: «ای ابوعثمان برو و مالها رابه‌آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بردر اطاقها نهادند، آنگاه به‌اطراف خانه نگریستن گرفتند، داودپسر ابن هبیره و دبیرش عمروبن ایوب وحاجب وی‌وقتی چند از غلامانش‌با وی‌بودند، پسرخردسال وی نیز دردامنش‌بود، از نظر کردن آنها نگران شد وگفت: «به‌خدا قسم‌درچهرهٔ‌این‌قوم‌شری‌هست.» سوی‌وی‌رفتند. حاجب‌ابن‌هبیره پیش‌رویشان برخاست و به‌آنها گفت: «چه‌خبراست؟» هیثم‌بن‌شعبه ضربتی به‌شانهٔ ابن‌هبیردزد که بیفتاد. پسرش‌داودنبرد کرد که کشته‌شد. غلامانش‌نیز کشته‌شدند. طفل‌راازکنارخویش دور کرد و گفت: «این‌بچه رابگیرید.» آنگاه به‌سجده‌افتادودرحال‌سجده کشته‌شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابوجعفر بردندو برای کسان ندای امان داد، بجز حکم‌بن‌عبدالملک‌وخالدبن‌سلمه مخزومی‌وعمربن‌ذر. زیادبن‌عبیدالله برای‌ابن‌ذرامان خواست که‌ابوالعباس وی راامان داد. حکم بگریخت. ابوجعفرخالدرا امان داد اما

ابوالعباس اورا بکشت و امان ابوجعفر را روا نداشت. ابوعلاقه وهشام‌بن‌هبیره، هردوان‌فزاری، فراری‌شدند،حجربن‌سعید طایی‌برساحل‌زاب به‌آنها رسید وهردورا بکشت.

گوید: ابوعطای سندی به‌رثای ابن‌هبیره شعری گفت به‌این مضمون:

«حقادیده‌ای که‌در رخداد واسط

«اشك روان‌خویش را برتونریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که‌نوحه گران به‌پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«وچهره‌ها خراشیده شد

«اگرخانه‌ات متروك ماند

«شاید ازپس فرستادگان

«فرستادگانی درآنجا اقامت گیرند

«که از دوستدارن دور نیفتاده‌ای

«گرچه‌هر که زیرخاك باشد دور افتاده است.»

ابوبکرباهلی به‌نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام‌بن‌عبدالملك دختر یزیدبن‌هبیره را برای‌پسرخویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش‌راه‌زنی‌وی‌دهداز آن پس‌میان‌یزیدبن هبیره وولیدبن قعقاع‌سخنی‌رفت وهشام او را پیش ولیدبن قعقاع فرستاد که‌وی‌راتازیانه‌زد وبداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابوجعفر را برای نبرد ابن‌هبیره به‌واسط فرستاد، به حسن بن‌قحطبه‌نوشت:«سپاه،سپاه‌تواست‌وسرداران،سرداران‌تواند، اماخوش‌داشتم که‌برادرمن‌حضورداشته‌باشد، شنوا ومطیع‌وی‌باش‌وباوی‌همکاری کن. به ابونصر، مالك‌بن‌هیثم‌نیزهمانند آن‌نوشت،تدبیرامورسپاه به‌عهدهٔ حسن‌بود به‌دستور ابوجعفر-

منصور.

دراین‌سال، ابومسلم،محمدبن‌اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستورداد عاملان ابومسلمه را بگیرد وگردنشان را بزند واوچنان کرد.

وهم در این‌سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی‌بن‌علی را به عاملی فارس فرستاد که‌محمدبن‌اشعث عامل آنجا بود وقصدعیسی کرد، بدو گفتند: «این کارحق تو نیست.»

گفت: «چرا، ابومسلم‌به‌من‌دستورداده‌هر کس‌جزازسوی‌اوبه‌دعوی ولایتداری پیش‌من آید گردنش رابزنم.»

راوی‌گوید: آنگاه از این کار دست بداشت که از عاقبت آن‌بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس‌از آن عیسی‌کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس ازآن ابوالعباس، اسماعیل‌بن‌علی را به ولایتداری فارس فرستاد.

در این‌سال، ابوالعباس، برادر خویش ابوجعفر را به ولایتداری جزیره و آذربیجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی‌بن‌محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

وهم در این‌سال ابوالعباس‌عموی خویش‌داودبن‌علی را ازکوفه وتوابع‌آن برداشت ومدینه ومکه ویمن ویمامه رابدو داد وعیسی‌بن‌موسی رابه‌جای‌وی به‌عاملی کوفه وتوابع‌آن گماشت.

وهم دراین سال، مروان که در جزیره بودولیدبن‌عروه‌را ازمدینه‌برداشت‌و برادر وی یوسف‌بن‌عروه رابرآنجاگماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاول به‌مدینه‌رسید.

وهم در این سال عیسی بن موسی، ابن ابی لیلی را به قضای کوفه گماشت.

در این سال، عامل کوفه، سفیان بن معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن ارطاة بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره و ارمینیه و آذربیجان عبدالله بن محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن علی بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملك بن یزید بود. عامل خراسان وجبال ابومسلم بود. دیوان خراج باخالد بن برمك بود.

دراین سال داود بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال صدوسی وسوم در آمد.

سخن از حادثاتیکه بسال یکصدوسی وسوم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که ابوالعباس، عموی خود سلیمان بن علی را به ولایتداری بصره وتوابع وولایت دجله وبحرین وعمان ومهرگان کدك فرستاد. وهم اوعموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

وهم در این سال داود بن علی در مدینه بمرد، درماه ربیع الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن عمر گوید سه ماه بود. داود بن علی به وقت مرگ پسر خویش موسی را برعمل خویش گماشت وچون خبر وفات وی به ابوالعباس رسید دایی خویش زیاد ابن عبیدالله حارثی را به عاملی مدینه ومکه وطایف فرستاد ومحمد بن یزید حارثی را نیز به عاملی یمن فرستاد که درجمادی الاولی به یمن رسید. زیاد درمدینه بماند ومحمد سوی یمن رفت. پس از آن زیاد بن عبیدالله، ابراهیم بن حسان سلمی، ابوحماد ابرص، را ازمدینه سوی مثنی پسر ابن هبیره فرستاد که در یمامه بود واورا بکشت ویارانش را نیز بکشت.

وهم در این سال ابوالعباس به ابوعون نامه نوشت و اورا به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله وصالح، پسران اعلی، نیز نوشت و ولایتهای شام را به آنها داد.

و هم در این سال محمدبن‌اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تاآنجا راگشود.

وهم در این سال شریك‌بن‌شیخ‌مهری درخراسان دربخارا برضد ابومسلم‌قیام کرد وبراواعتراض‌آورد وگفت: «پیروخاندان محمد نشدیم که خسون بسریزیم وبه خلاف حق عمل کنیم.» وبیشتر از سی‌هزارکس در این رای پیرو اوشدند. ابومسلم زیادبن‌صالح خزاعی را سوی اوفرستادکه با وی نبردکرد و او را بکشت.

وهم در این سال، ابوداودخالدبن‌ابراهیم، ازوخش سوی‌ختلان‌رفت ووارد آنجا شد، حنش‌بن‌سبل شاه‌آنجا مقاومت نیاورد اما کسانی از دهقانان ختلان‌به‌نزد وی رفتندوبا وی حصاری شدند وبعضی‌شان در تنگه‌ها وگردنه‌ها وقلعه‌ها مقاومت آغازکردند وچون ابوداود با حنش سخت‌گرفت، وی شبانگاه با دهقانان وخدمهٔ خویش از قلعه برون شدکه‌تا سرزمین فرغانه برفتند وازآنجابه‌سرزمین ترکان‌برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداودکسانی ازآنها راکه به دست‌آورده بود بگرفت‌وبه بلخ‌آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

وهم دراین سال عبدالرحمان‌بن‌یزیدبن مهلب‌کشته شد، سلیمان ملقب به‌اسود با وجود امانی‌که برای وی نوشته بود اوراکشت.

وهم در این سال صالح‌بن‌علی،سعیدبن‌عبدالله‌را برای غزای تابستانی‌آنسوی تنگه‌ها فرستاد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌محمد از موصل معزول شد و اسماعیل‌بن‌علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی سالارحج بود، این را ازابومعشرآورده‌اند واقدی نیز چنین‌گفته است.

عامل کوفه وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی بود. قضای‌آنجا باابن‌ابی‌لیلی بود.

عامل بصره وتوابع آن و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك سلیمان ابن علی بود. قضای آنجا با عبادبن منصور بود. عامل اهواز اسماعیل بن علی بود. عامل فارس محمدبن اشعث بود. عامل ستد منصور بن جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص وقنسرین و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر عبدالملك بن یزید، ابوعون، بود. عامل جزیره عبدالله بن محمدمنصور بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن صبیح بود، عامل آذربیجان مجاشع بن یزید بود. دیوان خراج با خالدبن برمك بود.

آنگاه سال صدوسی وچهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وچهارم بود.

سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد

در این سال، بسام بن ابراهیم بن بسام مخالفت آورد وخلع کرد وی از یکه‌سواران مردم خراسان بود وچنانکه گفته‌اند باگروهی که برای وی هم آهنگی داشتند واز قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس در کارشان واینکه کجا رفته‌اند جستجو کرد تا از محلشان خبر یافت که در مداین بود وخازم بن خزیمه را به مقابلهٔ وی فرستاد که چون بسام را بدید با وی نبرد آغاز کرد. بسام ویارانش هزیمت شدند وبیشترشان کشته شدند واردوگاهشان به غارت رفت. خازم ویارانش به تعقیب آنها در سرزمین جوخاتا ولایت شهریاران برفت وبه هر کس از آنها رسید که به هزیمت می‌رفت یا سر نبرد داشت اورا بکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت وبه ذات المطامیر، یا دهکده‌ای همانند آن، گذشت که گروهی از بنی الحارث ابن کعب، دایاندور ابوالعباس، آنجا بودند. وقتی بر آنها گذشت که درمجلس خویش بودند:

سی‌وپنج کس از آنها وهیجده کس جز آنها وهفده کس از غلامانشان، به‌آنها سلام نگفت وچون گذشت اورا دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بودمغیرة ابن‌فزع که از یاران بسام‌بن‌ابراهیم بود به‌آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت ودربارهٔ اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر برما گذشت که او را نمی‌شناختیم وشبی در دهکدهٔ ما بماند سپس برفت.»

به‌آنها گفت: «شما که دایبان امیرمؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان آرام می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید واورا نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند واو بگفت تاگردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردند آنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند وآنرا سخت مهم گرفتند وهمسخن شدند، زیادبن‌عبیدالله باعبدالله‌بن‌ربیع، هردوان‌حارثی، وعثمان‌بن تهیک‌وعبدالجبار ابن‌عبدالرحمان که‌در آنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزدوی رفتندوگفتند: «ای امیرمؤمنان خازم در مورد چیزی برتوجرئت آورده که‌هیچیك از نزدیکترین فرزندان پدرت دربارهٔ آن برتوجرئت نمی‌آرد، که‌حق ترا حقیر شمرده. دایبان تو ولایتها سپرده‌اند وپیش تو آمده‌اند که به توببالند وطالب نیکی توبوده‌اند وچون به دیار وجوار تو رسیده‌اند خازم بر آنها تاخته وگردنهاشان را زده وخانه‌هاشان را ویران کرده واموالشان را غارت کرده واملاکشان را به‌ویرانی داده، بی آنکه‌خطایی کرده‌باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی‌بن کعب‌وابوالجهم‌بن‌عطیه خبریافتند وپیش ابوالعباس رفتند وگفتند: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ایم که ایسن قوم‌ترا برضد خازم‌واداشته‌اند وگفته‌اند اورا بکشی وآهنگ آن کرده‌ای. ترا ازاین

کار به‌پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است وسابقهٔ نکوداردء آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیستان، شما را برهمه خویشان، از اولاد وپدران و برادران، برگزیده‌اند وهر که را مخالفت‌شما کرده، کشته‌اند. تودرخورآنی که بدی بدکارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سرکشتن وی داری این کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببر که اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای واگر ظفر یافت ظفر وی‌از آن تو باشد.»

گوید: بدوگفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، وخوارج جزیرهٔ ابن کاوان که باشیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری بودند، بفرستد.

گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را باهفتصد کس روانه کنند. به‌سلیمان‌بن‌علی که در بصره بود نوشت که‌آنها را درکشتی‌ها به‌جزیرهٔ ابن کاوان وعمان بفرستد،و اوحرکت کرد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه سوی عمان رفت وخوارجی راکه‌آنجا بودند کشت وبرآنجا وشهرهای نزدیك‌آن تسلط یافت وسفیان خارجی رابکشت.

سخن از کار خازم‌بن‌خزیمه در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم‌بن‌خزیمه باهفتصد کس که ابوالعباس بدوپیوسته‌بود وازخاندان خویش وپسر عمان و وابستگان و هم از مردم مرورود برگزیده بود ومی‌شناختشان وبه‌آنها اعتماد داشت حرکت کرد وسوی بصره رفت وسلیمان‌بن‌علی آنها را بسر کشتی‌هانشانید. در بصره‌گروهی از مردم بنی‌تمیم به خازم پیوستند وبرفتند تا به جزیرهٔ ابن‌کاوان رسیدند. خازم نضلةبن نعیم نهشلی را با پانصدکس از یاران خویش به مقابلهٔ شیبان فرستادکه تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. شیبان و یارانش که خارجیان صفری بودند برکشتی‌ها نشستند وسوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی ویارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابلهٔ آنها آمدند ونبردی سخت کردند که شیبان وهمراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند ودر بیابانی فرود آمدند. جلندی ویارانش به مقابله آمدند ونبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. درآنوقت برکنار دریا بودند، ازجمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانودکس از مردم مرورود.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. بربهلوی راست خازم یکی از مردم مرورود بود به نام حمیدورتکانی. بربهلوی چپ وی نیزیکی از مردم مرورود بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلیعه‌داران وی نضلةبن‌نعیم‌ـ نهشلی بود. درآن روز از خوارج نهصد کس کشته شد ونزدیك نودکس ازآنهارا بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدوگفته بود که درآنجا معمول است.

بدوگفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته ازکتان وپنبه وموی بسر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند وخانه‌های یاران جلندی راکه از چوب ونی بود مشتعل کنند.

گوید: وچون چنین کردند وخانه‌هاشان به‌آتش کشیده شد وبه‌خانه‌هاو زن و فرزندکه درآن بود سرگرم شدند، خازم ویارانش به‌آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادندکه در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده‌هزار رسید،خازم سرهایشان‌را به بصره فرستادکه چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابوالعباس فرستادند. پس‌ازآن‌خازم‌چندماه‌بودتانامهٔ ابوالعباس بدورسیدکه بازگردد وباز گشت.

در این سال ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، به غزای مردم‌کش‌رفت واخریدپادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا ومطیع بود وپیش‌ازآن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن‌نیز درکندك مجاورکش با وی دیدار کرده‌بود.

ابوداود وقتی اخرید ویاران وی را می کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش‌دار مطلای بسی‌مانند وزیرن‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا وغیره و تحفه‌های چینی ازآنهاگرفت وهمه را پیش ابومسلم فرستادکه به سمرقند بود.

راوی‌گوید: ابوداود، دهقان‌کش وتعدادی از دهقانهای‌آنجا را بکشت، طاران برادر اخرید را نگهداشت واورا شاه‌کش‌کرد، ابن‌النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم‌ازآن‌پس که‌از مردم سغد و بخارا کشتار کرد وبگفت تا دیوار سمرقندرا بنیان کنند وزیاد بن‌صالح را برسغد وبرمردم بخارا گماشت وآنگاه به مرو بازگشت.ابوداود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال‌ابوالعباس، موسی‌بن کعب‌را برای نبرد منصوربن‌جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزارکس ازبنی تمیم به‌مزد وری‌گرفت. موسی‌برفت ومسیب‌بن‌زهیر را به جای خویش برنگهبانان ابوالعباس‌گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده‌هزارکس با منصوربن جمهور تلاقی‌کرد واو ویارانش را هزیمت کرد واوبرفت ودر ریگزار از تشنگی بمرد،به قولی به درد شکم مرد.

راوی‌گوید: وقتی پیشکار منصورکه در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال وبنهٔ منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

وهم در این سال محمدبن‌یزیدبن‌عبدالله که عامل یمن بود درگذشت.پس ابوالعباس به علی‌بن‌ربیع حارثی‌که از جانب زیادبن‌عبیدالله عامل مکه بود نوشت واورا ولایتدار یمن‌کرد که سوی‌آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت واین به‌گفتهٔ واقدی و

غیرواقدی در ذی‌الحجه بود.

وهم در این سال صالح‌بن صبیح از ارمینیه معزول شدویزیدبن اسید جای او راگرفت.

وهم در این سال مجاشع‌بن‌یزید از آذربیجان معزول شد ومحمدبن‌صول عامل آنجا شد.

در این سال از کوفه تا مکه مناره وعلامت میل پدیدآمد.

در این سال عیسی‌بن موسی که عامل کوفه وسرزمین آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه ومکه وطایف ویمامه زیادبن عبیدالله بود. عامل‌یمن علی‌بن‌ربیع‌حارثی‌بود. عامل بصره وتوابع و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان‌کدك سلیمان‌بن‌علی بود. قضای بصره با عبادبن منصور بود. عامل سند موسی‌بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم‌بود. عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل مصر، ابوعون بود عامل موصل‌اسماعیل‌بن‌علی‌بود. عامل ارمینیه یزیدبن‌اسید بود. عامل آذربیجان محمدبن‌صول بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود. عامل جزیره، ابوجعفر عبدالله‌بن‌محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق‌و اردن عبدالله‌بن‌علی بود.

آنگاه‌سال صدوسی وپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیادبن‌صالح‌بود، درآن سوی‌نهر بلخ، که ابومسلم برای‌تلاقی وی آماده‌شد واز مروحرکت کرد، ابوداود خالدبن‌ابراهیم‌نیز نصربن‌راشد را سوی ترمذ فرستاد وبدودستور داد که‌درشهر جای‌گیرد، مبادا زیادبن‌صالح

کس سوی قلعه وکشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد وچند روز آنجا بماند وکسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیهٔ ابواسحاق داشت، برضد وی قیام کردند ونصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن‌ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد وآنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن‌نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیادبن‌صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود وبه او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد واورا بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد وسباع بن‌نعمان رابه حسن بن‌جنید داد که ازجانب وی عامل آمل بود وگفت که اورا به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت وچون آنجا رسید ابوشاکر وسعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم دربارهٔ زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند: «سباع بن‌نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزنند، سپس گردنش را بزنند واوچنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به‌دهقان باکث پناه‌برد ودهقان براو تاخت وگردنش را بزد وسرش را پیش ابومسلم آورد. ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدونوشت: «اما بعد، بیم مدار، وآسوده خاطرباش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد وعیسی بن‌ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابلهٔ اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد ومردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن ماهان در مقابلهٔ بسام کاری از پیش نبرد تاوقتی ابومسلم به شانزده نامه دست یافت که عیسی بن ماهان به کامل بن مظفر یارابومسلم نوشته بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود واورا به تعصب منتسب داشته بود واینکه عربان وقوم خویش را برمردم دیگر از ادل دعوت برتری می‌دهـد و در اردوی وی سی وشش سراپرده برای امان‌خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی باتواست.»

گوید: ابوداود به عیسی بن ماهان نوشت و دستورداد از مقابل بسام پیش وی بازگردد. وچون بنزد وی آمد اورابداشت و به‌دست عمرالنغم داد که بنزد وی زندانی شد. پس از دوسه روز وی راخواست و به‌یادش آورد که اورابرآورده و بـرفرزند خویش مرجح داشته، که بدین مقرشد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که‌درباره‌ام سعایت کسردی وقصد کشتن من‌داشتی!»

عیسی این‌رامنکرشد، ابوداود نامه‌های وی را درآورد کـه انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دوحدیه او زد که‌یکی به سبب‌حسن بن حمدان بود.

آنگاه ابوداودگفت: «من گناه ترا به‌خودت واگذاشتم اما سپاهیان بهتردانند.» پس اورا بابندها برون بردند. وچون‌ازسراپرده‌ها برون‌شدحرب بن زیاد وحفص بن‌دینارو ابستهٔ یحیی بن حصین براوتاختندواورا باگرزوتبرزین بزدند که‌به‌زمین‌افتاد آنگاه مردم طالقان ودیگران سوی اودویدند ودر جوالش کردند وباگرزها چندان بزدند که‌بمرد. ابومسلم نیز سوی مروبازگشت.

دراین‌سال، سلیمان بن علی سالار حج شد، وی عامل بصره وتوابع بود. قضای آنجا باعبادبن منصور بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس بود. عامل مدینه

زیادبن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه وتوابع عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای آنجابا ابن‌ابی‌لیلی‌بود. عامل‌جزیره‌ابوجعفرمنصوربود. عامل‌مصرابوعون بود. عامل‌حمص وقنسرین وبعلبك وغوطه وحوران وجولان واردن عبدالله‌بن‌علی‌بود. عامل‌بلقاء و فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه یزیدبن اسیدبود. عامل آذربایجان محمد بن‌صول بود. دیوان خراج باخالدبن برمك‌بود.

آنگاه سال صدوسی‌وششم‌درآمد.

سخن‌از حوادثی که به سال‌صدوسی‌و ششم بود

در این‌سال ابومسلم از خراسان، به عراق به‌نزد ابوالعباس، امیرمؤمنان، رفت.

سخن‌از رفتن‌ابومسلم‌به‌ نزدابوالعباس‌و کار وی

هیثم‌بن‌عدی‌گوید:ابومسلم همچنان درخراسان‌بود تا وقتی‌که به‌ابوالعباس نوشت‌واجازه خواست پیش‌وی‌رود. ابوالعباس پذیرفت واوباجماعتی‌انبوه ازمردم خراسان ودیگرپیروان‌خویش‌به‌انبار آمد. ابوالعباس‌دستورداد مردم‌ازاوپیشوازکنند که پیشواز کردند. ابومسلم‌پیش‌ابوالعباس رفت وبه‌نزد وی درآمد ووی را بزرگ داشت وحرمت کرد، آنگاه‌ازوی‌اجازه‌حج‌خواست، گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رود، ترا به‌سالاری‌حج‌می‌گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیك خویش جای داد وهرروز پیش‌وی‌می‌رفت وسلام می‌گفت، امامیان ابوجعفرو ابومسلم اختلاف بود ازآنرو که وقتی کارهابر ابومسلم‌راست شد ابوالعباس، ابوجعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابوجعفر ازپس‌وی‌بیعت بگیرد.ابومسلم ومردم خراسان باوی بیعت کردند. ابوجعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه بازگشت.

گوید: وچنان بود که دراین سفر ابومسلم،ابوجعفر راتحقیر کرده بود وچون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که دربارهٔ وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولیدبه‌نقل‌ازپدرش‌گوید: وقتی ابومسلم، به‌نزد ابوالعباس‌رفت، ابوجعفربه‌ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان از من بشنو و ابومسلم رابکش که به‌خداخیانت درسر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابوجعفرگفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا این به‌سبب اقبال مابود، به خدااگر گربه‌ای رافرستاده بودی وبه‌جای وی می‌بود، به دوران اقبال‌ما به‌جایی می‌رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه باید کشت؟»

گفت: «وقتی به‌نزدتو آمد وباوی سخن کسردی وروسوی تسودادمن وارد می‌شوم وغافلگیرش می کنم‌و ازپشت‌سرضربتی می‌زنم واورا می کشم.»

ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بردین و دنیای خویش مرجح می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همهٔ این چیزها چنان‌می‌شود که‌خواهی، وقتی‌بدانند که وی کشته‌شده پراکنده‌می‌شوند وبه‌ذلت می‌افتند.»

گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت: «بیم‌دارم که‌اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی‌تراشام کند.»

گفت: «بکن، توبهتردانی.»

گوید: ابوجعفر از پیش ابوالعباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را بانجام مبر.

به‌قولی وقتی ابوالعباس اجازه داد که ابوجعفر، ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابوالعباس درآمد و اویکی از خواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو ببین ابوجعفر چه می‌کند؟»

خواجه برفت و اورا دید که شمشیر خویش را آویخته بود و بدو گفت: «امیرمؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابوالعباس بازگشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابوجعفر پس فرستاد و بدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده‌ای به‌انجام مبر.» و ابوجعفر دست بداشت.

دراین سال ابوجعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز باوی حج کرد.

سخن از خبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته‌اند وقتی ابومسلم می‌خواست بنزد ابوالعباس رود بدو نوشت و اجازه خواست که بدو اجازهٔ سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که با پانصد کس از سپاهیان بیا.

ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته‌ام، و برخویشتن ایمن نیستم.

ابوالعباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو در قلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی و راه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او با هشت هزار کس روان شد و آنها را از نیشابور تاری متفرق

کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز ببرد ودرری نهاد مالهای جبل رانیز فراهم آورد و ازآنجا باهزارکس حرکت کرد ونرفت وچون می‌خسواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به‌پیشواز وی رفتند آنگاه ازابوالعباس اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رودترا به‌سالاری حج‌می‌گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می گفته بودکه بعلاوهٔ جزیره ارمینیه و آذربیجان‌نیز باوی بود، که مقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌را به‌جای‌خویش‌نهاد وبنزدابوالعباس رفت وازاو اجازهٔ حج خواست.

ولیدبن‌هشام به‌نقل ازپدرش گوید: به‌سال صدوسی وششم، ابوجعفربه‌آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم‌نیز باوی به حج رفت وچون مراسم به سررسید ابوجعفر وابومسلم حرکت کردند. مابین بستان وذات عرق، مکتوبی در بارهٔ مرگ ابوالعباس به‌ابوجعفر رسید، وی یك‌منزل از ابومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده‌بدو رسید وخبر را باوی بگفت و اویامد تا به‌ابوجعفر پیوست وباهم‌به‌کوفه آمدند.

در این‌سال ابوالعباس،عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی برای برادرش ابوجعفر، ازپی خویشتن، پیمان خلافت‌کرد وکارمسلمانان را بدوسپرد و ازپی ابوجعفر، عیسی‌بن موسی‌بن‌محمدبن‌علی را، نهاد وفرمان آنرانوشت و درپارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش وانگشترکسان خاندان خویش مهر زد وآن را به عیسی‌بن‌موسی سپرد.

وهم در این سال ابوالعباس، امیرمؤمنان، بمرد، در انبار به‌روز یکشنبه، سیزده روز رفته‌از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب آبله بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

دربارهٔ سن‌ابوالعباس به‌هنگام‌وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی‌وسه‌سال‌داشت. هشام‌بن محمدگوید: وقتی بمردسی‌وشش‌ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست‌وهشت سال داشت. وخلافت وی ازوقت کشته‌شدن مروان‌بن محمد تا

به‌وقت وفات چهارسال بود، وازوقتی باوی بیعت خلافت کردند تابه‌وقت‌وفاتش چهار سال و هشتماه و به‌قولی نه‌ماه‌بود.

واقدی گوید: چهارسال وهشت‌ماه بود که‌هشتماه وچهارروزاز آنرا بامروان به‌نبرد بود وپس ازمروان چهارسال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت وسپید گونه بود، با بینی عقابی وروی وریش‌نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله‌بن عبدالمدان حارثی بود، وزیرش ابوالجهم‌بن‌عطیه بود. عمویش عیسی‌بن‌علی براو نمازکرد ودرقصرش در انبار قدیم به‌گورکرد.

چنانچه گویند نه جبه وچهار پیرهن وپنج زیرجامه وپنج عباو سه روپوش به جانهاد.

خلافت ابوجعفر منصور عبدالله‌بن‌محمد

دراین‌سال برای ابوجعفر منصور بیعت‌خلافت گرفتند،همان روز که‌برادرش ابوالعباس‌درگذشت. آنوقت‌ابوجعفر به‌مکه‌بودو کسی که‌ازپس‌مرگ‌ابوالعباس،در عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی‌بن‌موسی بود وهم موسی‌بدونامه نوشت‌و مرگ برادرش ابوالعباس و بیعت رامعلوم وی داشت.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان راگفت‌تابرای عبدالله‌بن‌محمد، ابوجعفر بیعت کنندوهمانروز که‌ابوالعباس بمرد کسان‌درانبار برای وی بیعت کردند وعیسی بن‌موسی کارکسان را عهده کرد.

گوید: عیسی‌بن‌موسی،محمدبن‌حصین عبدی را باخبرمرگ‌ابوالعباس وبیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در منحلی به‌نام زکیه وی را بدید وچون نامه بدو رسید کسان را پیش خواندکه باوی بیعت کردند. ابومسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابوجعفر گفت: «اینك کجاییم؟»

گفتند: «درزکیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاءالله»

بعضی ها گفته اند: وقتی ابوجعفر از حج باز گشت، در یکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیك زد و گفت: «ان شاءالله تعالی برای ما صافی می شود».

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به ابومسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابوجعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به نزدوی رسید.

به قولی: ابومسلم از ابوجعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابوجعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بپیروزی کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه ای از عیسی بن موسی، در بارهٔ وفات امیر مؤمنان، ابوالعباس رحمه الله. از خدا می خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را برتو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارك کند، بی گفتگو هیچیك از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیك خواهیت و علاقه به چیزهای مایهٔ خشنودیت برتر از من نیستند.»

گوید: ابومسلم ابن نامه را سوی ابوجعفر فرستاد. انروز و روز بعد را بسر کرد، آنگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابوجعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابوجعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انا لله گفت.

گوید: ابومسلم، ابوجعفر را دید که به سختی می نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبدالله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «ازاو بیم‌مدار که‌من شروی‌را ازتوبس‌میکنم، ان‌شاءالله که‌بیشترسپاه ویاران وی ازمردم خراسانند که ناقرمانی من‌نمی‌کنند.»

گوید: غم‌ابوجعفر برفت، ابومسلم باوی بیعت کرد، کسان‌نیزبیعت کردند، آنگاه بیامدند تابه‌کوفه رسیدند. ابوجعفر، زیادبن‌عبیدالله‌را سوی مکه پس‌فرستاد، وی‌پیش‌ازآن‌از جانب ابوالعباس ولایتدار آنجابوده‌بود.

به قولی، ابوالعباس پیش از مرگ خویش زیادبن عبیدالله حارثی را ازمکه برداشته بود وعباس‌بن‌عبدالله بن‌معبدبن‌عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

دراین سال، عبدالله‌بن‌علی در انبار پیش ابوالعباس آمدکه وی رابه‌همراهی مردم‌خراسانی ومردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوك رسید و تاوفتی خبر وفات ابوالعباس‌بدو رسید،وارد سرزمین روم نشده بود.

درهمین‌سال، عیسی‌بن‌موسی وابوالجهم، ابوغسان،یزیدبن‌زیاد،رابرای‌بیعت منصور، پیش‌عبدالله‌بن‌علی‌فرستادند، اما عبدالله‌بن‌علی برای خویشتن بیعت‌گرفت و باسپاهیانی که‌همراه داشت سوی حران‌رفت.

در این‌سال ابوجعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. ازپیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود وهنگامی که به‌حج می‌رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این‌سال عامل کوفه عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای‌آن‌با ابن‌ابی‌لیلی‌بود. عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود، قضای آن باعبادبن منصور بود. عامل مدینه‌زیاد ابن‌عبیدالله حارثی‌بود. عامل مکه عباس‌بن‌عبدالله‌بن معبد بود. عامل مصرصالح‌بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌وهفتم‌در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی‌وهفتم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که ابوجعفر منصوراز مکه بیامد ودرحیره‌منزل گرفت ودید که‌عیسی‌بن‌موسی سوی انبار رفته‌وطلحة‌بن‌اسحاق بن‌محمد بن‌اشعث را درکوفه جانشین‌خویش کرده ابوجعفر واردکوفه شد و به‌روز جمعه نماز جمعه را بامردم آنجا بکرد و بـا آنها سخن کـرد ومعلومشان داشت که‌ازپیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابوجعفر رفت، آنگاه‌ابوجعفرسوی انبار رفت وآنجا اقامت گرفت وبه‌فراهم‌آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به‌نقل از پدرش گوید: عیسی‌بن موسی بیت‌المالها وخزینه‌هاودیوانها را به‌تصرف آورده بودکه ابوجعفر بـه انبار رفت وکسان بـاوی بیعت خـلافت کردند وازپی وی باعیسی‌بن‌موسی. و او کاررا به‌ابوجعفر سپرد.

گوید: وچنان بودکه ابوالعباس پیش از مـرگ خویش دستور داده بود با ابوجعفربیعت کنند وعیسی‌بن‌موسی‌ابوغسان راکه نامش یزیدبن زیاد بود وحاجب ابوالعباس‌بود، برای بیعت ابوجعفر پیش عبدالله‌بن‌علی فـرستاده بود. ابوغسان به به‌نزدعبدالله‌بن‌علی رسیدکه بردهانه تنگه‌ها بودوآهنگ روم داشت، وقتی‌ابوغسان باخبرمرگ ابوالعباس‌به‌نزدوی رسید،درجایی‌بود به‌نام‌دلوك‌وبگفت تابانگزنی بانگ نمازجماعت‌داد وسرداران و سپاهیان‌به دور وی‌فراهم‌آمدندکه‌نامهٔ وفات ابوالعباس را برای‌آنها بخواند وکسان راسوی‌خویش‌خواند وباآنها گفت‌که وقتی ابوالعباس می‌خواست‌سپاه‌سوی‌مروان‌بن‌محمد فرستند، فرزندان پدر خویش راپیش خواند و خواست‌آنهاراسوی‌مروان‌بن‌محمدروانه‌کندوگفت:«هرکس‌ازشما داوطلبانه سوی وی‌رود ولیعهدمن‌است»اماکسی‌جزمن‌داوطلب نشد وبراین‌قرار، از پیش‌وی برفتم وآن‌کسان‌راکه‌کشتم‌بکشتم.

گوید:ابوغانم طایی وخفاف مروروذی باگروهی از سرداران مردم‌خراسانی برخاستند وبراین قضیه‌شهادت دادند، آنگاه ابوغانم وخفاف وابوالاصبغ وهمهٔ سرداران خراسانی که‌باوی بودند، ازجمله‌حمیدبن‌قحطبه‌وخفاف‌گرگانی وحیاش‌بن حبیب‌ومخارق‌بن‌غفاروتراز خدا ودیگرکسان ازمردم خراسان و شام وجزیره، باوی بیعت کردند. درآنوقت وی درتل‌محمد جای داشت. وقتی ازبیعت فراغت یافت حرکت کرد ودرحران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که‌وقتی ابوجعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی‌راجانشین خویش کرده‌بود. خواست ازمقاتل‌بیعت گیرد که‌نپذیرفت وحصاری شد. عبدالله‌بن‌علی مقابل وی بماند ومحاصره‌اش کرد تا وی را از قلعه‌فرود آورد وبکشت.

گوید: پس‌ازآن‌ابوجعفر، ابومسلم‌رابرای نبرد عبدالله‌بن‌علی فرستاد وچون عبدالله ازآمدن ابومسلم خبر یافت‌درحران بماند، ابوجعفربه ابومسلم گفت: «یامن باید بروم یاتو» ابومسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم‌آورده بود وخندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیاکرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت وهیچکس‌از سرداران از اوباز نماند.مالك‌بن هیثم خزاعی را با مقدمهٔ خویش فرستاد. حسن وحمیدپسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله‌بن‌علی جدایی گرفته بودکه عبدالله می‌خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابوحمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالدبن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هیثم‌گوید: عبدالله‌بن علی‌مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره‌داشت، وقتی خبر یافت‌که ابومسلم سوی او روان شده هنوز به‌مقاتل دست نیافته بود واز

هجوم ابومسلم بیم داشت،عکی را امان داد که‌باهمراهان‌خویش‌بنزد وی‌آمد وچند روز با وی بماندآنگاه وی را پیش عثمان‌بن‌عبدالاعلی ازدی فرستاد، به‌رقه، دو پسرش نیز با وی بودند ونامه‌ای بدونوشت وبه عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دوپسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله‌بن‌علی ومردم شامی در نصیبین خبریافت‌آنها را برون آورد وگردنشان را زد.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی‌نکنند وتزدیك هفده هزار کس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که‌آنها را بکشت.

گوید: وهم اونامه‌ای برای حمیدبن‌قحطبه نوشت واورا سوی حلب فرستاد که زفربن عاصم عامل‌آنجا بود. در نامه نوشته بودکه وقتی حمیدبن قحطبه بنزد توآمدگردنش را بزن. حمید برفت ودر راه دربارهٔ نامهٔ خویش بیندیشید وگفت: «بردن نامه‌ای که‌نمی‌دانم درآن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود وبخواند وچون دیدکه درآن چیست کسانی‌از خاصان خویش‌راپیش‌خواند وخبر راباآنها بگفت‌وکارخویش‌رافاش کرد و باآنها مشورت کرد و گفت: «هرکس از شماکه خواهد نجات یابد وفرارکند یا من‌بیاید که قصد دارم راه عراق‌گیرم.»وباآنها گفت که عبدالله‌بن‌علی دربارهٔ وی چه نوشته‌و گفتشان که هرکه نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر و ادارد، راز مرا فاش‌نکند و هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این‌باره از اوپیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند وبرای‌حرکت باوی آماده شدند، آنگاه راه بیابان‌گرفت واز راه بگشت واز جانب رصافه شام، رصافهٔ هشام، برفت.

در آن‌وقت یکی از وابستگان عبدالله‌بن‌علی به نام سعیدبربری که در رصافه‌بود خبر یافت که حمیدبن قحطبه مخالفت عبدالله‌بن‌علی کرده وراه بیابان‌گرفته وبا سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی‌روان شد ودر راه بدورسید. وقتی حمید اورا بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید وپیش وی رسید وگفت: «وای تومگرمرانمی‌شناسی، به‌خدا نبرد با من‌برای توخیری ندارد یاران من ویاران خویشتن را به‌کشتن مده که این برای توبهتر است»

گوید: وچون سعید بربری سخن حمیدبن‌قحطبه را شنید،آنرا پسندید وبه محل خویش در رصافه بازگشت وحمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی‌بن‌میمون، سالار نگهبانان حمید،بدوگفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم وپاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به توپیوندم.»حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت وپیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که‌آهنگ حمید داشت. سعیدبربری وابستهٔ عبدالله‌بن‌علی اورا بدید وبگرفت وبکشت.

گوید: عبدالله‌بن‌علی برفت تا در نصیبین جای‌گرفت وبرای خویش خندق زد. ابوجعفر به حسن‌بن‌قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابومسلم رود واو وقتی به نزد ابومسلم رسید که در موصل بود.

گوید:«وقتی ابومسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد وراه شام گرفت وبه عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیرمؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدوگفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که‌حرمت‌های ماآنجاست و هرکس از مردان ما را به دست‌آورد می‌کشد وفرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌هاوفرزندانمان‌دفاع کنیم واگر با ما نبرد کردبا وی نبرد کنیم.»

عبدالله‌بن‌علی به آنهاگفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، واگر بمانید سوی شما آید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامدو نزدیك آنها اردو زد. عبدالله‌بن‌علی از اردوگاه خویش‌حرکت کرد وسوی‌شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله‌بن‌علی، به‌جای او،جاگرفت وآبهایی راکه اطراف‌آن بودکورکرد ومردار درآن افکند.

عبدالله‌بن‌علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جاگرفته وبه یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که درآنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دوگروه مدت پنج یا ششماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند ولوازم‌کاملتر. بکاربن مسلم عقیلی بربهلوی راست عبدالله بن‌علی بود. حبیب‌بن سوید اسدی بربهلوی چپ وی‌بود وعبدالصمدبن علی سالار سواران بود.

بربهلوی راست ابومسلم حسن‌بن‌قحطبه وبود. بربهلوی چپ وی ابونصر خازم‌بن‌خزیمه‌بود و چند ماه به‌نبرد بودند.

هشام‌بن‌عمر تغلبی‌گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم،روزی کسان‌سخن کردند وگفتند: «کدام‌کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگویید‌تا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هر قومی درایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید:«آنگاه تلاقی کردیم، یاران‌عبدالله‌بن‌علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد باگروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم‌آمدند وپیش تاختند وصف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است‌اسبم رابتازم و بالای این تپه روم ومردم رابانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تونیز اسبت‌را بتاز»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش رابرنمی‌گردانند بانگ‌بزن‌که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیزکاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان بازآمدند.

گوید: ابومسلم آنروز رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

«پشت‌نکند

«که از مرگ می‌گریزد

«اماسوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی‌می کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلو دار پیام می‌داد که در سمت توشکافی‌هست مبادا از طرف‌تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دوگروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: وچون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی‌الاخر سال صدوسی وششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند وچون ابومسلم این را بدید، باآنها خدعه کرد و کس پیش حسن‌بن‌قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ‌پیوسته کن، اماعقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: وچون مردم شامی‌این را بدیدند، پهلوی‌چپ خویش راخالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه‌ابومسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگوبا کسانی که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم‌شام حمله برند. پس به‌آنها حمله بردند و درهمشان شکستندوقلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی‌دنبالشان کردند وهزیمت رخ‌داد، عبدالله‌بن‌علی‌به ابن‌سراقه ازدی‌گفت: «ابن‌سراقه، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات‌آری ونبردکنی تا بمیری که فرار ازکسی چون توزشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگ بترسید وگریزان شد.»

گفت: «سوی عراق‌می‌روم.»

گفت: «من نیزبا توام.»

گوید: پس هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردندکه ابومسلم‌آن را به تصرف‌آورد واین را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابوالخصیب‌وابستهٔ‌خویش را

فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به‌دست آورده بودند شمار کند و ابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی برفتند. عبدالصمد امان‌خواست و ابوجعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد پا عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا ببود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به‌بند کرد و با ابوالخصیب وابستهٔ منصور بنزدوی فرستاد وچون به‌نزدوی رسید بگفت تاوی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یک‌شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابومسلم به‌ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج خواست و این به سال صد و سی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نمازگزاران شود. ابوالعباس به ابوجعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربیجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته

و اجازهٔ حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدوسپارم، تونیز به من بنویس واجازه حج بخواه که وقتی تودر مکه باشی اوطمع نبارد که برتوتقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به‌ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج از وی‌خواست که اجازه داد و اوبه انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» واین را در دل گرفت.

مسلم‌بن‌مغیره‌گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن‌بن‌قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری‌گوید: همشیر خویش یحیی‌بن‌مسلم‌بن‌عروه راگماشت که سیاه بود و وابستهٔ آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر وابومسلم سوی مکه رفتند. وچنان بود که ابومسلم در هرمنزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می‌پوشانید وهر که ازاوتقاضا می‌کرد چیزش می‌داد و عباوروپوش به بدویان داد وچاهها کند وراهها را هموار کرد، شهرت از آن‌وی بود و بدویان می‌گفتند: در بارهٔ این شخص دروغ گفته‌اند.» وچون به مکه رسید،گروه یمانیان‌را بدید وبه پهلوی نیزك‌زد و بدوگفت: «ای‌نیزك! چه سپاهی مـی‌شدند اینان اگر یکـی خوش زیـان‌که اشکش درآستین برد به‌آنها می‌رسید.»

راوی‌گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت‌کرد واز اوپیش افتاد. نامه‌ای دربارهٔ مرگ ابوالعباس وجانشینی ابوجعفر بدورسید ونامه‌ای به ابوجعفر نوشت ومرگ امیرمؤمنان را بدوتسلیت‌گفت امـا تهنیت خلافت نگفت ونماند تا اوبرسد وباز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد وبه ابوایوب‌گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» وچون نامهٔ ابوجعفر به‌ابومسلم‌رسید نامه نوشت وتهنیت خلافت‌گفت.

یزیدبن‌اسید سلمی به ابوجعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان وبند واز او بیشتر اطاعت می کنند ومهابت وی بیشتر است وکسی باتو نیست.»

گوید: ابوجعفر به رای وی کار کرد وهمچنان عقب بود وابومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابوجعفر یاران خویش‌راگفت که همگی بیامدند وفراهم‌شدند وسلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت وخواست برای عیسی‌بن‌موسی بیعت بگیرد اماعیسی نپذیرفت. ابوجعفر برفت ودر کوفه جاگرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله‌بن‌علی خلع کرده سوی انبار بازگشت وابومسلم را پیش خواند واورا سالاری سپاه‌دادو گفت: «به‌مقابلهٔ ابن‌علی رو.»

گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر گفت: «عبدالجبار بن‌عبدالرحمان وصالح‌بن‌هیثم بد من‌می‌گویند، آنها را به زندان کن.»

ابوجعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح‌بن‌هیثم نیز برادر شیری امیرمؤمنان است ومن کسی نیستم که به سبب بدگمانی تواز آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می‌بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابوجعفرخشمگین شد و ابومسلم گفت: «نمی‌خواستم‌چنین شود.»

مسلم‌بن‌مغیره گوید: در ارمینیه با حسن‌بن‌قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر به حسن نوشت که پیش وی رو وبا وی همراه شو. پیش‌ابومسلم رفتیم که به‌موصل‌بود، چند روز ببود وچون‌می‌خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید وترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم وآنجا بمانم تا بیایید‌ان‌شاءالله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدوخبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت: «بر دربان تا من برون شوم.»

برون شدم وتوقف کردم تا برون آمد وگفت: «می‌خواهم چیزی با توبگویم که به‌ابوایوب برسانی، اگربه تواعتماد نداشتم به تونمی‌گفتم. اگر مقرب‌ابوایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به‌ابوایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامهٔ امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خوانند و دهان کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابوایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی‌برده‌ام ؛ اما بخندید وگفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله‌بن‌علی بدگمانیم، ولی یك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله‌بن‌علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها راکشته است.»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن‌علی وقتی‌خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد وهفده‌هزار کس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش،حیاش‌بن‌حبیب‌بگفت تاآنها را بکشت.

ابوحفص‌ازدی گوید: ابومسلم با عبدالله‌بن‌علی نبردکرد واورا هزیمت کرد واموالی راکه در اردوگاه وی بود فراهم‌آورد ودر محوطه‌ای جا داد. طلاو کالا وجواهربسیارگرفته بودکه درآن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به‌حفاظت آن‌گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان مابه‌نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند ومن به جای ماندم‌امیربه‌آنها گفته بود: «ابوحفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد واز در نگاه کرد، من متوجه اوشدم، پاپوشهایم را درآوردم واومی‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه وآستینهایم‌را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به‌پاکردم واو می‌نگریست، پس ازآن برفت ودر مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من‌گفت: «چراآنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان‌کردی؟»

گفتم: «درمحوطه مروارید ریخته ودرهمها ریخته وما روی‌آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی ازآن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، ازاینرو پاپوشها و جورابهایم را درآوردم.»

گوید: این را پسندید وگفت: «برو.»

گوید: چنان‌شد که‌من‌جزو محافظان واردمحوطه می‌شدم وازدرمهاوجامه‌های نرم برمی‌گرفتم وبعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم وبعضی را به‌شکمم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی‌گوید: وقتی عبدالله‌بن علی هزیمت شد، ابوجعفر، ابوالخصیب را بنزد ابومسلم فرستادکه اموالی راکه‌گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابوالخصیب ناروا گفت ومی‌خواست اورا بکشد، دربارهٔ وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده‌است.» که آزادش کرد واوپیش ابوجعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این‌مرد به‌ما سپرده بود که‌اردوگاه‌اورا غنیمت کردیم ودربارهٔ آن ازما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیرمؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت بدوخبر داد که ابومسلم می‌خواسته اورابکشد.ابوجعفربیم کرد که‌ابومسلم‌سوی‌خراسان رود وهمراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدارمصر و شام کرده‌ام که برای تواز خراسان بهتر است، هرکه‌را می‌خواهی سوی مصر بفرست و درشام بمان که نزدیك امیرمؤمنان باشی که‌بهترین دیدار آنست که از نزدیك بیایی.»

گوید: و چون نامه به‌ابومسلم رسید خشمگین شدوگفت: «مرا به شام ومصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من‌است.» ومصمم‌شد سوی‌خراسان رود و یقطین این رابه‌ابوجعفر نوشت.

راوی‌دیگر گوید:وقتی‌ابومسلم به‌اردوگاه عبدالله‌بن‌علی دست یافت،منصور، یقطین‌بن‌موسی‌را فرستاد ودستور داد آنچه‌را در اردوگاه هست شمارکند، ابومسلم اورا «یك‌دین»[1] می‌نامید بدوگفت: «یقطین! برخونها امینم ودر اموال خیانتکارم؟» و به ابوجعفر ناسزاگفت که یقطین این را به‌او رسانید.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم که دل به‌مخالفت داده بود ازجزیره روان‌شدوراه خویش‌گرفت که‌آهنگ‌خراسان‌داشت. ابوجعفرازانبارسوی مداین رفت‌وبه‌ابومسلم نوشت که پیش وی‌رود. وی برکنارزاب فرودآمده بودوآماده‌بودکه ازراه‌حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیرمؤمنان‌که خدایش‌گرامی‌بدارد دشمنی‌نمانده که خدایش براو تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می‌کرده‌ایم‌که وقتی توده‌ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می‌رویم وتاوقتی

۱ـ کلمهٔ متن.

حفظ پیمان کنی به‌حفظ پیمان تودلبسته‌ایم و آمادهٔ شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خشنود مـی کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که‌به دلخواه خویش کار کنی، به‌خاطربقای خویش‌پیمانی راکه‌با تو بسته‌ام‌می‌شکنم.»

گوید: وچون این نامه‌به‌منصور رسیدبه‌ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، توچون آن وزیران‌نیستی که باشاهان‌خویش‌دغلی کرده‌اند،و به‌سبب کثرت‌خطاهاشان آرزو دارند کاردولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی‌نظم‌جماعت‌است. چرا خویش رابا آنها برابر گرفتی که‌تو به اطاعت ونیکخواهی وتحمل سنگینی‌های این‌کار چنان بوده‌ای که‌دانی. باترتیبی که‌بدان دلبسته‌ای موافقت‌نیست. امیرمؤمنان همراه‌عیسی‌بن‌موسی پیامی فرستاده کـه‌اگـر آنراگـوش‌گیری آرام‌گیری، ازخدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بسدارد کـه بـرای تباه کردن نیت تو دری مطمئن‌تر و به‌جادوی او نـزدیکتر از دری کـه بـر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریربن یزیدبجلی راکـه یگانهٔ دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد وپس‌آورد. وچنان بود که‌ابومسلم می‌گفته‌بود: «به‌خدا من درروم کشته‌خواهم‌شد.» منجمان‌این‌رامی‌گفته‌بودند. پس‌بازگشت‌منصور درروميه بود، در سراپرده‌ها، کسان‌به‌پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد وگرامی‌داشت، به‌مدت چندروز.

علی‌گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام ودلیل خویش کردم دربارهٔ چیزها که خدای برخلق خویش مقرر کرده‌است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قـرآن دید وآنرا ازجـای بگردانید، به‌طمع ناچیزها که‌خدابه مخلوق داده‌بود، وچون آن‌کس‌بود که‌به‌فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تاشمشیر برهنه کنم ورحم‌نکنم و عذر نپذیرم و ازخطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت‌شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشدم ازدیر بازاورا به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام‌عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابومسلم به‌خودسری ومخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق‌شدمنصور از انبار حرکت کرد و برفت تابه مداین رسید، ابومسلم راه حلوان گسرفت و گفت: «خسدا را ایـن سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌علی‌وعیسی‌بن‌موسی ودیگر بنی‌هاشمیان که‌به‌نزد وی‌بودند گفت: «به‌ابومسلم‌نامه‌نویسد،» وآنهابدونوشتند وکارش‌رابزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس‌گفتند وخواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند وگفتند پیش امیرمؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابوجعفر نامـه را همراه ابوحمید مـرورودی فرستاد و بدوگفت: «با ابومسلم به‌نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگربه‌صلاح آید وچنان‌شود که‌من‌می‌خواهم اورا برمی کشم وباوی چنان خوب رفتارمی کنم که‌کسی مانند آن باوی‌نکرده‌باشد.» اگرنپذیرفت که باز آیدبدوبگوی: «امیرمؤمنان به‌تومی‌گوید که‌اگربه‌مخالفت بروی وپیش‌من‌نیایی‌ازنسل‌عباس‌نباشم‌واز محمد بیزار باشم اگر کارترا به‌کس دیگر سپارم وتعقیب ونبردترا به‌خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش‌جهی‌در آتش جهم تاترا بکشم‌یا پیش‌از آن بمیرم.» اما این‌سخن‌را باوی مگوی تاوقتی که از بازگشت وی نومیدشوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابوحمید باکسانی ازیاران خویش که‌به‌آنها اعتماد داشت برفت‌تابه‌ حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابوحمید با ابومالك ودیگران واردشد و نامه رابدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی ازامیرمؤمنان چیزها به‌تو می‌رسانند که نگفته ورای‌وی‌به‌خلاف آنست که می‌خواهند نعمت‌رادگرگون کنند واز میان‌ببرند، سوابق خویش‌راتباه مکن.»

وهم باوی‌گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای‌ومردم ترابه‌این،می‌شناسند پاداشی که خدابه نزد خویش برای توذخیره نهاده بزرگتر از ینست که در دنیاداری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی‌بامن‌بدینسان سخن می کرده‌ای؟»

گفت: «توما رابه این، و اطاعت خاندان پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وفرزندان عباس‌خواندی ودستورماندادی که‌هرکه مخالف آن باشد باوی نبرد کنیم، مارا از سرزمینهای‌پراکنده واقوام مختلف‌دعوت کردی‌که خدایمان براطاعت آنها فراهم آورد وبه‌سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد وبه‌سبب‌نصرتشان عزتمان داد. هیچکس‌از آنها راندیده‌بودیم، مگر به‌کمك‌آنچه خدای دردلمان افکنده‌بود، تابا بصیرت‌محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزدآنها آمدیم.مگر اکنون که به نهایت آرزو وکمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی وجمعان‌را به‌تفرقه دهی؟ توبه‌ما می‌گفتی: هرکه باشما مخالفت‌کند اورا بکشید، اگرمن نیز مخالفتتان کردم، مرابکشید.»

گوید: ابومسلم روبه ابونصر کرد وگفت: «ای‌مالك‌می‌شنوی این بامن‌چه می گوید؟ای مالك‌این سخنان از آن وی نیست.»

ابومالك گفت: «به‌سخن اوگوش مدار وازین رفتار وی بیم میار،به‌دینم قسم راست‌گفتی این سخن از آن وی نیست وآنچه به‌دنبال این هست سختتراز اینست، ازپی‌کارخویش برو وبازمگرد که به‌خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان‌ترا می کشد، چیزی ازتو درخاطرش‌افتاده که هرگز از توایمن‌نشود.»

گفت:«برخیزید.» که برخاستندو کس به‌طلب‌نیزك فرستاد وگفت: «ای‌نیزك، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی توچیست؟ این نامه‌ها آمده وقوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این‌نیست که‌سوی وی‌روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی ومابین‌ری‌وخراسان از آن‌تو شودکه آنها سپاهیان تواند وهیچ‌کس‌باتو مخالفت نمی‌کند، اگر باتوراست بود باوی‌راست باشی، واگر نخواست میان سپاه خویش‌باشی وخراسان پشت سرتو باشد ودرکار خویش‌بیندیشی.»

گوید: پس‌ابومسلم‌ابوحمید راپیش خواند وگفت: «پیش یارخویش‌بازگرد، رای من‌آن نیست که‌پیش وی آیم.»

گفت: «درکار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت:«آری.»

گفت:«مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم‌اورا ببینم.»

گوید: وچون ابوحمید رااز بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابوجعفر دستور داده بود باوی‌بگفت که دیرمدت خاموش ماند. آنگاه‌گفت: «برخیز.» واین سخن اورا شکسته بود وبیمناك کرده‌بود.

گوید: وچنان بود که وقتی ابوجعفرازابومسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان ازآن تست.

ابوداود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا ومردم خاندان پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن وبی اجازهٔ اوبرمگرد.»

گوید: در همین وقت نامهٔ ابوداود پیش‌وی رسید وترس وغمش بیفزود و

کس به‌طلب ابوحمید و ابومالك فرستاد وگفت: «مصمم بودم سوی خراسان‌روم، سپس‌چنان دیدم که ابواسحاق را پیش امیرمؤمنان‌فرستم که‌بارای وی به‌نزد من‌آید که‌بدواعتماد دارم.»

گوید: پس‌ابواسحاق رافرستاد وچون‌آنجا رسید بنی‌هاشم‌به‌وضعی‌خوشایند اورا پذیره شدند، ابوجعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن وولایتداری خراسان از آن‌تو باشد.»و بـدوچیز داد.

ابواسحاق پیش‌ابومسلم بازگشت وگفت: «چیزی مایهٔنگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند وبرای توحقوقی همانند خویشتن‌قائلند.» وبدو گفت که پیش امیرمؤمنان بازگردد، ودربارهٔ آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین‌کار مصمم‌شد.

نیزك بدو گفت: «مصمم‌بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» وبه‌تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را درقبال قضا چاره نیست

«که‌قضاحیلهٔ کسان رابی‌اثر می‌کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یك‌چیز را ازمن‌به یاد داشته‌باش. وقتی به‌نزد وی وارد شدی اورابکش، آنگاه بـاهر که مـی‌خواهی بیعت‌کن که کسان‌باتومخالفت نمی‌کنند.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت وخبر داد که سوی وی بازمی‌گردد.

ابوایوب گوید: روزی‌درروميه به نزد ابوجعفر رفتم پس ازنمازپسینگاه در خیمه‌ای مویین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامهٔ ابومسلم پیش رویش بـود، آنرا به‌طرف من افکند که بخواندم، سپس به‌من گفت: «به خدا اگـر چشمم به او بیفتد می‌کشمش.»

گوید: باخویش گفتم: «اناالله وانااليه راجعون، از پی دبیری‌بودم تا به‌کمال

آن‌رسیدم وچون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به‌خدا گمان‌ندارم اگر کشته‌شودیارانش آرام‌گیرند واین‌را وهیچیك ازمسببان‌قتل‌وی‌را زنده بگذارند.»
خواب به چشمم‌نیامد، آنگاه باخویش‌گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده‌خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطربدو دست نمی‌یابد،بهتر است تدبیری بجویم.»
گوید: کس به‌طلب سلمةبن‌سعیدفرستادم وگفتم: «سپاس توانی داشت؟»
گفت: «آری.»
گفتم: «اگر ترا به‌ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری، حاتم‌بن‌سلیمان‌برادر مرا باخود انبازمی‌کنی؟»
گفت: «آری.»
گوید: می‌خواستم طمع‌آرد وبدگمان نشود، گفتمش: «ونصف را از آنوی کنی؟»
گفت: «آری.»
گفتم: «کسکر به سال اول‌چنان وچنان‌داد اکنون‌سالانه‌چند برابر آن‌می‌دهد، اگر آن‌را به‌وصولی‌سال اول به‌تو دهم‌یابه‌طورعملکرد، چندان ازآن‌بری که‌خسته شوی.»
گفت: «چگونه این مال ازآن من‌می‌شود؟»
گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌روی و او را می‌بینی وبا وی سخن می‌کنی و ازاومیخواهی که این‌راجزو کارهای‌خویش‌نهدکه به‌نظرمی‌رساند که‌تو کسکررا عهده کنی به درآمد سال اول، که امیرمؤمنان می‌خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون‌در خویش رابدو واگذارد و آسوده شود وجانش بیاساید.»
گفت: «ازکجا که امیرمؤمنان به‌من اجازه دهد که به‌دیدار وی‌روم.»
گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابوجعفر رفتم وگفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت:«سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «به‌تو اجازه می‌دهم،از جانب‌من‌سلامش‌بگوی‌واز شوقی که به‌دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و اورا بدید وگفت: «رأی امیرمؤمنان دربارهٔ تو از همه کس بهتراست.» و او دلخوش شد که پیش‌ازآن غمین بوده بود و چون سلمه‌پیش وی رسید از خبری که بدوداد خرسند شد، و او را باور داشت وهمچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی‌ابومسلم نزدیك مداین‌رسید، امیرمؤمنان‌به‌کسان‌دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که‌می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که درخیمه‌ای بود و برسجاده‌ای‌نشسته‌بود،گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی‌چشمم به وی افتاد اورا بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم. کسانی که‌باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو درآمداجازه بده بازگرددوچون فردا پیش تو آید درکار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که براووخودمان، همگی، از یاران ابومسلم‌بیمناك‌بودم.شبانگاه ابومسلم به‌نزد وی‌درآمد وسلام گفت وپیش‌روی اوبایستادکه گفت: «ای ابوعبدالرحمان‌برو وبیاسای وبه حمام‌درآی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیرمؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین‌گونه براودست می‌یابم که دیدمش روی دوپای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسرزن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از اوبازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم.» آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان‌بن‌نهیک‌را به نزد من بخوان.»

گوید: اورا پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیرمؤمنان به نزد تسو چگونه است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من‌بندهٔ توام، به خدا اگر دستورم دهی که برشمشیرم تکیه زنم تا از پشتم درآید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند وسخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «برووچهارکس از سران ودلیران کشیکبانان‌را بیار.»

گوید: «برفت وچون به نزدایوان رسید بانگ‌زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» وچون‌بازگشت‌گفت: «بنشین وکس‌پیش کشیکبانان‌معتمد خویش فرست وچهارکس ازآنهارا احضارکن.»

گوید: عثمان به خادم‌گفت: «برو وشبیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.» دوتن دیگررانیزگفت که واردشدند وامیرمؤمنان سخنانی‌نزدیك به‌آنچه با عثمان‌گفته بود با آنها بگفت که‌گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی‌درپی، فرستادگان سوی ابومسلم فرستاد که گفتند: «برنشسته.» آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، بروم ومیان اردوگاه بگردم وببینم کسان چه می‌گویند آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»

گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت ولبخند زد، بدو سلام گفتم. وارد شد وچون بازگشتم برزمین افتاده بود که دربارهٔ اومنتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد وچون اورا کشته دید انالله وانا الیه راجعون گفت.

بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفتی اورا بکشد وچون کشته شد این گفته را برزبان می‌رانی که غافلی را به‌خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیرمؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بگو اثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای اومهیا کنند. آنگاه ابوالجهم برون شد وگفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزدامیرمؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: وچون اثاث را بدیدند که جابه‌جا می‌شد وی را راستگو پنداشتند که برفتند ووقتی پس آمدند ابوجعفر بگفت تامقرربهاشان را بدادند، یکصدهزار نیز به ابواسحاق داد.

ابوایوب گوید: امیرمؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدوزد که کاری نساخت شبیب‌بن‌

واج ویارانش برون شدند وبدوضربت زدند که بیفتاد، وقتی اورا می‌زدند گفت: «بخشش.»

گفتم: «ای‌پسرزن بوگندو بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها درتو به‌کارافتاده.» سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابوحفص ازدی‌گوید: همراه ابومسلم بودم، ابواسحاق با نامه‌هایی از بنی‌هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی‌آمد وگفت: «قوم را به خلاف‌آن دیدم که پنداشته‌ای، همگیشان برای توحقوقی همانند خلیفه قائلند ومنتی راکه خدای‌به‌وسیلهٔ تو برآنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابومسلم‌سوی مداین روان شد وابونصررا بابنهٔ‌خویش‌به‌جای گذاشت وگفت: «بمان تا نامهٔ من پیش توآید.»

ابونصرگفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه‌که نامهٔ ترا از روی‌آن بشناسم.»

گفت: «اگر نامهٔ من با یك تیمه انگشتر مهرخورده بود، من‌آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهرخورده بود من‌آنرا ننوشته‌ام ومهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیك مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی‌آمد و بدوسلام‌گفت و گفت: «حرف مراگوش‌گیر وباز گردکه اگر ترا ببیند می‌کشدت.»

گفت: «نزدیك این قوم رسیده‌ام وخوش ندارم‌که باز گردم.»

گوید: پس با سه‌هزار کس به مداین رسیدکه سپاه را در حلوان نهاده‌بود، به‌نزدابوجعفر رفت‌که بدوگفت: آنروز برود. صبحگاهان به‌آهنگ وی برون‌شد. ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیرمؤمنان مشغول است، لختی‌صبرکن تا خلوت شود ودرآیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی‌بن‌موسی رفت‌که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیرمؤمنان به ربیع‌که درآنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم‌رو، وکس نداند، به او بگو مرزوق‌می‌گوید: اگر می‌خواهی امیرمؤمنان را به خلوت‌ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست وبرنشست، عیسی‌بدو گفت: «درکار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابومسلم برفت و وارد شد وپیش ازآنکه عیسی برسد کشته شد، وچون عیسی‌بیامد اورا درگلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «دراین‌گلیم پیچیده است.»

گفت: «اناالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروزقدرت وکار تو کمال یافت.» آنگاه بگفت‌تااو را در دجله افکندند.

ابوحفص‌گوید: امیرمؤمنان، عثمان‌بن نهیك وچهارکس ازکشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله‌بن‌علی به دست‌آوردی چه شد؟»

گفت: «اینك یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام درآورد وبدوداد، ابوجعفرآنرا بجنبانید وزیر تشك خویش نهاد، سپس رو بدوکرد و ملامت‌کنان‌گفت: «نامه‌ای که به ابوالعباس نوشتی واورا از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم‌گرفتن آن روانیست، اماا‌و به من نوشت‌وچون‌نامهٔ وی‌به‌نزدمن

آمد بدانستم که امیرمؤمنان و خاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم برسر آب فراهم آییم و مایهٔ زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان راگشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم ودر کار خویش بیندیشیم. وبرفتی، نه بجای ماندی تا به‌تو برسیم ونه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان راگشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سرمخالفت وی ندارم.»

گفت: «وکنیز عبدالله‌بن‌علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود واو را درخیمه‌ای جای دادم ویکی‌را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری وسوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزردگی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزیدبن‌اسید گوید: امیرمؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان راملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به‌سپاه دادم که نیروگیرند و به سامان آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این درگذر که من دیگر بجز خدا از کسی باك ندارم.»

ابوجعفر گوید: ومن خشمگین شدم وبه اوناسزاگفتم که بیرون شدند واورا بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی‌بن‌موسی رفت واز اوخواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «برو که درپناه منی»

گوید: پس او به سراپردهٔ ابوجعفر رفت. وی به عثمان‌بن‌نهیك سالار کشیکبانان گفته بود که شبیب‌بن‌واج مرو روذی راکه یکی از کشیکبانان بود با ابوحنیفه، حرب‌بن‌قیس، آماده کرد وبه آنها گفت: «وقتی دودستم را به‌هم زدم، کارتان راآغاز کنید»، آنگاه به ابومسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبرچیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من‌دهد.»

گفت: «با من چنین نمی‌کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابوجعفر شکایت برد که گفت: «هرکه با تو چنین کرده خدایش‌زشت‌بدارد.» آنگاه بدوپرداخت وملامت‌کنان گفت: «تونبودی که به من نامه نوشتی واز خویشتن آغاز کردی وبه من نوشتی واز امینه دختر علی خواستگاری کردی وپنداشتی که پسر سلیط‌بن‌عبدالله‌بن عباسی؟ چرا سلیمان‌بن کثیر راکه درکار دعوت ما چنان اثر داشت وپیش ازآنکه ترا درکاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت ونافرمانی من کرد که او راکشتم.»

منصور گفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می‌دانی، او راکشتی، نافرمانی‌من نیز می‌کنی ومخالف منی، خدایم بکشد اگرترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد وشبیب وحرب برون شدند واو راکشتند. واین پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی‌وهفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این‌مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه‌نمی کنند

«ای ابومجرم پیمانه راکامل کن

«از جامی که به دیگران می‌نوشانیدی

«ودر گلواز حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند:ابومسلم در ایام سلطهٔ خویش ودر نبردها ششصدهزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابوجعفر ابومسلم را سرزنش کرد وگفت: «فلان کردی و بهمان کردی»، ابومسلم بدوگفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود،قلمروخویش را سامان می‌داد، آنچه کردی در ایام اقبال ما کردی وبه اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخی رانمی‌بریدی.مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی واز نام‌خویش آغاز کردی وبه من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط‌بن عبدالله‌بن‌عباسی؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی راگرفته بود و می‌مالید ومی‌بوسید وعذر می‌خواست.

به قولی: عثمان‌بن‌نهیك اول بار با شمشیر ضربتی سبك به ابومسلم زد و بیشتر ازآن نبود که حمایل شمشیر وی را برید وابومسلم راآشفته‌کرد. شبیب‌بن‌واج ضربتی زد وپایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیاپی ضربت زدند تا اورا

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیرمؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی‌بن‌موسی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، ابومسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت ونیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم دربارهٔ اوچه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتراز او برای تونمی‌شناسم، اینك در این فرش است.»

عیسی گفت:«انالله وانااليه راجعون» که عیسی دربارهٔ ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدوگفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملك و قدرت وامرونهی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابوجعفر، جعفربن‌حنظله را پیش خواندکه به نزد وی‌آمد و گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، بازبکش.»

منصورگفت:«خدایت موفق بدارد.» آنگا بگفت تا بایستند وکشتهٔ ابومسلم را ببینند.

گفت: «ای امیرمؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب آر.»

گوید: پس از آن‌برای اسماعیل‌بن‌علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمومنان شب پیش به خواب دیدم که‌گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای‌ابوالحسن،چشمت آسوده‌بخواید،برخیزوخواب خویش رامحقق ببین،خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به‌جایی رفت که ابومسلم بود وپای براونهاد.

گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که‌ابواسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم ونیز ابونصر مالك سالار نگهبانان وی را بکشد.

ابوجهم با وی سخن کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان‌دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور،ابو اسحاق را پیش خواند وچون بیامد ابومسلم راندید، ابوجعفر بدوگفت: «تودر کاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کسرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ وراست را نگریستن‌گرفت که از ابومسلم بیم داشت.

منصوربدوگفت:«هرچه می‌خواهی بگوی که خدافاسق را بکشت.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود وچون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد وسجده‌اش درازشد.

منصوربدوگفت: «سربردار وسخن کن»

پس اوسربرداشت وگفت: «از وقتی که همراه وی بردم، یك روز از او ایمن نبودم، هرروز که پیش وی می‌رفتم وصیت می کردم وکفن به تن می کردم و حنوط می‌مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زدکه زیرآن پوشش کتان تازه بود وبه حنوط آلوده بود.

گوید: وچون ابوجعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفهٔ خویش راپذیره شو خدای را سپاس کن که ترا ازقاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالک‌بن‌هیثم را پیش خواند وبا وی نیز نظیر همان‌سخنان بگفت که عذرآورد به اینکه اوبه اطاعت ابومسلم دستورش داده بود وبه خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت کرده‌اند وسوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به اونیز دستور داد که سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابوجعفر برای تنی‌چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد وبه همه‌سپاه وی‌چیزداد چندان که خشنود شدند. یاران وی‌برفتند ومی‌گفتند: «مولای خویش را به در مهافروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش‌خواندو گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه باآنها نبرد می‌کنم.» ابواسحاق پیش آنها رفت‌و گفت: «ای سگهابروید!»

ابوحفص ازدی‌گوید: وقتی ابومسلم کشته شد ابوجعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابونصرنوشت که دستور می‌دادبنهٔ وی را باآنچه به نزد ابونصر به‌جا گذاشته بارکند وبیاید ونامه را با انگشتر ابومسلم مهرزد وچون‌ابونصرنقش‌انگشتر راکامل دید، بدانست که نامه را ابومسلم ننوشته وگفت: «آنرا ساخته‌اند.» وسوی همدان سرازیرشد که‌آهنگ خراسان‌داشت. ابوجعفر فرمان‌شهرزوررا برای ابونصر نوشت وبکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، وابوجعفر به زهیربن‌ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر برتوگذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که‌نامه به زهیربن‌ترکی رسید، پس اورا بگرفت ودر قصر بداشت.

گوید: زهیر وابستهٔ خزاعه بود؛ ابونصر از بالا بر ابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جملهٔ عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی را پیش شما می افکنم.»

گوید: پس از آن ابوجعفر نامه‌ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته‌ای او را بکش، اما فرستاده‌ای که فرمان را می‌برد با فرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یک روز بعد نامهٔ کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه‌ای در بارهٔ فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابومسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، منتها و بزرگواریها به گردن من داشت، با من مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیر مؤمنان، اگر بر من منت نهی نیکخواه تو می‌شوم و سپاس می‌دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او در گذشت.

گوید: وچون روز راوندیان رسید ابونصر بر در قصر ایستاد و گفت: «امروز دربان منم، تا من زنده‌ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابوجعفر گفت: «مالک بن هیثم کجاست؟» خبر وی را باوی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالک بن هیثم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به زهیر بن ترکی نوشت «که اگر مالک از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالک رفت و گفت: «غذایی برای تو ساخته‌ام، چه شود اگر با ورود به منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس راکه برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهادکه از مقابل آن به‌مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی‌مالك‌واردشد گفت: «ای‌ادهم زودتر غذای خویش رابیار» پس‌آن چهل کس سوی مالك آمدند و اورا دربند کردند و قید به‌پاهایش نهادندکه اورا پیش منصور فرستاد که بر اومنت‌نهادو ازاودرگذشت وعامل‌موصلش کرد.

در این‌سال سنباد درخراسان به‌خونخواهی ابومسلم قیام‌کرد.

سخن از خبر سنبادو کشته‌شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای‌بود ازمردم دهکده‌ای به نیشابور به‌نام آهن‌وچون ظهورکرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب خشم‌از کشته‌شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد برنیشابور وقومس وری تسلط یافت، ونام فیروزاسپهبدداشت. وقتی به‌ری رسید خزینه‌های ابومسلم رابگرفت‌که ابومسلم وقتی‌حرکت کرده بود وسوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های‌خویش راآنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر،جهوربن مرارعجلی رابادهزار کس سوی‌آنها فرستاد که میان‌همدان‌وری برکنار بیابان‌تلاقی‌کردند.سنباد هزیمت‌شد ودراثنای هزیمت‌حدود شصت هزارکس از یاران وی کشته‌شد وزن و فرزندشان اسیرشد. پس ازآن سنباد مابین طبرستان وقومس کشته‌شد،لوتان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به وندادهرمزداد که حرکت کرد.

ازقیام‌سنباد تابه وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدبن حرملهٔ شیبانی در ناحیهٔ جزیره قیام کردوحکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزیدبن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که درمیانه رفت ملبد اورا نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که باوی همخوابه می‌شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابوجعفر، مهلهل‌بن‌صفوان وابستهٔ خویش را با دو هزار کس از نخبهٔ سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد اورا بکشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیادبن مشکان را باجمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح‌بن‌صبیح را باسپاهی انبوه وسواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمیدبن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به‌ری رفت که ملبد باوی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد وحکمیت خاص خداست گفتن وی به‌سال صدوسی وهشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان بـه نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل‌بن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد، واقدی وغیر او چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیادبن عبیدالله بود وعباس‌بن‌معبد عامل مکه بـود. وقتی مراسم حج به‌سر رفت عباس در گذشت و اسماعیل کنار وی را به‌زیادبن عبیدالله پیوست و ابوجعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی‌بن‌موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان‌بن‌

علی بود، قضای آن باعمربن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم بود. عامل جزیره حمیدبن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن‌علی بن‌عبدالله بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی وهشتم در آمد

سخن از حوادثی که به‌ـ
سال صدوسی وهشتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که قسطنطین‌جبار روم به‌زور وارد ملطیه شد و مردمش رامغلوب کردوحصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران وفرزندانی راکه در آنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی ازجمله‌حوادث‌سال این بود که‌عباس بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌باصالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله به‌غزای تابستانی رفت وصالح چهل‌هزاردینار به‌اوداد. عیسی‌بن علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس نیز باوی برون شد که‌بدو نیزچهل هزار دینار دادو صالح‌بن‌علی آنچه‌را فرمانروای روم در ملطیه ویران‌کرده بود بنیان کرد.

به‌قولی رفتن صالح وعباس سوی ملطیه برای غزا به سال صدو سی ونهم بود.

در همین سال عبدالله‌بن‌علی که دربصره به‌نزد برادرش سلیمان‌بن‌علی‌اقامت داشت با ابوجعفر بیعت کرد.

در این سال جهوربن‌مرارعجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جهوربن
مرار، منصوررا خلع کرد؟

سبب آن‌چنانکه گفته‌اند این بود که‌وقتی‌جهور، سنباد را هزیمت کرد هرچه

راکه‌در اردوگاه‌وی‌بود به‌تصرف آورد که خزینه‌های ابومسلم که درری به‌جا گذاشته بود ازآن جمله بود. واین‌چیزهارا پیش ابوجعفر نفرستادو بیمناك شد و ابوجعفررا خلع کرد. وی محمدبن‌اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد با وی تلاقی کرد ونبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیادودلاستاخنج باجهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران‌وی بسیار کس کشته شد وزیاد ودلاستاخنج اسیرشدند. جهور گریخت و به‌آذربایجان رفت پس‌ازآن در اسپاذرو دستگیرشد و کشته‌شد.

در این‌سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی

گویند: که‌وقتی ملبد، حمیدبن قحطبه راهزیمت کرد وحمید از وی حصاری شد، ابوجعفر عبدالعزیزبن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد وزیاد ابن مشکان رانیز همراه او کرد.ملبد هفتاد سوار به‌کمین‌وی‌نهاد و چون باعبدالعزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی‌گوید: پس‌ازآن ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را باحدود هشت هزار کس ازمروروذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تادرموصل جای‌گرفت و یکی ازیاران خویش راسوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز باوی همراه کرد که سوی بلدرفتند وخندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به‌ملبد رسید برون شد ودر بلد درخندق خازم جـای‌گرفت. وقتی‌خبر به خازم رسید به‌محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت وآنجا اردوزد و چون ملبد خبر یافت ازنزدیك بلد ازدجله گذشت وازآن سمت آهنگ موصل کرد

وسوی خازم روان‌شد.

وقتی خازم‌خبر یافت واسماعیل بن‌علی‌نیز که‌عامل‌موصل‌بود خبر یافت به‌خازم دستور داد که‌از اردوگاه خویش باز گردد وازپل موصل عبور کند، اما او نکرد واز محل اردوگاه خویش پلی زد وسوی ملبد رفت. نضلةبن نعیم‌نهشلی برمقدمه وطلیعه داران‌وی‌بود. زهیربن‌محمدعامری‌برپهلوی راست وی بود وابوحماد ایرص وابستهٔ بنی‌سلیم برپهلوی‌چپ‌وی‌بود. خازم باقلب‌روان‌شدوهم آهنگ باملبدویارانش راه‌پیمود تاشب‌درر سیدوشب‌رامقابل‌همدیگر توقف کردند. صبحگاه‌روزچهارشنبه‌ملبد ویارانش به‌آهنگ‌ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز باآنهامی‌رفتند تاشب‌رسید. صبحگاه‌پنجشنبه ملبدویارانش روان شدندگویی می‌خواست از خازم‌بگریزد. خازم ویارانش به‌تعقیب آنها رفتندوخندق‌خویش‌رارها کردند که خازم باخارهابرای خود ویارانش‌خندق زده‌بود. وقتی‌ازخندق خویش برون‌شدند،ملبد ویارانش به‌آنهاحمله آوردند. وچون خازم چنین دید خارهارا مقابل خود ویارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله‌بردند وآنرا درهم‌ریختند. آنگاه به‌پهلوی چپ حمله‌بردند وآنرا نیز در هم ریختند سپس به‌قلب رسیدند که خازم‌آنجا بود. وچون چنین دید به‌یاران خویش بانگ‌زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه باسمتیرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به نضلةبن‌نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست‌وهمدیگر رانمی‌بینیم سوی اسبان خود ویارانت‌برو وبرآن‌بنشین. آنگاه تیراندازی کنید.

نضله چنان کرد ویاران خازم‌ازپهلوی راست وچپ‌باز آمدند وملبد ویارانش را تیرباران کردند. ملبد باهشتصد کس که‌پیاده شده بودند کشته شد سیصدکس ازآنها نیز پیش‌ازآنکه پیاده‌شوند کشته‌شده‌بودند بقیه‌فراری‌شدند که‌نضله به‌تعقیبشان رفت‌ویکصدوپنجاه کس‌ازآنها رابکشت.

در این سال فضل بن‌صالح بن‌علی بن عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود. واقدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدرخویش ازشام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم وسالاری حج در راه بدو رسید و چون برمدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیادبن‌عبیدالله عامل مدینه ومکه وطائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی‌بن موسی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود. قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح‌بن‌علی وعباس‌بن‌محمد در ملطیه بودند تابنای ملطیه را به‌سربردند. آنگاه ازراه‌حدث به غزای تابستانی رفتند ودر سرزمین روم پیش رفتند. ام‌عیسی‌ولبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملک‌بنی‌امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفربن‌حنظله‌بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادلهٔ اسیران میان منصور وفرمانروای روم رخ‌داد که‌منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند، از آن پس تا به‌سال صدوچهل وششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابوجعفر به‌کار پسران عبدالله‌بن‌حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته‌اند که به سال صدوچهلم، حسن‌بن‌قحطبه با عبدالوهاب‌بن‌ابراهیم‌امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت وچون از کثرت مسلمانان خبریافت روی از آنها برتافت وازآن پس‌تا به‌سال

صدوچهل‌وششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌معاویةبن هشام‌بن‌عبدالملك بن‌مروان سوی‌اندلس رفت ومردم آنجاکار خویش‌را بدوسپردند، وتاکنون فرزندان وی ولایتداران‌آنجا هستند.

در همین سال ابوجعفر مسجدالحرام را توسعه داد. گویند سالی پرحاصل بود وسال فراوانی نام‌گرفت.

در همین سال، سلیمان‌بن‌علی از ولایت بصره ودیگر توابع‌آن‌که با وی‌بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صدوچهلم بود.

وهم در این سال منصور، قلمروعمل سلیمان‌بن‌علی را در بصره به‌سفیان‌بن معاویه داد واین چنانکه‌گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمهٔ ماه رمضان بود. وقتی‌سلیمان معزول شد وسفیان ولایتدار شد عبدالله‌بن‌علی ویارانش از بیم‌جان خویش متواری شدند وچون این خبر به ابوجعفر رسید کس پیش سلیمان وعیسی پسران‌علی‌فرستاد وبه‌آنها نوشت که عبدالله‌بن‌علی را پیش وی فرستند وتأکید کرد که این کار رابکنند ومؤخر ندارند وآنها را دربارهٔ عبدالله بن‌علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند وهم ابوجعفر به سفیان‌بن‌معاویه نامه نوشت و این را بدو خبرداد و دستور داد مزاحم‌آنها شود و وادارشان‌کند که عبدالله وخاصانش راکه همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی‌گوید: پس سلیمان وعیسی، با عبدالله وهمه سرداران وخواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابوجعفر شدند، به روز پنجشنبه‌دوازده روزمانده از ماه ذی‌حجه.

در همین سال ابوجعفر بگفت تا عبدالله‌بن‌علی‌را با یارانش بداشتند وبعضی ازآنها را بکشتند.

سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان وعیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند وحضور عبدالله‌بن‌علی را خبر دادند واز او بـرای عبدالله اجـازه خواستند که در این باب با آنها نرمی کرد اما آنها را به گفتگو مشغول داشت وچنان بود که در قصر خویش برای عبدالله بن‌علی مجلسی آماده کرده بود ودستور داده بود از آن پس که سلیمان وعیسی به نزد وی درآمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست وبه سلیمان وعیسی گـفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند وبدانستند که محبوس شده وباز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیرکسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند وآنها را بداشتند. خفاف‌بن‌منصور که آنها را ازاین بیم میداده بود از آمدن خویش پشیمان شد وبه آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفر حـمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما واوحایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده براین درها حمله می‌بریم و هـر که را همان را بیـند جانش را می‌گیریم تا برون شویم وجانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند وچون شمشیرها راگرفتند ودستور داد بـه زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست وتف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشتند وبقیه‌را پیش ابو- داود خالدبن‌ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله‌بن‌علی را به سال صدوچهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.
عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم، بود.
آنگاه سال صدوچهلم در آمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان و سبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابوداود، خالد بن ابراهیم، که از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود تاختند و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در کشماهن مروجای داشت و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که از دیوار برون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می‌زد که صدای اورا بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او بر طاق صفه‌ای افتاد که جلو بام بود و کمرش بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی بیامد.
و هم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.
گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابیطالب دعوت کرده‌اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابو المغیره، خالد بن کثیر، وابستهٔ بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معید بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیماندهٔ مالهایی که به عهدهٔ عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به‌سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت‌المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

وچون ابوجعفر به بیت‌المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد واز راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونهٔ عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیهٔ کوفه رسید.

آنگاه سال صدوچهل‌ویکم درآمد

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوچهل‌ویکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال صد وسی وهفتم یا صدوسی وششم بود.

سخن از کار راوندیان و ابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی‌بن‌محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیدهٔ ابومسلم دعوتگر بنی‌هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند و پنداشتند که روح آدم در عثمان‌بن‌نهیک است و پروردگارشان که غذا و آبشان می‌دهد ابوجعفر منصور است و هیثم‌بن‌معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف همی کردند، و می گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند و بردوش کشیدند و در شهر برفتند، همینکه به در زندان رسیدند تابوت را بینداختند و به کسان حمله بردند و وارد زندان شدند و یاران خویش را درآوردند و به قصد منصور رفتند. در آن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند و درهای شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده از قصر برون شد که در قصر اسبی نبود. از آن پس اسبی رامی بستند که در خانهٔ خلافت و در قصر نزدیک وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که برنشست و آهنگ راوندیان داشت. معن‌بن‌زایده بیامد و چون به نزد ابوجعفر رسید خویشتن را بینداخت و پیاده شد، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاد و لگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می کنند.»

گوید: ابونصر، مالک‌بن‌هیثم، نیز بیامد و بردر قصر بایستاد و گفت: «امروز من دربانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند وباآنها نبرد کردند و بسیارکس ازآنهارا بکشتند. آنگاه در شهر راگشودند وکسان بیامدند، خازم‌بن‌خزیمه براسبی دم‌کوتاه بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»

گفت: «آری.»

پس خازم به‌آنها حمله برد تابه پشت یك دیوارشان راند، سپس به‌خازم‌حمله بردند و وی ویارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد وآنها را به طرف دیوار شهرراند وبه هیثم‌بن‌شعبه‌گفت: «وقتی به ما حمله‌آوردند زودتر ازآنها سوی‌دیوار برو وچون بازگشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس بـه خازم حمله بردند کـه در مقابلشان پس‌رفت. هیثم‌بن‌شعبه از پشت سرشان بیامد وهمگیشان کشته شدند.

گوید: درآنروز عثمان‌بن‌نهیك سوی راونـدیان رفت وباآنـها سخن‌کرد و بازگشت. تیری‌به‌او انداختند که‌میان‌دوشانه‌اش خورد. چند روزی‌بیماربود واز آن بمرد. ابوجعفر براونماز کرد و برقبرش بـایستاد تابه خـاکش کردنـد وگفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» وبه‌جای وی‌عیسی‌بن‌نهیك را سالارکشیکبانان‌خویش کرد. وی همچنان به‌کارکشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس‌طوسی را برکشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی‌که درها بسته بود اسماعیل‌بن‌علی بیامد به دربـان گفت: «بگشای ویکهزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع‌بن‌ضرار در شهـر بود. وی سـالار نگهبانان‌عیسی‌بن‌موسی بود وتلاشی بـه سزا کـرد. ایـن همه درمـدینةالهاشمیه بود بـه کوفه.

گوید: آنروز ربیع آمدکه لگام منصور را بگیرد. معن‌بن‌زائده‌گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویزپسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکوکرد. وی بابرادرخویش

مخالفت کرده بودو بنزدابوجعفر آمده‌بود که اورا حرمت کرد و مقرری معین کرد. درآن‌روز پیش منصور آمد وجبران کرد. گفت: «بااینان نبرد کنم؟»

ابوجعفر گفت: «آری.» و ابرویز باآنها نبرد کردوچون یکی را ضربت می‌زد واز پای می‌انداخت ازنزد وی عقب می‌رفت.

گوید: وچون راوندیان کشته‌شدندومنصورنماز نیمروزرا بکردغذاخواست و گفت: «معن‌بن‌زائده رابیابید.» واز غذا دست بداشت تا معن بیامد و به‌قسم گفت: «از اینجا به‌آنجا برو.» ومعن را به جای قسم نشانید وچون از غذا فراغت یافتند به عیسی‌بن‌علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد توآمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به‌آنها بی‌اعتنایی ودلیرانه برضدشان اقدام می‌کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم ودلم محکم شد وچنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن‌خزیمه گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به توسپردم، آنها رابکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جملهٔ آنهاست.»

گوید: رزام به جعفربن ابوجعفر پناه برد که دربارهٔ وی تقاضا کرد وامانش داد.

ابوبکرهذلی گوید: بردرامیرمؤمنان ایستاده بودم که‌نمایان‌شد. یکی که پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب‌می‌دهد.» وچون امیرمؤمنان بازگشت وکسان به نزد وی وارد شدند، من‌نیز واردشدم. وقتی خلوت شد بدوگفتم: «امروز سخنی‌شگفت‌انگیزشنیدم.» وحکایت

را باوی بگفتم و او به‌زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به‌سبب اطاعت ما به جهنم بردبنزدمن بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را برمن مقدم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناش به‌من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن‌بن‌زائده از ابوجعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن‌هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به‌نزد ابوالخصیب مرزوق بود که می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به‌درقصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که‌در آنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر دراست؟»

گفت: «معن‌بن‌زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پردلست وجنگ‌آزموده‌ومعتبر، وی رابیار.»

گوید: وچون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن‌چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی وبگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای‌مقابله بااین کافران به خطر می‌افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که‌من‌برون شوم وبایستم که کسان چون مرا ببینند نبردکنند و به جان بکوشند وبازگردند و سوی من‌آیند، واگر به جای مانم زبونی کنند وسستی آرند.»

گوید: معن دست وی راگرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان در این صورت

همانندم کشته می‌شوی، ترا به خدا خویشتن را به‌خطر مینداز.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد ونظیر این سخنان بگفت. منصور جامهٔ خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست وبی‌رکاب بر آن جست وبرنشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد وبرون شد. معن لگام وی راگرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش راگرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر رابگیر.» معن حمله بردواورا بکشت. پس از آن چهار کس را پیاپی بکشت. کسان بازگشتند وسوی وی آمدند وچیزی نگذشت که آنها را ازمیان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیرمؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه اورا نمی‌بخشد، امانش بده واورا بنزد من آر.»

گوید: وچون معن را بیاوردند گفت تا ده‌هزار درمش بدادند واورا ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزهٔ خویش را پخش کرده وچیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به‌دست تواند آورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد راکه در آن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد وگفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می کشد واز بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابوایوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد واین کار را از آنرو می کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به اوبنویس که آهنگ غزای روم داری واوسپاهیان خراسان را با یکه سواران وسران قوم سوی تومی فرستد وچون از آنجا برون شدند هرکه را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند واگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود».

گوید: منصور نامه را پیش ابوایوب افکند وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به اوبنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است وسپاهیان را از نزد خویش پیش تومی فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند واگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: وچون نامه به عبدالجبار رسید بدونوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان واردآن شوند ازگرانی بسختی افتندو هلاك شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابوایوب افکند. ابوایوب گفت: «چهرهٔ خویش را نمودار کرد که خلع کرده ، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمدبن منصور را سوی وی روانه کرد ودستور داد که در ری بماند. محمدمهدی سوی عبدالجبار روان شد وخازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برفت تا در نیشابور فرودآمد.

وقتی خازم بن خزیمه سوی عبدالجبار روان شد وخبر به مردم مرورود رسید از ناحیهٔ خویش سوی عبدالجبار رفتند وبا وی نبرد آغاز کردند ونبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به‌پـنبه‌زاری پناه بـرد ودر آنجا نهان شد. مجشر بن مزاحم از مردم مرورود سوی وی رفت واسیرش کرد وچون خـازم بیامد عبدالجبار را پیش وی آورد. خازم پیراهنی پشمین براوپوشانید و برشتری نشانید ورویش را به طرف دنبالهٔ شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران ویارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد وبا تازیانه‌ها بزدندشان وچندانکه‌توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر را بگفت تا دو دست و دوپـای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. ومسیب چنان کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیهٔ یمن، وهمچنان آنجا بیودند تا هندوان بر آنـها هجوم بردند وجزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله‌شدند وبعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش بـه دیوان ثبت شد وصحبت خلیفگان یافت و ببود تا به سال صدوهفتادم در ایام‌خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به‌دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمدبن‌ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

دربارهٔ عبدالجبار وخبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی گویـد: این، بـه سال صدوچهل ودوم بود. اما دیگری گوید: به سال صدوچهل ویکم بود.

علی‌بن‌محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع‌الاول سال صدوچهل و یکم به‌خراسان‌رسیدوهزیمت وی به روزشنبه،شش روز رفته از ربیع‌الاول‌سال‌صدو چهل‌ودوم، بود.

خلیفةبن‌خیاط گوید: وقتی مـنصور، مهدی را به ری فرسـتاد،واین پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اماکسان دیگـر

با عبدالجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای گیرد و ابوالخصیب و خازم‌بن‌خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبذ فرستد.

در آنوقت اسپهبذ با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند و ابوالخصیب وارد ساریه[1] شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبذ گفت: «وقتی سوی تورفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند» پس بر نبرد مسلمانان اتفاق کردند و اسپهبذ سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمانان نبرد کرد. و آن نبردها درازشد.

گوید: ابوجعفر، عمربن‌علا را سوی اسپهبذ فرستاد، وی همان است که بشار ابن‌برد در بارهٔ او شعری دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی
«از روی نیکخواهی با وی بگوی
«که مرد مشکوك از نیکی بری است
«بگوی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد
«عمر را برای آن بیدار کن آنگه بخواب
«جوانمردی که برزباله نمی‌خسبد
«و آب را جز با خون نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «ای امیرمؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس بهتر می‌شناسد.» و منصور اورا فرستاد.

گوید: وچنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود و در ایام

۱ـ کذا

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم‌بن‌خزیمه را نیز همراه‌عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود وقلعه‌طاق را با هرچه درآن بود بگرفت. نبرد درازشد وخازم درکار نبرد اصرارآورد و طبرستان را بگشود و بسیارکس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبذ سوی قلعهٔ خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایرآن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت وابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه‌گروهی بفرستادکه آنچه را در قلعه بود شمارکردند و باز گشتند.

گوید: پس ازآن رای اسپهبذ بگشت واز سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم‌بن عباس‌بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابلهٔ مصمغان ثبات‌آوردند و به اودست یافتند. بحتریه‌را که مادر منصوربن‌مهدی شد وصمر دختر مصمغان راکه‌کنیز فرزنددار علی‌بن‌ربطه شد نیزگرفتند. واین فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم‌آن‌کوهستان‌گریزان شدند وآنها را مردم‌گریز (حوزی) گفتند، ازآنروکه وحشی شده بودند، چنانکه‌گورخران، وحشی شوند[1].

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی از مدینه ومکه وطایف معزول شد ومحمد ابن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری عامل مدینه شد ودر رجب آنجا رفت. هیثم‌بن‌معاویهٔ‌عنکی

۱ـ چنین است تعبیر طبری دربارهٔ مردمی که هموطن‌وی بوده‌اند ونزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند وپیداست که این را ازگفتهٔ کسانی می‌آورد که سابقهٔ توحش طولانی داشته‌اند.م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف ومکه شد.

در همین سال، موسی‌بن‌کعب درگذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر وهند، وعیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی‌بن‌کعب از مصر معزول شد ومحمدبن‌اشعث ولایتدار شد. سپس اونیز معزول شد ونوفل‌بن‌فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد. وی‌عامل قنسرین وحمص ودمشق بود.

عامل مدینه محمدبن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری بود. عامل مکه‌وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری‌بن‌عبدالله درآنجاجانشین وی بود. عامل مصر نوفل‌بن‌فرات بود.

آنگاه سال صدوچهل‌ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عیینة‌بن‌موسی‌بن‌کعب در سند خلع کرد.

سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب‌بن‌زهیر برکار نگهبانان جانشین موسی‌بن‌کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به‌کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیبنه بنویسد که بیاید واورا به جای مسیب به کارگیرد وشعری بدونوشت ــ اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت ــ بدین مضمون:

«به سرزمین خودباش. به سرزمین خود باش

«که اگر سوی ما آیی

«به خوابی روی که در آن

«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید که عیبنه او را خلع کرده برون شد وبا اردوی خویش نزدیك پل بزرگ بصره جای گرفت وعمربن حفص عتکی را به عاملی سند وهند فرستاد و نبرد عیبنة بن موسی ، که برفت و وارد سند وهندشد وبر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبذ طبرستان پیمان مابین خویش ومسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبذ وکاری که دربارهٔ مسلمانان کرده بود به ابوجعفر رسید، خازم بن خزیمه وروح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابستهٔ ابوجعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعهٔ اسپهبذ بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند وباآنها نبرد می کردند چندان که دیرمدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حیله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید وسروریشم رابستریدد.» وآنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبذ صاحب قلعه پیوست وگفت: «بامن رفتاری تحمل ناپذیر کرده اند، مرا زدند و سرو ریشم را

ستردند.» وبدو گفت: «از آنرو یا من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبذ گفت که دل با وی دارد و خلل‌گاه اردوی مسلمانان را به او می‌نمایاند. اسپهبذ این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و با وی ملاطفت کرد.

گوید: وچنان بود که در شهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می‌نهادند و به هنگام گشودن وبستن، مردان آن را بالا می‌بردند وپایین می‌آوردند. اسپهبذ یاران خویش را بدان گماشته بود واین کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می‌بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مرا باور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «از آنرو که در مقاصد خویش از من کمک نمی‌گیری و مرا به کارهایی که به معتمدان خویش می‌سپاری نمی‌گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبذ از ابوالخصیب کمک می‌گرفت وکار وی مورد رضایت بود تا از او اطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن وبستن در شهر خویش نهاد وابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم وخازم بن خزیمه نوشت ونامه را به تیری بست وسوی آنها رها کرد وخبرشان داد که به حیله دست یافته وشبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد وچون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند وفرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه باکند دختر اسپهبذ بود، اسپهبذ کر نه اسپهبذ شاه، که او برادر باکند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبذ انگشتری راکه زهر درآن بود مکید وخویشتن راکشت.

به قولی: ورود روح‌بن‌حاتم وخازم‌بن‌خزیمه به طبرستان، به سال صدوچهل وسوم بود.

در این سال، منصور قبلهٔ[1] مردم بصره راکه به روز عید برآن نمازمی‌برند درحمان بنیان کرد. سلمةبن‌سعید که در آنوقت عامل فرات وابله بود از جانب ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد وبه روز فطرآنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان‌بن‌علی‌بن‌عبدالله به بصره درگذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی‌الاخر درآنوقت پنجاه ونه سال داشت. وعبدالصمدبن‌علی‌براونماز کرد.

وهم در این سال نوفل‌بن‌فرات از مصر معزول شدومحمدبن اشعث‌ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد ونوفل‌بن‌فرات ولایتدار شد.سپس نوفل معزول شد وحمیدبن‌قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد.

عامل مدینه، محمدبن‌خالدبن‌عبدالله بود.عامل مکه وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع‌آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سوارین عبدالله بود. عامل مصر حمیدبن‌قحطبه بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد وگروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱ـ عبارت متن چنین است‌که قبله را بنیان‌کرد. به‌ظن نزدیك به یقین مقصود اینست که نمازگاهی ساخته‌اند ودرآنجا سمت دقیق قبله راکه روبه مکه‌دارد مطابق ترتیباتی‌که درفقه مسلمانی مقرر است واز جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اندوسمت‌بنارا برآن‌نهاده‌اند م.

بود.

آنگاه سال صدوچهل وسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل وسوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابوجعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند وازآنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب‌بن‌عبدالله‌بن‌رغبان را سوی بصره فرستاد که درآن وقت اسماعیل بن‌علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده‌هزار درم وبیشتر دارند شمار کند وهرکه را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمیدبن‌قحطبه از مصر معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد ویزیدبن‌حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی‌بن موسی سالار حج شد، درآن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری‌بن‌عبدالله بن‌حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سوار بن‌عبدالله بود. عامل مصر یزید بن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل وچهارم درآمد.

سخن ازحوادثی که بسال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمدپسرابوالعباس‌بن محمدبن‌علی، امیرمؤمنان، بامردم کوفه وبصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی ، محمدبن‌ابی‌جعفر، از خراسان به‌عراق بازگشت و ابو-جعفر سوی قرماسین رفت ودرآنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسیدکه با هم به‌جزیره‌رفتند.

در همین سال محمدبن‌ابی‌جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس،زفاف کرد.

در این‌سال ابوجعفر منصور سالارحج بود وخازم بن‌خزیمه را بر اردوگاه خویش‌وبرآذوقه جانشین کرد.

دراین‌سال، ابوجعفر،رباح‌بن‌عثمان مری‌را ولایتدار مدینه کردومحمدبن‌خالد ابن‌عبدالله قسری را ازآنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت ورباح بن‌عثمان را گماشت؟ وچرا زیادبن‌عبیدرا پس ازمحمدبن‌خالد عزل کرد؟

سبب عزل‌زیاد از مدینه آن بودکه خاطر ابوجعفر به‌کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نوادهٔعلی‌بن‌ابیطالب، مشغول بودکه آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به‌حج رفته بود وابومسلم نیزهمراه‌وی‌بود آن دو به‌همراه‌دیگر بنی‌هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می‌گفته بود که وقتی کار بنی‌مروان آشفته بود و بنی‌هاشم شبانگاه درمکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابوجعفر نیز بادیگر کناره‌گرفتگانی که آنجا بودند باوی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر دربارهٔ محمد و ابراهیم پرسید، زیادبن‌عبیدالله بدوگفت: «خاطر به‌کارآنها مشغول مدار من آنها را به‌نزدتومیارم.» واین به‌وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی وششم بسه مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد رابه محل کارش فرستاد و اورا ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله‌نوادهٔ عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفربه خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش دربارهٔ وی واینکه چه‌قصد دارد نداشت، بنی‌هاشم رایکایك بخواند وخلوت کرد وازآنها دربارهٔ وی می‌پرسید که می‌گفتند: «ای امیرمؤمنان، اومی‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کارشناخته‌ای و ازتو برخویشتن بیم‌دارد، اما آهنگ‌مخالفت تونداردوخواستارنافرمانی‌تونیست.»وسخنانی‌ازاینگونه. بجزحسن‌بن‌زید که خبر محمدرا باوی بگفت وگفت: «به‌خدا اطمینان ندارم که‌برتو نتازد که اواز مخالفت توخواب ندارد درکارخویش بیندیش.»

گوید: کسی‌را که‌خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: ازجدم موسی‌بن‌عبدالله شنیدم که می‌گفت: «خدا خونهای‌مارا ازحسن‌بن‌زید بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می‌گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابوجعفر سخنی به‌من گفت که‌جزحسن‌بن‌زید کسی آنرا ازمن نشنیده بود.»

قاسم‌بن محمدعثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی رابه‌من گفت که جز برادرم عبدالله‌بن‌حسن و حسن‌بن‌زید کسی‌ازمن نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به‌اونگفته بود وغیب هم نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به‌حج آمده بود دربارهٔ عبدالله‌بن‌حسن‌از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان رابه جواب وی گفته‌بود واوگفته بودکه راضی نخواهد بودمگرآنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می‌کردکه گفته بود: به‌سلیمان‌بن‌علی گفتم: «ای برادر، قرابت‌من قرابت تست وخویشاوندی من خویشاوندی‌تست، رأی توچیست؟»

گفت: «به‌خداگویی عبدالله‌بن‌علی رامی‌بینم که وقتی‌برده میانما و اوحایل شد، به‌ما اشاره‌می‌کرد و می‌گفت: «شما بامن چنین کردید.»اگربخشیدنی‌بود عموی خود را می‌بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: وچنان بودکه خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به‌خویش می‌دانستند.

یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یك شترداد و به‌یکیشان دوشتر داد وبه‌یکی بیشتر، و آنها را به‌جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان برسرآب‌می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین‌گونه جستجومی کردند.

محمدبن‌عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان به‌من‌گفت: «می‌دانی که چی عقبةبن‌سلم رابه نزد امیرمؤمنان بالابرد؟»

گفتم:«نه؟»

گفت: «عمویم عمربن‌حفص هبتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود وپیش‌ابوجعفر آمدند، وقتی‌حوائجشان راانجام داد وبرخاستند عقبه‌راپس‌آورد وبنشاند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیرمؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمربن‌حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیلهٔ ازد از بنی‌هناءة.»

گفت: «ترا به‌وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که مورد علاقهٔ من است و پیوسته یکی را برای آن می‌جسته‌ام که شاید تو باشی اگر آنرا از پیش برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیرمؤمنان را برآرم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار و فلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: در آن وقت عقبه پیش ابوجعفر رفت که به‌او گفت: «این عموزادگان ما از کید و ایجاد خطر برای ملک ما باز نمی‌مانند، در فلان دهکدهٔ خراسان شیعیانی دارند که با آنها مکاتبه می‌کنند و زکات اموال خویش را با تحفه‌هایی از تحفه‌های دیارشان برای آنها می‌فرستد، با جامه‌ها و تحفه‌ها و مقداری طلا حرکت کن و ناشناس با نامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به‌خدا محبوبتر و مقربتر از آنها کس نیست و اگر برای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد و خشوع برو تا عبدالله‌بن‌حسن را ببینی، اگر ترا نپذیرفت و چنین خواهد کرد، صبر کن و باز پیش او برو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تا با تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تا پیش عبدالله رسید و با نامه به‌دیدار وی رفت که او را نپذیرفت و تعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت و

به‌نزد وی باز می‌گشت‌تانامه وتحفه‌های وی را پذیرفت و بااو انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نویسم ولی تو نامهٔ من بەسوی آنهایی، به‌آنها سلام گوی وبگوی که دو پسر من فلان‌وفلان وقت قیام می‌کنند.»

گوید: عقبه برفت تابه‌نزد ابوجعفر رسید وخبر را باوی بگفت.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید:ابوجعفربه‌سال‌صدوسی وهشتم‌فضل‌بن‌صالح‌بن‌علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن‌حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در بارهٔ آنها پرسش مکن»

گوید: وی‌به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند ازجمله‌عبدالله ابن‌حسن‌ودیگرفرزندان حسن‌بجزمحمدوابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن. واوخاموش ماند تاوقتی ازحج باز گشت وبه‌سیاله رسید وبه‌عبدالله‌بن‌حسن گفت:«چرا دوپسرت جزوکسان خویش به دیدن‌من‌نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان ازروی بددلی‌وبدی نبوده‌ولی به‌شکاروتعقیب آن‌دلبسته‌اند وهرگز در خیربا شرکسان‌خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند وبرسکویی که در سیاله ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش رابگفت تاشتران وی رابیاوردند و به‌یکی ازآنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل درقدحی بزرگ، وروی سکو برد.عبدالله بدواشاره کرد که‌به‌فضل‌بن‌صالح‌بده. چوپان سوی وی رفت‌وچون نزدیك رسید فضل ازروی خشم بانگ‌زد: «ای که... لەمادرت رامکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بودبرجست وقدح‌را گرفت وباآن به‌طرف فضل‌رفت. وچون فضل بدید که‌به‌طرف او می‌آید از او شرم کرد وظرف راگرفت و بنوشید.

محمدبن‌یحیی گوید: زیادبن‌عبیدالله دبیری‌داشت به‌نام حفص‌بن‌عمر ازمردم کوفه که شیعه بود وزیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیز بن‌سعد دربارهٔ وی به‌ابوجعفر نوشت که‌وی‌را بـه نزد خویش خـواند. زیاد دربارهٔ وی به‌عیسی بن‌علی وعبدالله بن‌ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند وسوی زیاد بازگشت.

علی بن‌محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به‌بصره‌رفت که پیش‌عبدالرحمان ابن‌عثمان رفتند. عبدالرحمان به‌او گفت: «مرا به هلاکت‌افکندی وسرزبانها افکندی پیش‌من‌جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما او نپذیرفت‌وعبدالرحمان گفت: «جای‌شما پیش‌من نیست، درمحلهٔ‌بنی‌راسب‌جای گیر.» واودر محلهٔ‌بنی‌راسب جای گرفت.

ابوهبارمزنی گوید: بامحمدبن‌عبدالله در بصره بـودیم، و اوکسان راسوی خویشتن دعوت می کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی‌وجود بنی‌راسب رادربصره به‌یاد می‌آوردم‌هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن‌جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن‌معاویه در محلهٔ بنی‌راسب جای گرفتم، روزی یکی ازآنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی‌زد و گفت: «این به‌تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست وگفت: «ایـن پیررا می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به‌نزد ماجـای گرفت وبماند تا این پسر برای وی تولدیافت وبدین‌حال‌وبدین‌سن‌رسیده، امابه‌خدا نه نام‌اورامی‌دانیم‌نه‌نام‌پدرش‌را ونه اینکه ازکدام‌قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد وپیش عبدالله‌بن‌شیبان یکی از بنی‌مـرةبن‌عبید جای گرفت وشش روز بماند، آنگاه برون‌شد. ابوجعفر ازآمدن وی به‌بصره خبر یافت‌وباشتاب بیامد تابه‌پل بزرگ رسید. خواستیم عمررابـه‌دیدار وی فـرستیم که

نپذیرفت وعاقبت براوچیره شدیم که به‌دیدار وی‌رفت که گفت:«ای ابوعثمان،دربصره کسی هست که بر کار خویش‌از او بیمناك باشیم؟»

گفت:«نه».

گفت: «به‌گفتهٔ توبس کنم؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌او باز گشت. وچنان بود که محمدپیش ازآمدن ابوجعفر رفته‌بود.

عامربن‌ابومحمد گوید: ابوجعفر به عمروبن عبید گفت: «بامحمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا اگر امت‌همه کار خویش‌را به‌رأی من‌وا گذاردبرای‌آنهامحلی قائل‌نیستم.»

ایوب‌قزاز گوید: به‌عمرو گفتم: «دربارهٔ مردی که‌از دست‌رفتن‌دین خویش‌را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به‌خدا من‌همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که‌اگر دعوت کنی سی‌هزار کس،ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به‌خدا محل سه کس رانمی‌دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می‌شناختم چهارمیشان بودم.»

محمدبن‌حفص به‌نقل از پدرش گوید: محمد وابراهیم از ابوجعفر بیمناك بودند، سوی عدن رفتند وازآنجا سوی سندرفتند، سپس به‌کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید:زیاد برای‌امیرمؤمنان‌تعهد کرد که‌دوپسرعبدالله راپیدا کند واورا برمدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن‌بن‌زید خبری دربارهٔ آنها می‌یافت، صبر می کرد تا ازجای خویش بروند آنگاه به‌ابوجعفر خبر می‌داد

که نشان گفتهٔ اورا می‌یافت وباورش می‌داشت تا به سال صدوچهلم که به حج رفت وچیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دوپسر عبدالله به‌نزدوی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند ودربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «ازآنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدوگفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدام‌یك ازمادرانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ یا فاطمه‌دختر اسد؟ یافاطمه دختر حسین؟ یاام اسحاق دخترطلحه؟ یاخدیجه دخترخویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیك ازآنها، بلکه دربارهٔ جرباءدخترقسامة بن‌زهیر که‌زنی ازقبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب‌بن‌زهیر برجست وگفت: «ای امیرمؤمنان بگذارگردن روسپی زاده رابزنم.»

گوید: زیادبن عبیدالله برخاست وعبای خویش رابر اوانداخت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان‌اورا به‌من‌ببخش که دوپسروی را برای توپیدا می‌کنم.» وعبدالله رااز ابوجعفر خلاصی‌داد.

ولیدبن‌هشام‌بن‌قحذم گوید: حزبن دیلی خطاب به‌عبدالله‌بن‌حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔ‌جرباء بود شعری گوید به این‌مضمون:

«شاید به جرباء یابه حکاکه

«برام الفضل ودختر مشرح

«تفاخر می کنی

«که‌هر کدامشان عفیفی‌نجیب بودند

«ودرقوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمدبن‌عباد گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبه‌بن‌سلم برای ابوجعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به‌عقبه گفت: «وقتی به‌فلان مکان رسم بنی‌حسن پیش‌من آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می‌کنم و برتر می‌نشانم وغذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به‌توچشمك‌زدم، پیش روی وی بایست که اوچشم‌خویش را ازتو برمی‌گرداند، پس‌بگرد تا پشت وی را باانگشت بزرگ‌پای خویش قلقلك دهی وچشم‌بسه‌توافکند وهمین بس‌است مبادا در اثنای غذاخوردن ترابیند.»

گوید: پس‌روان شد وچون درآن‌ولایت پیش‌رفت بنی‌حسن‌پیش‌وی‌آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تاآنرا برداشتند و روبه عبدالله‌کرد وگفت: «ای ابومحمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهمی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌برهمان قرارم.»

گوید: ابوجعفربه عقبه‌چشمك زدکه‌بگشت‌تاجلوروی عبدالله بایستادکه‌روی از وی بگردانید وسرخویش را بالا نگهداشت وعقبه پشت‌سرش‌بایستاد و وی‌رابا انگشت قلقلك داد که سربرداشت وچشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابوجعفر زانو زد و گفت: «ای امیرمؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابوجعفرگفت: «خدا ازمن‌درنگذرد، اگر ازتودرگذرم.» آنگاه‌بگفت تااورا برداشتند.

صالح‌مصلی‌دارگوید: برسرابوجعفرایستاده بودم، وی‌در راه مکه دراوطاس غذا می‌خورد. عبدالله‌بن حسن وابوالکرام و جمعی‌از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به‌عبدالله کرد گفت: «ای ابومحمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم ازمن دوری می‌کنند،دوست دارم که بامن مأنوس باشند وپیش من آیند که جایزه‌شان دهم وباآنها آمیزش کنم.»

گوید:عبدالله دیرمدت‌خاموش بود، آنگاه‌سربرداشت‌و گفت:«ای‌امیرمؤمنان به حق تـو سوگند من از آنها و از محلشان خبر نـدارم، از دست من‌رفته‌اند».

ابوجعفر می‌گفت: «ای ابومحمدچنین مکن،به‌آنهاوکسانی که تـوانند نامهٔ ترا به‌آنها برسانندبنویس.»

گوید: ابوجعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی بـه عبدالله داشت وعبدالله قسم‌یاد می‌کرد که‌جای آنها را نمی‌داند وابوجعفر تکرار می‌کرد که ای ابومحمد چنین‌مکن.»

گوید: شدت‌گریز محمدازابوجعفرازآنروبودکه ابوجعفر درمکه باگروهی ازکناره‌گرفتگان با اوبیعت کرده بود.

عباس‌بن‌محمد گوید: وقتی ابوجعفر به‌سال صدوچهلم حج کـرد، عبدالله وحسن، پسران‌حسن به‌نزد وی آمدند، درآن اثناکه من‌وآنها به‌نزد وی‌بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که درآن می‌نگریست مهدی سخن‌کرد وغلط گفت.

عبدالله‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان،یکی را به‌این‌نمی‌گماری که زبانش رااصلاح کند،که اوخطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابوجعفر متوجه نشد. من‌به عبدالله چشمك زدم، که بس‌نکرد و باز به‌ابوجعفر چنان‌گفت که این را به‌دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت:«نمی‌دانم.»

گفت: «باید اورا پیش‌من‌آری.»

گفت: «اگر زیردوقدمم‌باشد قدمها را از اوبرنمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، اورا به‌زندان ببر.»

موسی‌بن سعید جمحی گوید: عبدالله‌بن‌حسن به‌تمثیل‌شعری برای ابوالعباس خواند به این‌مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می کند

«که‌سودآن، از آن بنی‌نفیله است.»

واین آزردگی در خاطر ابوجعفر بود وچون دستور داد کـه اورا به‌زندان کنند گفت: «مگر تونبودی که به‌ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود وبا تو نیکی می کرد؟»

ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله‌بن‌حسن به‌زندان‌بـود پیش‌وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور دادکالا وبردگان ترا بفروشند، اما گمان‌ندارم که کسی برای خریدآن قدم پیش‌نهد.»

گفت: «وای توای‌ابوحنین، به‌خدااگر من ودخترانم‌را به بردگی بیارند،مارا می‌خرند.»

حارث‌بن اسحاق گوید: ابوجعفربرفت، عبدالله‌بن‌حسن‌به زندان‌بودوسه‌سال در زندان بماند.

ابوهبارمزنی گوید: وقتی‌به‌سال‌صدوچهلم ابوجعفر به‌حج رفت، درآن‌سال محمد وابراهیم پسران عبدالله‌نیزکه نهان بودندبه‌حج‌آمدند ومی‌خواستند ابوجعفر را به‌غافلگیری بکشند. عبدالله‌بن‌محمد اشتر به‌آنها گفت: «من وی را از پیش‌پای شمابرمی‌دارم.»

محمدگفت: «نه، به خداهرگز اورا به‌غافلگیری نمی کشم‌تادعوتش کنم.»

گوید: کارشان وآنچه برآن اتفاق‌کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفرکه از مردم‌خراسان بود نیز درکارشان وارد شده‌بود.

گوید: اسماعیل‌بن‌جعفربه‌نزد ابـوجعفر رفت وکـارآنها رابدو خبر داد که

کس به‌طلب سردار فرستاد ویدو دست نیافت اما به‌جمعی ازیاران وی‌دست‌یافت. آن مرد باغلام خویش ومالی درحدود دوهزاردینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به‌من دستور داد که چندشتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم وبه‌قبه‌ای بردم و قطران‌مالیدم و با آن به‌قصد مدینه برفتم‌تا آنجارسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها رابه‌یکی از نواحی‌خراسان فرستاد.

گوید: ابوجعفربه کشتن یاران آن‌سردارکه کارش چنان بود پرداخت.

محمدگوید: وقتی ابوجعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیادبن‌عبیدالله رفتم که گفت:«شگفتی‌ای از آنچه‌رادیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان‌امیرمؤمنان نیمه‌شب به‌نزدمن آمدند.»

گوید:وچنان‌بود که‌زیادبسبب آمدن‌امیرمؤمنان‌به‌خانه‌خویش‌درناحیه‌سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان‌درزدند ومن که‌روپوشم را به‌خودم پیچیده بودم برون شدم‌وجزآن جامه‌ای برمن نبود. غلامان‌و خواجگان خویش‌را که‌در طاقنمای خانه بودند بیدارکردم وگفتم: اگر هم‌خانه راویران‌کردندنباید هیچکس ازشما به‌آنها سخنی‌بگوید، دیرمدت درزدند، آنگاه‌برفتندومدتی‌بیودند. آنگاه باگرزی‌بیامدند، گویی‌دوبرابر یا سه‌برابر شده بودند، در را باگرزآهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی‌باآنها سخن‌نگفت که بازگشتند ومدتی‌بیودند، آنگاه کاری کردند که‌تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران کرده‌اند. گفتم که در راگشودند وپیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرابردارند. یکیشان به‌من‌تسلیت می‌گفت، مرا تاخانه‌مروان بردند، دوکس بازوی‌مرا گرفتند وکشان کشان، یاچیزی

همانندآن ببردند تا مرا به‌کنار قبهٔبزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بودو گفت: وای توای زیاد، امشب با ماوخودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پردهٔ در قبه را به‌کنار زد ومرا وارد کرد ومابین دودر پشت سرم‌ایستاد. در اطراف قبه‌شمع‌روشن بود، خادمی به‌یکسو ایستاده بود، ابوجعفر که حمایل شمشیر خویش راآویخته‌بود برفرشی بودکه‌زیروی نه‌متکا بود ونه سجاده، سرفرو برده بود و روی گرزی که‌به دستش‌بود می‌زد.»

گوید: ربیع به‌من‌گفت که ازوقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان‌ایستاده بودم ومنتظر بانگ صبح بودم‌که آنراگشایشی می‌پنداشتم واو یك کلمه بامن نمی‌گفت. آنگاه سربرداشت و گفت: ای‌روسپی‌زاده، محمد وابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد ومدتی بیشتر ازگذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سربرداشت وگفت: ای روسپی زاده‌محمد وابراهیم کجایند؟ خدایم‌بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار وبگذار باتوسخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را بامالی‌که گفته بودی‌میان بنی‌هاشم تقسیم شود روانه کردی که‌به‌قادسیه رفت وکاردی درآوردکه آنرا تیز می‌کرد و گفت: «امیرمؤمنان مرا فرستاده که محمدوابراهیم‌را سرببرم»، خبربه‌آنها رسیدوفراری‌شدند.»

میگفت: «مراپس فرستادکه برفتم.»

نصربن‌قادم وابستهٔ حنوط فروشان‌بنی محول‌گوید: آن سال که ابوجعفربه حج رفت، عبدویه‌وگروهی ازیارانش به‌مکه‌بودند. به‌یاران‌خویش‌گفت: «می‌خواهم

مابین صفاومروه این‌نیم‌نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این‌سخن به‌عبدالله‌بن‌حسن‌رسید ووی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من‌این‌نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به‌نام خالدپسرحسان کـه اورا ابوالعساکر می‌گفتند وسالار هزارکس بود باعبدویه و یارانش همدل‌شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو وعبدویه و عطاردی می‌خواستید درمکه چه کنید؟»

گفتیم: «می‌خواستیم چنان‌وچنان کنیم.»

گفت: «کی‌منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله‌بن‌حسن.»

گوید: پس اورا سوبه‌نیست کرد که تاکنون دیده‌نشده است.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به‌زندان‌کرد درجستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش رافرستاد وهمراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به‌محمدنوشت که از اطاعت وآمادگی خـویش سخن‌داشتند، مـال‌و تحفه‌هایی نیز باوی فرستاد.

گوید: آن‌مرد به‌مدینه رفت‌وبه‌نزد عبدالله‌بن‌حسن درآمد و دربارهٔ محمداز اوپرسش‌کرد که‌بدوگفت: «درکوهستان جهنیه است.»وگفت: «بر علی‌بن‌حسن،مرد پارسای ملقب‌به‌اغر که در ذی‌ابر جای دارد گذرکن اوترا راهنمایی می‌کند.»

گوید: آن‌مرد بنزد علی‌بن‌حسن رفت که‌وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بودوقضیهٔ آن خبرگیرومنظور از فرستادن وی را برای عبدالله‌بن‌حسـن نوشت،وقتی نامه‌به‌عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش‌علی‌بن‌حسن ومحمدفرستادند که آنها راازآن‌کس برحذر بدارد ابوهبار رفت تاپیش علی‌بن‌حسن رسید وازاوپرسش کرد، گفت که‌وی

را به‌نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهبار گوید: به‌نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن‌عامر اسلمی و دو پسر شجاع و دیگران نیز باوی بودند، آن‌مرد نیز بود که صدایش از همه‌بلندتر بود و از همه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی براو نمودار شد، باقوم نشستم و لختی سخن کسردم، آنگاه روی به‌محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او برخاست، من نیز باوی برخاستم و خبر آن‌مرد را با وی بگفتم که اناالله گفت و پرسید: «چه‌باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام راخواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این‌مردرا بکشم.»

گفت: «جز به‌ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگرچه؟»

گفتم: «اورا در بند آهنین می کنی وهر کجا رفتی با خویشتن می‌بری.»

گفت: «مگر بااین‌ترس وشتاب بدوتوانیم پرداخت، دیگرچه؟»

گفتم: «به بندش می کنی و به‌یکی از معتمدان خویش ازمردم جهنیه‌می‌سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه‌شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای برگرفت و آب در آن ریخت و دراین بلندی نهان شد که وضو کند.»

گوید: در کوه واطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده‌بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به‌راه رسیده بود، بدویانی براو گذشته بودند که باری برای مدینه داشتند، به‌یکیشان گفت: «این‌جوال را خالی کن و مرا در آن‌بنه که

لنگهٔ آن یکی باشم وفلان وفلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» وجوال را خالی کرد واورا برداشت تابه مدینه رسانید. پس‌از آن به نزد ابوجعفر رفت وهمه چیز را با وی بگفت اما نام هبار وکنیه اورا نگفت وبه‌گردن و برنامی‌انداخت.

گوید: ابوجعفر دربارهٔ جستجوی وبر مزنی‌نامه نوشت، یکی ازآن طایفه‌را پیش وی آوردندکه وبرنام داشت، ازحکایت محمدوآنچه خبرگیر بـاوی‌گفته بود از اوپرسید و اوقسم یادکردکه چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصـد تازیانه به اوزدند وبه زندان بود تا وقتی‌که ابوجعفر بمرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر در کار جستجوی‌محمد مصربود. به‌زیادبن‌ـ عبیدالله حارثی نوشت که‌آنچه را تعـهدکرده بود انـجام دهد. محمد برای مدتـی کوتاه به مدینه‌آمد، زیاد خبر یافت وبا وی ملاطفت‌کرد وامانش دادکه با وی بـر مردمان‌آشکارشود.

محمد، اینرا وعده‌داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست وبا محمد دربازارعقب وعده‌کردکه درآنجا به هم رسیدند، محمدآشکار بود ونهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد وگفت: «ای مردم،این‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن است.» آنگاه روبـدوکرد و گفت: «به هریك از شهرهای خداکه می‌خواهی برو.» محمد متواری‌شد واین‌خبر از طرق‌گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای‌آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد وگفت: «ای ابواسحاق‌گویی ازمـن بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهدرسید.»

عیسی به نقل ازپدر خویش‌گوید: زیاد،محمد را برنشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» واومتواری شد ونمودارنـشد تا وقتی‌که قیام‌کرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیادبن‌عبیدالله کرده بود اخبارمکرر به ابوجعفر رسید. ابوالازهر راکه‌یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی‌نامه‌ای‌نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد ودستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به‌اعوص رسد به‌یك منزلی مدینه، وقتی‌آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیزبن‌مطلب بود برمدینه (وی قاضی زیادبن‌عبیدالله بود) ودر بندآهنین کردن زیاد ومصادره‌همهٔ اموال وی وضبط همه اموال او وگرفتن عاملانش وفرستادن وی‌وعاملان به‌نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روزمانده از جمادی‌الاخر سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود،گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند:«برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبرآمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا واردخانه مروان شد؛ ابوالازهربه نزد وی‌آمد ونامه‌ای را از جانب ابوجعفربدوداد که دستورش می‌داد دربارهٔسه چیز شنوا ومطیع‌باشد.

گوید: وچون نامه را بخواندگفت: «شنوایی واطاعت، ای ابوالازهر هرچه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیزبن‌مطلب فرست.» پس کس از پی‌وی فرستاد ونامه را به وی داد که به‌گفتهٔابوالازهر عمل‌کند، وچون‌آنرا بخواندگفت: «شنوایی واطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد دادکه دستور می‌دادکار را به این‌مطلب تسلیم‌کند ومکتوبی به ابن‌مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن‌مطلب گفت: «چهاربندآهنین وآهنگری به نزد من‌آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابویحیی رادربندکن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیزگرفت.

هشتاد وپنجهزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت وهیچکس ازآنها را به جای نگذاشت ، آنها را با زیاد ببرد وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند وسلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفر شما را ببیند باك ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع وبزرگمردیشان.

علی‌بن‌عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوهٔ وی راه‌می‌رفتم روی به‌من کرد وگفت: «به خدابرای خویش به‌نزد امیرمؤمنان گناهی‌ندانم،جز آنکه پندارم در مورد دوپسرعبدالله از من‌آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه‌را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمدبن‌عبدالعزیز از دست آنها بگریخت وسوی مدینه بازگشت. ابوجعفر دیگران را به‌زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبهوت وابن‌ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد راگرفته بود وزیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می‌کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالازهر را به‌جستجوی بنی‌حسن فرستاده بود، من وشعبانی، یکی ازسرداران ابوجعفر، به‌نزد زیادبن‌عبیدالله رفت وآمد داشتیم. یك روز که با ابوالازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی‌آمد وبه او چسبید وگفت: «مرا دربارهٔ محمد وابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش‌ما برو.»

گفت: «این‌نیکخواهی امیرمؤمنان است.»

گفت: «وای تواز پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما اونخواست که برود، ابوالازهر اورا رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم اورا درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاد، محمدبن‌خالد را برمدینه گماشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر پس‌از زیاد، محمدبن‌خالدرا برمدینه گماشت ودستور داد درکار جستجوی محمد بکوشد ودست او را درکسار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس او با شتاب برفت، اول رجب سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستادهٔ وی از شقره بیامد که میان اعوص وطرف بود در دومنزلی مدینه.

گوید: محمدبن‌خالد هفتادهزاردینار وهزارهزاردرم در بیت‌المال یافت و آنرا مصرف کرد ومالهای فراوانی را که در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبهٔ خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌خالدرا به‌کندکاری منسوب‌داشت وبدو نوشت که مدینه واطراف رابکاود. محمد بگفت تا دبوانیان برای کسانی که بدین کارمی‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاصری دلقك دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته‌بود باکسان دادوستد می‌کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان راگفت که هفت روز در خانه‌های خویش بماندند وفرستادگان وی‌وسپاهیان‌برخانه‌های کسان‌می‌گذشتندو آنجا را می‌کاویدند، اما چیزی‌نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند وکسی متعرضشان‌نشود وچون‌ابوجعفر درکار محمد پیشرفتی ندید ومقدار مالی راکه‌خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن‌ضبه‌گوید: قضیهٔ محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد وکس فرستاد وابوالسعلاء راکه‌ازمردم‌قیس‌بن‌عیلان بود پیش‌خواند وگفت: «وای تو! مرا دربارهٔ

کار این دومرد مشورت‌گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یاطلحه را به کارگیری که آنها از سر کینه توزی جستجو می‌کنند وچیزی نمی‌گذرد که هردو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای‌نکوییآورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خدایپیمان کرده‌ام که از خاندانم به کمك دشمنان خودم وآنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمورآنها می‌کنم وهمان می‌کند که گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح‌بن‌عثمان‌بن‌حیان را فرستاد.

موسی‌بن‌عبدالعزیزگوید: وقتی ابوجعفرمی‌خواست محمدبن‌خالد را ازمدینه معزول‌کند، روزی برنشست وچون از خانهٔ خویش برون شد یزیدبن اسیدسلمی پیش روی وی‌آمد ودعاکرد وبا وی به راه افتادکه بدوگفت: «جوانی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگرکنم وبه حرمت رسانم وبرسوریمن ـ مقصودش ابن‌قسری بود ـ تسلط دهم که‌وی‌را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح‌بن‌عثمان‌مری.»

گفت: «این را با هیچکس‌مگوی.»

گوید: آنگاه برفت وبگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها برای حرکت‌آماده شد وچون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنچه را ازدغلی زیاد وابن‌قسری درکار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و گفت که‌همانندبی‌آنکه به خانهٔ خویش رود حرکت کندودستور داد که درجستجوی آنها بکوشد.

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل‌بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالمرواغ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالمرواغ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش.»

گفت: «رأی درست آوردی.»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به اوو یارانش حمله کردند و چون به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین.»

گوید: ابوالمرواغ شاکری و جمع بسیاری از یکه سواران و محافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از اودور بودند، آنگاه مسکین‌بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالاوتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایهٔ زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل‌بن قیس زیر پرچم خویش با دلیرانی که پیش‌وی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرزبن شهاب با آنروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به‌صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالمرواغ را بر پهلوی راست نهاد، محرزبن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

بمن گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیرمؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیك یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسرت محمد و ابراهیم را پیش من بیاری وگرنه جانت را می گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودك قیسی که میان آنها سرت را می برند چنانکه سر گوسفند را می برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم واز سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «به خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود بمزبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند ودربارهٔ مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینك دبیر من که اینرا بهتر از من می داند.»

گفت: «من از تو می پرسم ومرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند وچند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستهٔ محمد قسری بود بگرفت وشکنجه براو افکند ودر هر نوبت پانزده تازیانه به او می زد، دستش به گردن بسته بود واز صبح تا شب وی را درصحن مسجد ومیدان می بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان بیار اما بهانه‌ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمربن‌عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون‌آورد ومی‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدوگفت: «این روز نوبت تواست،می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدایرتن من جایی برای زدن نیست،اگر می‌خواهی کف‌دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد وپانزده‌تازیانه به‌کف‌آن زد.

گوید: فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدومی‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی‌بنویسم.» پس دستور داد تا از اودست بداشتند،آنگاه با وی اصرارکرد وپیغام داد که امشب مکتوب را با حضورکسان بیار وبه من ده.

گوید: وچون شب شدکسی از پی وی فرستادکه پیش ریاح رفت جمعی نیز پیش وی بودند وگفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب‌آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هرچه درآن هست باطل‌است.» پس این جبان بگفت که یکصد تازیانه به اوزدند وسوی زندانش باز بردند.

عبیدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی خدای‌آدم را از بهشت فروفرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد وهمه زمین را پیش روی وی بردکه‌آنرا بدید وبدوگفت:«این‌همه ازآن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که درآن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» وایشن را به وسیلهٔ ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار براوسخت شد وخدای‌عزوجل آیینه‌ای ازآسمان فرستادکه به وسیلهٔ آن هرچه را درزمین بود می‌دید. وقتی‌آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به‌طرف‌آیینه رفت وآنراشکست وبرآن‌در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی‌سلیمان‌بن‌

داود بیامد دربارهٔ آیینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس دربارهٔ آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آیینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیلهٔ پاره‌چرمی به‌جای خودمحکم می کرد ودر آن نظرمی کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بـر آیینه جستند وآنرا ببردند وچیزی از آن باقیماند که‌بنی‌اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس‌الجالوت رسید و آنرا پیش‌مروان‌بن‌محمد آورد که آنرا می‌سایید و بر آیینهٔ‌دیگر می‌نهاد ودر آن‌چیزهای‌ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت وگردن رأس‌الجالوت را بزد وآیینه را به یکی از کنیزان خویش داد که درپنبه‌ای نهاد وسپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابوجعفر بیامد دربارهٔ آن‌پرسش کرد که گفتند: «به نزدفلانیست.» وبه جستجوی آیینه برآمد تاآنرا به دست‌آورد که به نزد وی بود وآنرا می‌سایید و برآینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن می‌دید. وچنان بود که محمدبن‌عبدالله را می‌دیـد وبه رباح‌بن‌عثمان نوشت که محمدبن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج وتاك هست وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابوجعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر ازمدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، واوجابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدودبیست میل آنسوی بیشه بود واز آن اشجع بود. به‌رباح‌نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست وکوره‌های‌بزرگ، که اورا می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدونوشت که وی در کوهستانی است که دانهٔ سبزوقطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما اورا جست ونیافت.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصر بن سیار گوید: شنیدم که به نزد ابوجعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث بن اسحاق گوید: رباح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس رباح، عمرو بن عثمان جهنی را که یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد وپاره پاره شد وعمرو بن عثمان باز گشت.

عبدالله بن محمد طایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد ومحمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود واز پابرهنگی شکوه داشت
«که لبه‌های سنگ تیز، آنرا می‌خراشید
«ترس اورا سرگردان کرد
«وآنرا ناچیز شمرد
«وهر که از تیغ تیز گریزد
«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود
«وبندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمد بن عبدالله گوید: در آن اثناکه با کنیز فرزندار خویش در رضوی بودم

وپسرشیرخوار من به‌نزد وی‌بود ابن‌سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه‌در کوهستان به‌من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به‌فرار برون‌شدم‌کنیز نیز گریخت و کودك از بغل اوبیفتاد و پاره‌پاره‌شد.

عبیدالله‌بن‌محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام‌کرده بود، ابن‌سنوطی رابیش وی‌آوردند که بدو گفت: «ای‌ابن‌سنوطی حکایت‌کودك رامی‌دانی؟»

گفت: «آری‌به‌خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس‌بگفت تااورا بداشتندوهمچنان به‌زندان‌بود تامحمد کشته‌شد.

محمد گوید: درسنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریاح‌وسواران‌نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردهانهٔ آن ایستادم و آب مـی‌نـوشیدم، ریـاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی رابکشد چه‌نیکو ساق دستی‌دارد.»

عثمان‌بن‌مالك گوید: جستجوی ریاح، محمد رابه زحمت انداخته بود به‌من گفت: «صبحگاهان‌سوی مسجد فتح رویم‌و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح رابکردم، آنگاه سوی وی رفتم کـه روان شدیـم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایك عبای قرقبی ریزبافت، ازجایی که‌در آن بـودبرون‌شدیـم وچون‌نزدیك شدیم ریاح را دیدم‌باجمعی ازیارانش همه‌سوار، گفتمش: «اینك‌ریاح، انا‌لله‌وانا‌الیه‌راجعون.»

گوید: اما اوبی‌اعتنا گفت: «برو»ومن برفتم، اما پاهایم تاب‌بردنم‌رانداشت. وی از راه بگشت وبنشست وپشت خویش را به‌طرف راه کرد وریشه‌های‌عبایش را برچهرهٔ خویش انداخت. وی‌تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی‌رسید روی به‌یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که مارا دیده‌وشرمگین شده.»

گوید: من برفتم تاوقتی که‌خورشید برآمد ریـاح بیامد و بـالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن ازسمت بطحان برفت، آنگاه محمدبیامدووارد مسجد شد و دعا گفت.

محمدبن‌عبدالله‌تاوقتی که قیام‌کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت وچون کار وی برای منصور دراز شد وبه اودست نیافت وعبدالله‌بن‌حسن‌همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمران آمده عبدالعزیزبن سعید به ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند درصورتی که فرزندان حسن‌آزادند، به خدا هرکدامشان در دل مردم از شیر پرمهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بودکه وی را به اندیشهٔ زندانی کردن‌آنهاواداشت.

گوید: سپس اوراپیش‌خواند و گفت: «این‌نظر راکی‌باتو گفت؟»

گفت: «فلیح‌بن‌سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیزبن‌سعید که خبرگیر ابوجعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح‌بن‌سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله‌بن‌همران گوید: ابوجعفر به‌رباح دستورداد که فرزندان حسن‌را بگیرد و ابوالازهرمهری را برای‌اینکار فرستاد.

گوید: چنان بودکه عبدالله‌بن‌حسن رابه زندان کرده بودو تاسه‌سال همچنان به‌زندان بود وحسن‌بن‌حسن‌به‌سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابوجعفر گفت:«عزادار چه‌می‌کند؟»

گوید: پس‌رباح،حسن‌وابراهیم‌پسران‌حسن‌وحسن‌بن‌جعفربن‌حسن‌وسلیمان و عبدالله پسران داودبن‌حسن، ومحمد واسماعیل و اسحاق‌پسران ابراهیم‌بن‌حسن‌راکه نسب همگیشان به‌علی‌بن‌ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس‌بن‌حسن را نیزبردرخانه‌اش گرفتند مادرش‌عایشه دختر طلحةبن‌عمرگفت: «بگذاربداورا ببوییم.»

گفتند: «به‌خدا تاوقتی که دراین‌دنیایی نه.»

علی‌بن‌حسن‌را نیزکه‌لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل‌بن‌جعفر گوید: ابوجعفر، عبدالله‌بن‌حسن، برادرعلی‌نیز باآنهازندانی شد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد وابراهیم پسران عبدالله رادشنام گفت ومردم‌مدینه را نیز دشنام‌گفت.

گوید: آنگاه‌روزی که‌برمنبربوداز آنها به‌نام فاسقان وعصیانگران‌وجنگجویان یادکرد.

گوید: آنگاه دختر ابوعبیده مادرشان رایاد کـردوزشت گفت ومردم‌تسبیح گفتند وآنچه راگفته‌بودسخت ناروا گرفتند که روی‌به‌آنها کرد و گفت: «شماها! ما ازدشنام گفتن‌آنها بازنمی‌مانیم، خـدا ذلت و خواری را به چهره‌هاتان بچسباند، به خدا به‌خلیفهٔ شما می‌نویسم و دغلکاری‌وسستی‌تان را درکارنیکخواهی به اوخبر می‌دهم.»

گفتند: «ای‌ابن‌محدود ازتونمی‌شنویم» وریگ به او انداختند که شتابان برفت و واردخانهٔ مروان شد ودر را برروی‌خویش ببست.

گوید: کسان نیز برفتند ومقابل وی‌صف بستند وریگ پرانیدند و دشنام‌گفتند آنگاه بس‌کردند ودست بداشتند.

محمدبن‌یحیی گوید: موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن ونیز علی‌بن‌محمد نوادهٔ حسن را وقتی که ازمصر آمد، باآنها به‌زندان کردند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله پسرخویش علی راسوی مصر فرستاد وی‌را که آهنگ قیام‌داشت به‌عامل‌مصر نمودند که اورا به‌بند کردوبنزد ابـوجعفر فرستاد که‌معترف‌شد وباران پدرخویش را نـام بسرد، عبدالرحمان‌بن‌ابی‌الموالی و ابوحنین ازجمله نامبردگان بودند که ابوجعفربگفت تاآنها را بـه زندان کـردند و ابوحنین رایکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن‌بن‌حسن، برابراهیم‌بن‌حسن گذشت که‌شتران‌خویش‌راعلف

می‌داد، بدو گفت:«عبدالله به زندان است وتو شترانت را علف‌می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که بگشود، آنگاه به شتران بانگ زد ویکی از آن به‌جای نماند.

علی‌بن‌عبدالله گوید: بردر رباح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس ازفرزندان حسین اینجاست در آید.»

عمویم عمر بن محمد گفت:«ببین اینان چه‌می کنند.»

گوید: از دراطاقك وارد شدند وازدرمروان برون‌شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست در آید،» که از در اطاقك‌واردشدند. آهنگران‌نیز از در مروان واردشدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم‌می گفت:«وقتی‌رباح نمازصبح‌می کرد، کس ازپی‌من‌وقدامة ابن‌موسی‌می‌فرستادومدتی باما گفتگومی کرد. روزی به‌نزدوی بودیم،وقتی آنجانشستیم یکی را دیدیم که درعبای‌سبزخویش پیچیده‌بود، رباح بدو گفت: «خوش آمدی و به‌جاآمدی حاجت‌توچیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز باکسانم به‌زندان کنی.» معلوم‌شد وی‌علی‌بن‌حسن بود.

گوید: رباح گفت: «به‌خدا امیرمؤمنان‌این‌را برای تومنظور خسواهدداشت.» آنگاه وی‌را باآنها به‌زندان کرد.

سعید بن ناشره وابستهٔ‌جعفربن‌سلیمان گوید: محمد پسرخویش علی‌را فرستاده بود که‌درمصر گرفته شد ودرزندان ابوجعفردرگذشت.

موسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از رباح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد وپدرم خانه‌ای خرید که‌بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر ازشدمحمد به‌نزدمادرخویش‌هندرفت و گفت:«من‌به پدر وعموهایم‌بیش‌از آنچه‌تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که‌دست‌دردست‌این‌قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید:مادرش‌جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان‌آمد. پدر اجازه دادند و چون پدرم اورا بدید بشناخت وبرخاست وبنزدوی رفت که‌خبر محمد راباوی بگفت.

پدرم گفت: «ابداً، صبرمی‌کنم به‌خدا امیدوارم‌که خدا به وسیلهٔ او گشایش خیری‌دهد. به‌اوبگو به‌کارخویش دعوت کند و درآن بکوشد که گشایش مابه‌دست خداست.»

گوید: پس‌اویرفت ومحمد دربارهٔ مقصود خویش یکدله شد.

دراین‌سال، فرزندان حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی را از مدینه به‌عراق بردند.

سخن‌از اینکه چرا فرزندان حسن‌را سوی‌عراق بردند ووضعشان وقتی‌که میبردندشان‌چگونه‌بود؟

عبدالله به‌نقل ازپدرش گوید: وقتی ابوجعفر به‌حج آمد، محمدبن‌عمران ومالک‌بن‌انس را پیش یاران ما فرستاد وازآنها خواست که‌محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی‌تسلیم کنند.

گوید: آندو مردپیش ماآمدند، پدرم ایستاده بودونماز می‌کرد پیام ابوجعفر را باآنها بگفتند. حسن‌بن‌حسن گفت: «این نتیجهٔ کار پسرشوم من است، به خدا این رای‌مانیست وبه‌نظرما نبوده ودر بارهٔ‌آن تدبیری‌نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم روبدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی‌وبرادرزاده‌ات‌را درمورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم ازنمازخویش بگشت، پیام را بدورسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یك کلمه به‌پاسخ شمانمی گویم، اگرخواست به‌من اجازه‌دهد که ببینمش چنین کند.»

گوید: آندومرد برفتند و به‌ابوجعفرخبردادندکه گفت: «می‌خواهد مرا جادو کند نه، به‌خدا تادوپسرش را بنزد من‌نیارد، چشم وی به چشم من‌نخواهد افتاد.»

ابن‌زباله‌گوید: از یکی ازمطلعان شنیدم‌که می‌گفت: «عبدالله‌بن‌حسن‌باهرکه بخلوت سخن‌می‌کرد رای وی را می گردانید.»

موسی‌بن عبدالله گوید: پس از آن ابوجعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربذه آمدکه ما آنجا بودیم.

حارث بن‌اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به‌نزد رباح به‌زندان بودند تاوقتی که‌ابوجعفر به‌حج رفت به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، رباح دراربذه پیش‌وی‌رفت کـه اورا به‌مدینه پس‌فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمدبن عبدالله‌عثمانی را نیز که‌برادر مادری فرزندان‌حسن‌بود بفرستد. مادرهمگیشان فاطمه دختر حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

گوید: رباح کس‌پیش محمدعثمانی‌فرستادکه درملك خود بوددربدرکه اورا به‌مدینه آورد. آنگاه رباح بافرزندان حسن ومحمدبن‌عبدالله‌عثمانی سوی ربذه رفت وچون به‌قصرنفیس‌سه‌میلی مدینه رسیدآهنگران‌خواست باکندها وغلهاو برهریك از آنها کندی وغلی نهاد. حلقه‌های کندعبدالله‌بن‌حسن‌تنگ بود که‌اورابگزیدوبنالید. برادرش‌علی‌بن‌حسن‌قسمش‌دادکه حلقه‌های خویش‌راا گر گشاده‌تراست باوی‌عوض کند که‌عوض کردند آنگاه‌رباح آنها راسوی ربذه‌برد.

جویریةبن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابوجعفر بردند کندها آوردندکه آنها را کند کنند درآنوقت علی بن‌حسن ایستاده بود و نمازمی کرد.

گوید: میان کندهایك کندسنگین بودکه‌نزدیك‌هرکه می‌بردند ازآن می‌رمید و می‌خواست ازآن معاف‌شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترقیش اینست.» آنگاه پای خویش را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.

عبدالله بن عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربذه برد ابوالازهر بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه ابوالازهر از خانهٔ مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربذه برند چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» و غلام خویش را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیا و به من خبر بده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد برخاست و پشت پرده‌ای مویین بایستاد که از پشت آن می‌دید و کسی اورا نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی روبه‌روی خویش دید که سیاه پوشیده بود و همه خاندان وی چنان بودند.

گوید: وچون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان شد چنانکه اشکش برریشش روان شد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «ای ابوعبدالله به خدا از پس اینان، بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنها را در ربذه بدید و گفت: «حمد خدای را که شما را از ولایت ما بیرون کرد.»

گوید: حسن بن حسن آمادهٔ پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد وابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، ازاوپرسش می کردند وازاو اجازه‌قیام‌می‌خواستند که می گفت:«شتاب مبارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابوجعفر نگذاشتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که‌محترمانه‌بمیرید.»

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی فرزندان حسن به‌ربذه رسیدند، محمدنوادهٔعثمان به‌نزد ابوجعفر رفت که پیراهنی برتن‌داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای‌تازك‌زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابوجعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث[1].»

محمد گفت: «سبحان‌الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن است از کجا آبستن‌شده؟ تو بامن‌به‌قید طلاق‌وعتق پیمان کردی که‌بامن‌دغلی نکنی‌وبادشمنی برضدمن‌همدستی نکنی پس از آن، به‌نزد دختر خویش می‌روی که‌رنگ‌زده وعطرزده. پس‌ازآنوی راآبستن‌می‌بینی‌وازآبستنی‌وی‌شگفتی‌نمی کنی! توپیمان شکنی‌یادیوث. به‌خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسمهایم براین‌بود که درکار دغلی تودانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای اورا به‌سبب نسب پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم ازآن‌برکنارداشته،وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به‌هنگام‌غفلت‌ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابوجعفر از گفتهٔ وی آزرده شد وبگفت تاجامه‌های وی رابدرند، پیراهن وی را ازروی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که‌یکصدوپنجاه تازیانه به‌اوزدند که‌سخت بی‌تاب شد ابوجعفرهمچنان به او ناسزا

۱ـ کلمهٔ متن.

می گفت و وانمی‌ماند. یکی‌ازتازیانه‌هابه‌صورتش خورد که‌گفت: «وای‌توازچهره‌ام دست بدار که حرمت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌برآنست.»

گوید: ابوجعفر به‌ترغیب پرداخت وبه‌ضارب گفت:«به‌سرا!به‌سرا!»

گوید: پس نزدیك به‌سی‌تازیانه به‌سرش‌زدند سپس‌قیدی‌چوبین خواست که همانند وی درازبود که وی بلندقد بود وآنرا درگردنش محکم‌کردند ودست‌وی‌را بدان بستند وباقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای ازآن وی به‌طرفش دویدو گفت:«پدر و مادرم به‌فدایت ترابا‌عبای‌خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش‌نیك‌یابی به‌خدا شفافی زیرجامه‌ام از ضرباتی که به‌من رسیده‌برایم سخت‌تراست.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکندو اورا سوی یاران زندانیش‌بردند.

محمدبن‌هاشم‌بن‌یزید، وابستهٔ‌معاویه‌گوید: دربذه‌بودم که‌فرزندان‌حسن‌را در غل بیاوردند، عثمانی نیز باآنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته‌اند، پس‌آنها را نشانیدند. چیزی‌نگذشت که‌یکی از پیش‌ابوجعفردرآمد وگفت: «محمدبن‌عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به‌درون رفت وچیزی‌نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌را شنیدم.

گوید: ایوب‌بن‌سلمهٔ مخزومی به پسرانش‌گفت: «پسرکان‌من کسی‌رامی‌بینم که باهیچکس‌ملایمت‌ندارد مراقب‌خویشتن‌باشیدمبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یك زنگی بود که تازیانه رنگ اورا بگردانیده بود وخونش روان بود،یك تازیانه به‌چشمش‌خورده بود که‌برون‌زده‌بود. وی رابپهلوی برادرش عبدالله بن‌حسن نشانیدند. تشنه شد وآب خواست، عبدالله ابن‌حسن گفت:«ای‌مردم کی جرعهٔ‌آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از

او دوری‌گرفتند وآب به وی ندادند تا یك خراسانی‌آبی به نزد وی‌آورد وچنانکه نبینند بدودادکه بنوشید.

گوید: لحظاتی‌گذشت ابوجعفر برون شد، دریك‌طرف محملی بودکه‌طرف راست آن ربیع نشسته بود بسریك استر سرخموی. عبدالله به اوبانگ زد: «ای ابوجعفربه‌خدا ما به روزبدر با اسیران شما چنین نکردیم[1].»

گوید: ابوجعفر به اوگمباش گفت وآب دهان افکند وبرفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمدبن عبدالله‌عثمانی به نزد ابوجعفر وارد شد دربارهٔ ابراهیم از او پرسید که‌گفت: «از اوخبر ندارم.» و ابوجعفر چهره‌اش را باگرز بکوفت.

محمدبن‌ابی‌حرث‌گوید: ابوجعفر دربارهٔ محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی‌که رباح بدوگفت: «ای امیرمؤمنان! مردم خراسان شیعیان ویاران تواند،مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزدآنها یك کافر است وبه هیچیك ازفرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمدبن‌عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از اوباز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابوجعفر کارگر شد وچون به‌حج‌رفت محمدعثمانی به نزد وی‌آمدکه بدوگفت: «ای محمد مگر دختر توهمسر ابراهیم‌بن عبدالله‌بن‌حسن نیست؟»

گفت: « چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر درمنی به سال فلان وفلان.»

۱ـ در این عبارت‌که‌آثارآن نه به این صراحت،جامه‌جا، درصفحات پیشین موج‌می‌زند دقت‌کنیدکه به خوی عربان وقانون صحرا یعنی‌کینهٔ موروث وانتقام نسلها ازنسلها، حوادث‌پیش همچنان در خاطرها زنده بود وزیربنای حوادث جاری را پدیدآورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیاردشوار است.م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند وزینت می‌کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین‌می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن‌بوگندو.»

گفت: «کدام یك از مادرانم بوگندوبود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه پاگرز به چهرهٔ وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود ودربارهٔ اوشعری گفته بود به این‌مضمون:

«دوستان قیس من! ملامت را واگذارید

«وبجای خویش نشینید

«وخوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خوابم واوبیداراست

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«در آتش فروزانم.»

سلیمان‌بن‌داودگوید: هرگز ندیدم‌عبدالله‌بن‌حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یك روز که شتر محمدبن‌عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آمادهٔ آن نبود، پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بود ومی‌لرزید وعبدالله‌بن‌حسن را دیدم که به سختی می‌گریست.

موسی‌گوید: وقتی به ربذه رسیدیم، ابوجعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید وبدان‌که وی هرگز پیش تو باز نخواهدگشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند وخویشتن را براوعرضه می‌کردند که

برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، وچون مرا بدید گفت: «خدا دیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم چه مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیك شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد ویك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا مرا گناهی نیست و از این کار به‌دورم.»

گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش ریاح بن عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب برمن می‌گمارد وبه هرراهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که برموسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد ودستورشان داد خبرمرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانهٔ هشام نزدیك سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا ببودم. ریاح به ابوجعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابوجعفر بدو نوشت که وقتی این نامهٔ من به تو رسید وی را سوی من روانه کن واومرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اند که گوید: پدرم به ابوجعفر پیغام داد که مسی خواهم به محمد وابراهیم نامه نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، وبه‌آنها نوشت که پیش ابوجعفر روند. اما به‌من گفت: «از طرف من به‌آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم وبه‌آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی‌نیازم

«بی‌نیازی ازاینروبست که من لرزان و فانیم

«ای دوپسرامیه اگر به پیری من ترحم نیارید

«شما و بیفرزندی‌همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی رباح مرا به تأخیر منسوب داشت واین را به ابوجعفر نوشت ومرا پیش وی‌روانه کرد.

عمران‌بن‌محرز از مردم بنی‌البکاء گوید: فرزندان‌حسن راسوی‌ربذه بردند که علی وعبدالله پسران حسن‌بن‌حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نوادهٔ عامر نیزه باز (ملاعب‌الاسنه) بود ازآنجمله بودند. حسن‌بن‌حسن وعباس‌بن‌حسن که مادرش‌عایشه دختر طلحةبن‌عمر بود وعبدالله‌بن‌حسن وابراهیم‌بن‌حسن در زندان بمردند.

مدایني‌گوید: وقتی‌فرزندان حسن رامیبردندابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

اما یگفته راوی‌دیگر این شعرازآن غالب همدانی است‌گوید:

«تذکار آثارویران ومردم دیار

«چه نزدیك باشند وچه دور

«از سر بیخردیست

«که پیری ترا رنگ هلاك‌زده

«واگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال ازعمر توبسررفته

یادجوانی سخت دوراست
«که جوانی‌هرگز باز نگردد
«غمها در من افتاده وخم
«هم بالین من است ودل آشفته است
«مردم برای تیره روزی آمده‌اند
«مرا نیزبرای‌روزگاری کژ آفریده‌اند
«کژی که مفلگان را خوش است
«و بزرگمنشان دستخوش آنند
«جانم بفدای پیری که آنجاست
«وسروری که در بند افتاده است
«باسروران بزرگوار ازفرزندان وی
«که دربارهٔ آنها خدای وحامدان را
«رعایت نکرده‌اید.
«ای حلقه‌های‌قید
«وقار ونیکی وبزرگواری را
«بیرگرفته‌ای
«که ازمادران بزرگوار عرب آمده
«چگونه به‌نزدخدای معذور باشم
«که درباره توشمشیری از نیام برون‌نشد
«وحمله‌ای نیاوردم که درائنای آن
«زنان خالص‌نژاد فغان کنند
«واسبان تیزتك، ونیزه‌ها بکار افتد
«وبه عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده‌اند به‌پیمانیم
«در مقابل کشتن، کشتن
« ودر مقابل اسیران‌بندی
«اسیران‌بندی جامه‌ربوده
«خاندان‌پیمبر، احمد،
«در میان کسان،
«چون بیمار جریی شده‌اند
«تیره روز باشند عباسیان که‌دستهایشان
«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان‌بن‌زید گوید: وقتی عبدالله‌بن‌حسن ویاران وی را که در قید بودند ببردند ونزدیك نجف رسانیدند به‌کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی‌بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن وعلی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبرخدا! پیش تو آمدیم، هرچه می‌خواهی به ما فرمان کن.»

گفت: « شما تکلیف خویش را انجام دادید و دربارهٔ اینان کاری از پیش نمی‌برید.» پس برفتند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: ابوجعفر به‌ابوالازهر دستور داد که‌فرزندان‌حسن رادر هاشمیه به زندان کرد.

از محمدبن‌ابراهیم آورده‌اند که وقتی آنهارا پیش‌ابوجعفر بردند درمحمدبن‌ابراهیم‌بن‌حسن نگریست وگفت: «تودیباج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی راکه ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند وهمچنان

که زنده بود ستون را براو بنا کردند.

زیربن‌بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیك منظری وی را می‌دیدند.

ابوالازهر گوید: عبدالله‌بن‌حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیرمؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری‌پیش‌وی ببر.»

ابونعیم،فضل بن‌دکوان گوید:ازفرزندان‌حسن‌سیزده کس‌به‌زندان‌شدند،عثمانی ودوپسر وی نیز باآنها زندانی شدند، در قصرابن‌هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس ازآنها که بمرد ابراهیم بن‌حسن بود.پس‌ازآن‌عبدالله‌بن‌حسن بود که‌نزدیك‌همانجایی که درگذشت به خاك‌شد که اگردرقبری که‌مردم‌پندارند قبر اوست نباشد، نزدیك آنست.

محمدبن ابی‌حرب‌گوید: محمد بن‌عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود درصورتی که بیگناهی وی را می‌دانست تا وقتی که‌ابوعون از خراسان بدونوشت: «مردم خراسان از من دوری‌گرفته‌اند که کار محمدبن‌عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تاگردن وی را زدند وسرش را به خراسان فرستادند وبرای مردم آنجا قسم یادکردند که این سر محمدبن‌عبدالله است که‌مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

هشام‌گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمدگفت: «چرا این فاسق راکه‌ازخاندان فسق است باقی‌نهاده‌ام.» پس اورا پیش خواند وگفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»

گفت:«نه.»

گفت: «مگر زن اونیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم وپدر شوهرش عبدالله‌بن‌حسن اورابه‌همسری‌داده، من نیز نکاح‌وی را تنفیذکردم.»

گفت: «پس‌آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به‌گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مورا نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو بـه‌گردن دارم خبر دارند وهمه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از مـن بخواهی تا پیـمانت را فسخ کنم وقسمها را نـو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از توبخواهم.»

گوید: پس‌بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله‌بن‌حسن رسیدگفت: «انالله وانااليه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم ودر ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین‌بن‌عمروگوید: وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن قیام کرد، ابوجعفربگفت تا گردن محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را زدند وسرش را به خراسان فرستاد وکسان‌همراه آن فرستادکه به خدا قسم یادکنندکه سراز آن محمدبن‌عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

راوی گوید: از محمدبن‌جعفر پـرسیدم: «چـرا محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش‌احتیاج داشتند.»

محمدبن‌ابی‌حرب‌گوید: عون‌بن‌ابی‌عون به در امیرمؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن کشته شد، ابوجعفرسر وی راهمراه محمدبن‌عبدالله ابن‌ابی‌الکرام وعون‌بن‌ابی‌عون به خراسان فرستاد به‌نزد ابوعون. وقتی سرراآنجا بردند مردم خراسان تردید کردند وگفتند: «مگر بکبار اورا نکشته بودند وسرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبرمعلوم شد وحقیقت آنرا بدانستند ومی‌گفتند: «از ابوجعفر دروغی جز این ندانسته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمران‌گوید: «درهاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالازهر می‌رفتیم. ابوجعفردر نامه به‌او می‌نوشت: «ازبندهٔ خداعبدالله‌امیرمؤمنان به‌ابوالازه وابستهٔ وی.»

وابوالازهر بدومی‌نوشت: «به ابوجعفر، از ابوالازهر وابسته وبندهٔ وی.»

گوید: یك روز به نزد وی بودیم، ابوجعفر سه روز بدوداده بودکه نوبتی نبود، درآن ایام با وی خلوت می‌کردیم، نامه‌ای از ابوجعفر به نزد وی‌آمدکه بخواند وبینداخت وبه نزد فرزندان‌حسن رفت که‌به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم وخواندم که چنین بود:

«ای ابوالازهر، آنچه راکه درباره مدله به تودستور داده‌ام بنگرو دربارهٔ‌آن عجله کن واجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند وگفت: «می‌دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله‌بن‌حسن است. ببین چه خواهدکرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالازهر بیامد وبنشست وگفت: «به خدا عبدالله‌بن‌حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند وبه درون رفت وغمین بیامد وگفت: «به من بگوی علی‌بن‌حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزدتوراستگوهستم؟»

گفت: «آری،وبالاتر ازآن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد ـ یعنی زمین ـ وآنش سایه‌می‌کند ـ یعنی آسمان.»

گفت: «به خداتمام شد.»

محمدبن‌اسماعیل‌گوید: از جدم موسی‌بن‌عبدالله شنیدم که می‌گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای‌قرآن که‌علی‌بن‌حسن می‌خواند.»

ابن‌عایشه‌گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده‌بود: «چرا برای قیام برضد این مردشتاب داری؟»

گفت: «ازآن پس که عبدالله‌بن‌حسن راگرفته بود پیش من فرستادکه به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله‌بن‌حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود بیفتادم وچون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که درکار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می‌کشد.»

عمرگوید: این حدیث را برای هشام‌بن‌ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بودگفتم که ابوجعفر دستورکشتن عبدالله‌بن‌حسن را داده بود. اما اوبه خدا قسم یادکردکه اوچنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت وجان داد.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید:یکی‌از باقیماندگان‌فرزندان‌حسن به من‌گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند،همگی بمردند مگر سلیمان وعبدالله پسران داود بن‌حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم‌بن‌حسن وجعفربن‌حسن. کسانی ازآنها که‌کشته شدندپس از قیام محمد کشته‌شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفربن‌حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله‌بن حسن را کشت.»

سخن از بقیهٔ حوادثی که بسال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفرمنصور، فرزندان‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌را ازمدینه به‌عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان‌حسن را به‌عراق برد؟

محمدبن‌عمرگوید: وقتی ابوجعفرریاح‌بن‌عثمان‌مری را ولایتدار مدینه کرد بدودستور داد در جستجوی محمد وابراهیم پسران‌عبدالله‌بن‌حسن بکوشد ودربارهٔ آنها غفلت کمترکند.

محمدبن‌عمربه نقل از عبدالرحمان‌بن ابی‌الموالی گوید: ریاح درکار جستجوی‌آنها بکوشید وسستی نکرد ودر این‌باب چندان سخت‌گرفت‌که محمد و ابراهیم بیمناك شدند وبناکردند از جایی به‌جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر ازجستن آنها سخت دلگیر شد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که‌پدرشان‌عبدالله‌بن‌حسن وبرادران وی داود و ابراهیم‌را با محمد بن‌عبدالله‌عثمانی که برادر مادریشان بود ازفاطمه دخترحسین‌بن‌علی با عده دیگری ازآنها را بگیرد ودربندکند وسوی وی فرستدکه آنها را در ربذه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفرآن سال به حج‌آمده بود. به ریاح نوشته بودکه مرا نیزبا آنها بگیرد وپیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردندکه آماده حج شده بودم،

گرفتندم ودربندآهنین کردند وبه راه انداختند تا در ربذه به‌آنهارسیدم.

محمدبن‌عمر گوید: عبدالله‌بن‌حسن وخاندان وی را دیدم که بعداز پسینگاه از خانهٔ مروان بیرونشان‌می‌بردند، در بندآهنین بودند، آنها را در محملهامی‌نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من‌آنروز بالغ شده بودم ومی‌توانستم‌آنچه را می‌بینم به خاطربسپارم.

عبدالرحمان بن‌ابی‌الموالی گوید: بابنی‌حسن‌نزدیک‌چهارصد کس از مردم جهینه ومزینه ودیگر قبایل‌راگرفته بودندکه‌آنها را در ربذه دیدم که دستهایشان‌بسته بود ودرآفتاب بودند.

محمدبن‌عمرگوید: مرا با عبدالله‌بن‌حسن وخاندانش به زندان کردند، ابوجعفر درباز گشت از حج به ربذه آمد. عبدالله‌بن‌حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به‌نزدوی‌رود، اماابوجعفر نپذیرفت واوراندید تا وقتی که‌ازدنیارفت.

گوید: آنگاه ابوجعفر از میان‌آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی‌بن‌علی به نزد وی بودکه چون مرا بدیدگفت: «بله، ای امیرمؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به توخبر می‌دهد.»

گوید: سلام‌گفتم، ابوجعفرگفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگوپسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌آیا راست‌گفتن‌به نزد توسودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم‌طلاقی باشد وچنان وچنان به‌گردنم‌باشد اگرجای‌آنها رابدانم.»

گوید: اما این‌را ازمن‌نپذیرفت‌وگفت: «تازیانه.» مرامیان‌عقابین* بپاداشتندوچهار صدتازیانه بمن‌زد، دیگر چیزی‌نفهمیدم تا به‌خودآمدم‌ومرا بدان‌حال پیش یارانم‌بردند.

---

*دو چوب بوده‌که شخص‌را میان آن مینهاده‌اند ومی‌بسته‌اندکه بوقت تازیانه‌زدن حرکت و مقاومت‌نکند. م.

گوید: آنگاه از پی‌دیباج، محمد بن‌عبدالله عثمانی فرستادکه دخترش‌همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود وچون اورا به نزد ابوجعفر بردندگفت: «به من بگو دودروغگوچه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان ازآنها خبری‌ندارم.»

گفت: «بایدبگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا ازآنها خبرندارم.»

گفت:«برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس اورا برهنه‌کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی‌آهنین براوبوداز دست تا به‌گردن. وچون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند ویك پیراهن قهستانی روی ضربتها براوپوشانیدند و وی را پیش ماآوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را درآرندکه با خون چسبیده بود، عاقبت‌گوسفندی را براودوشیدندآنگاه پیراهن رادرآوردند واورا مداواکردند.

گوید: ابوجعفرگفت: «آنها را سوی عراق‌ببرید.»که ما را به‌هاشمیه‌بردند وآنجا به زندان‌کردند. نخستین کسی‌که در زندان بمرد عبدالله‌بن حسن بود. زندانیان بیامد وگفت: «هرکس از شماکه بدونزدیکتر است بیاید و براو نماز کند.»

گوید: برادرش حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی علیهم‌السلام برفت وبر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمدبن‌عمروبن‌عثمانی‌بمردکه سراورا برگرفت وهمراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستادکه آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به‌خدا قسم‌یادمی‌کردندکه این سر محمدبن‌عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدندکه این سرمحمدبن عبدالله‌بن‌حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.

در این سال، ولایتدار مکه سری بن عبدالله بود. ولایتدار مدینه ریاح بن عثمان مری بود. ولایتدار کوفه عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان بن معاویه بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صد و چهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم بن عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هر دو کشته شدند.

سخن از قیام محمد بن عبدالله و کشته شدن وی

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان حسن را روانه کرد ریاح سوی مدینه بازگشت و در جستجو سخت بکوشید و محمد را به زحمت انداخت که مصمم شد قیام کند.

ابراهیم بن محمد جعفری گوید: محمد به زحمت افتاد و پیش از وقتی که با برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد و بمرد و وی از جستجو به محنت افتاد و در یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش از آن آب می کشیدند، تا سر در آب فرو رفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می‌کردند و ما درکار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش‌را فروختند. ریاح خبریافت که محمد به مذاد آمده واو با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاد بیرون شده بود جبیربن‌عبدالله‌سلمی و جبیربن‌عبدالله وعبدالله‌بن‌عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که به‌آب گرفتن آمده بودشنیدند که با یارخویش می‌گفت: «ریاح برنشسته ومحمد را درمذاد می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها واردخانه زن جهنی شدند ودر را بر خویشتن بستند، ریاح بردرگذشت اما ازآنها بیخبر بودآنگاه به خانهٔ مروان بازگشت وچون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد وبرون نیامد.

فضل‌بن‌دکین گوید: شنیدم که‌عبیدالله‌بن‌عمرو وعبدالحمیدبن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند وگفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام‌نمی‌کنی؟»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به‌طلب ما فرستاد، من وجعفروحسین وعلی و حسن همگان از اعقاب علی‌بن‌حسین علیه‌السلام وکسانی از مردم قریش، ازجمله‌اسماعیل‌بن‌ایوب وپسرش‌خالد، پیش وی رفتیم، در خانهٔ مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست وگوشها را پرکرد که پنداشتیم از نزدکشیکبانان است وکشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم‌بن‌عقبه که با ریاح بود برخاست وبه شمشیر خویش تکیه‌زد وگفت: «دربارهٔ اینان سخن مرا بشنووگردنشان را بزن.»

علی‌گوید: به خدا نزدیك بودآن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست وگفت: «به خدا حق این‌کار را نداری که ما شنواییم ومطیع.»

گوید: رباح ومحمد بن‌عبدالعزیز برخاستند و درخانه یزید به گنبدی[1] رفتند وآنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم واز خانهٔ عبدالعزیزبن مروان برون شدیم ودر کوچهٔ‌عاصم‌بن‌عمرو به‌جای‌مرتفعی‌بالارفتیم، عاصم‌بن‌ایوب به‌پسرخویش‌خالدگفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» واوپدرش را برداشت.

عبدالعزیزبن‌عمران‌گوید: رباح درخانهٔ مروان بود که بدوخبردادند که محمد امشب قیام می کند، وکس به طلب برادرم محمدبن‌عمران وعباس‌بن‌عبدالله‌وکسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد رباح رفتیم وبدوسلام‌گفتیم که جواب ما را نداد ومانشستیم.

برادرم گفت: «امیسر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

باصدای‌ضعیفی‌گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس‌سر برداشت وگفت: «هی، ای مردم مدینه، امیرمؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و اومیان شما نهان‌است. به خدا قسم یادمی کنم، اگر قیام کند گردن همه‌تان رامی‌زنم.»

گوید: برادرم‌گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، من این‌رانمپذیرم، به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی‌امیرمؤمنان نیز هستی، عشیرهٔ خویش را بخوان.»

گوید: برادرم‌برخاست که بیرون شودگفت: «بنشین، ای ثابت توبرو.» من برخاستم وکس پیش بنی‌زهره که درباغ‌طلحه وخانه سعد وخسانه بنی ازهربودند فرستادم که سلاح خویش راآماده کنید.

1ـ کلمهٔ‌متن بجنید.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعدبن‌ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش‌رباح رفتم و گفتم: «اینك بنی‌زهره که‌باتوهستند باسلاح آمده‌اندبه‌آنهااجازه‌بده.»

گفت: «هرگز! می‌خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی درمیدان بنشینند واگر حادثه‌ای رخ دادنبرد کنند.»

گوید: به‌آنها گفتم که نخواست به شمااجازه دهد، آنجا چیزی‌نیست، بنشینیم وگفتگو کنیم.»

گوید: اندکی بیودیم، آنگاه عباس‌بن‌عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد وتا بالای ثنیه[1] رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت ودر را به‌روی خویش بست. به خدا در این‌حال بودیم که‌دو سوار از جانب‌مشرق نمودارشدند که به تاخت بیامدند وما بین‌خانهٔ عبدالله‌بن‌مطیع وعرصهٔ قضا در محل سقایی‌بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شربالا می‌گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم وشبی درازگذرانیدیم، محمدبن‌عبدالله از مذاد بیامد، دویست وپنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل‌بنی‌سلمه وبطحان رسیدگفت: «از راه بنی‌سلمه بروید که‌ان‌شاءالله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن‌حنین درآمد ووارد بازار شد واز محل خرمافروشان‌گذشت و از محل قصه‌داران درآمد وسوی زندان رفت که درآنوقت در خانهٔ ابن‌هشام بود، در را بکوفت وکسانی راکه‌آنجا بودند برون‌آورد، آنگاه بیامد و همینکه مابین خانهٔ اویس رسید وضعی هول‌انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم‌بن‌یعقوب فرودآمد وتیردان خویش را به دوش انداخت و

---

* ثنیه‌بمعنی بلندی اندك است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیة الوادع که ثنیه نام خاص‌آن شده.م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد درمیدان بگشت و به‌نزد خانهٔ عاتکه دختر یزید رسید و بردر آن نشست کسان زدوخوردی کردند و یك‌مرد سندی که چراغ افروزمسجد بود کشته‌شد، یکی از یاران محمد اورا کشت.

جهم‌بن‌عثمان گوید: محمد از مذاد قیام کرد، برخری بود، ما نیزباوی‌بودیم، خوات‌بن‌یکیر رابرپیادگان گماشت. تیم‌نیزه‌رابه‌عبدالحمیدبن‌جعفر دادو گفت: «آنرا عهده‌کن.» و اوعهده کرد، سپس ازاوخواست که‌معافش‌بدارد که‌معافش داشت‌وآن را با پسر خویش حسن‌بن محمد فرستاد.

جعفربن‌عبدالله گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستادکه‌آنرا در مذاد نهاد، شبی که قیام می‌کرد، کس از پی‌ما فرستاد، صد کس ببودیم، وی بریك خرصحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان وراه بنی‌سلمه، بدوگفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی‌سلمه که خدایتان به سلامت‌بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به درمروان رسیدیم.

ابوعمرومدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بندآمد، از پس‌آن به صحرا رفتم واز مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من‌آمد که ندانستم ازکجاآمده بود، به نزد من نشست، جامه‌های کثیف داشت وعمامهٔ ژنده. گفتمش: «ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از پیش‌اندك‌گوسفندانم، کاری راکه‌می‌خواستم با چوپان‌آن‌بگفتم، اینك سوی کسان خویش‌می‌روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود وفزونی داشت، ازکار وی و آنچه می‌گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیلهٔ آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگویی.»

گفتم: «بله، چنین می کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست وشعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازپا برهنگی می‌نالد[1].»... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته بود که پشیمان شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از اوبپرسم ،گویی به زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه بازگشتم. یك روز وشب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنالك فتحا مبینا را می‌خواند. چون نمازرا بسربردبالای‌منبررفت، دیدم همان یارم بود، هومحمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن بود.

ابن‌ابراهیم وابستهٔ قریش‌گوید: اسماعیل‌بن‌حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می کرد، اسماعیل‌گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابوعبید واوگفت که‌به‌گفتهٔ‌ابن‌ابراهیم‌بن‌هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم‌بنی‌ضبه را فرستادکه خبری دربارهٔ ابوجعفر بگیرد، آن کس پیش مسیب رفت که درآنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی‌سخن کرد. مسیب‌گفت: «ناچار باید ترا پیش امیرمؤمنان برد». پس اورا به نزد ابوجعفر برد که معترف شد. از اوپرسید: «از اوچه شنیدی؟»

۱ــ پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود.

مردضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«وهر که از تیزی شمشیر بترسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: « به اوبگو که مانیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«وبه‌سبب آن به مرگ گوییم: خوش آمدی و به‌جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت وپیام را باوی بگفت.

ازهربن‌سعیدبن‌نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذادبسربرد پس از آن بیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت‌تا ریاح‌و ابن‌مسلم را با هم در خانهٔ ابن‌هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد.

عمربن‌راشدگوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخر قیام کرد، شبی که قیام کرد دیدمش که یك کلاه زرد مصری به سرداشت، عمامه‌ای به کمر خویش بسته بود، عمامه دیگری به سرپیچیده بود وشمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش‌می‌گفت: «بکشید، بکشید.» وچون خانه(حکومت) در مقابل آنها مقاومت کرد گفت: «ازدراطاقك درآیید.»

گوید: پس به زور وارد شدند ودرکوچکی راکه در اطاقك‌بودآتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابستهٔ قسری سپر خویش را برآتش نهاد واز روی آن گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند واز در واردشدند. بعضی یاران ریاح به نزد در بودند، کسانی که با ریاح در خانه بودند، از خانهٔ عبدالعزیز، ازحمام برون شدند. ریاح در خانهٔ مروان به بالاخانه‌ای پناه برده‌بود وبگفت تابله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند وپایینش آوردند ودر خانه مروان بداشتند. برادرش عباس‌بن‌عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمدبن‌خالد وبرادرزاده‌اش نذیربن‌یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را درآورد وبه نذیر گفت که مراقب ریاح ویاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریاح وبرادرزاده‌اش وپسرمسلم‌بن‌عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالدبن‌راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریاح را به‌من واگذار که دیدی‌مرا چگونه شکنجه می کرد.»

گفت: «تودانی‌واو.» آنگاه برخاست که برود.

ریاح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می کردم اما ازآقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدوگفت: «آنچه در خورتو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که درخور ماست.»

گوید: آنگاه رزام اورا بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی‌دست بداشت وگفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفراز بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی‌بن‌سعید جمحی گوید: ریاح، محمدبن‌مروان‌انصاری‌عوفی را بداشت واو در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«واینکه مردان به همدیگر می‌رسند

«وقتی سعید در را به‌صدا درآرد

«چون جوجگان شتر مرغ سوی اورویم

«یا همانند مورچگان که به‌پای کوتاه

«و بی‌تکبر می‌رود.»

اسماعیل‌بن‌یعقوب تمیمی گوید: محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبهٔ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شمامنم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران هستند وانصار که با آنها همیاری کرده‌اند. خدایا اینان حرام‌تر احلال کرده‌اند و حلال‌تر احرام کرده‌اند و کسی را که بیم داده‌ای امان داده‌اند و کسی را که امان داده‌ای بیم داده‌اند. کسی از آنها را به جای مگذار.

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه از آنرو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌موسی به نقل از جدش گوید: وقتی رباح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. رباح به سپاهیانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»، وقتی رباح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا اورا سوی عراق فرستاده‌ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست و اورا برگردان.»

گفت: «به سپاهیانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن‌خضیر گفت: «من اورا به نزد تو می‌آورم.»

گفت: «بنگر و کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟گفتی از جانب عراق آمده بود وچون سپاهیان در اونگریستندگفتند: «فرستادگان امیرمؤمنان.» وچون با ما درآمیختند سلاح کشیدند. سردار ویارانش مرا بگرفتند وفرودآوردند وبند ازمن برگرفتند ومرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی‌بن‌جعدگوید: ابوجعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه‌می‌نوشت که وی را به قیام دعوت می کردندوبدوخبرمی‌دادند که باوی‌هستند، محمدمی گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه راگرفت عثمان نوادهٔ زبیر راعامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیزبن‌مطلب‌مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان‌بن‌عبیدالله، دادکه نوادهٔ عمربن‌خطاب بود. دیوان مقرری‌ها رابه عبدالله نوادهٔ مسوربن‌مخرمه داد. کس پیش محمدبن‌عبدالعزیز فرستادکه‌پنداشتم‌ما را یاری می کنی وبا ما خواهی بود.

گوید: محمدبن‌عبدالعزیزپوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد وسوی مکه رفت.

عبدالحمید بن‌جعفرگوید: من سالار نگهبانان محمدبن‌عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد ونگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهربن‌سعیدگوید: همه سران قوم پیرومحمد شدند بجز تنی‌چندکه ضحاك ابن‌عبدالله‌بن‌منذر وابوسلمة‌بن‌عبیدالله مردوان‌حزامی، وابوسلمه نوادهٔ عمربن‌خطاب وحبیب‌بن‌ثابت زبیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهرمن جزوقیام‌کنندگان بود، من به‌نزد اسماء دختر حسین‌بن‌عبدالله‌عباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر راکه‌گفته بودبرای‌من‌نوشت، من‌نیزاشعاری‌بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

«به روزشنبه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان ونسبهای پاك

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: وکسان براین اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشندهٔ نفس زکیه را

«بکشد.»

سعیدبن‌عبدالحمید حکمی انصاری‌گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالك ابن‌انس‌دربارهٔ قیام بامحمد استفتا کردند وبدو گفتند: «بیعت ابوجعفر به‌گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهدنابدلخواه‌الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند امامالك‌در خانهٔ خویش بماند.

ابن‌ابی‌ملیکه وابستهٔ عبدالله‌بن‌جعفرگوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب اسماعیل‌بن‌عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود واورا به‌بیعت‌خویش خواند.

اسماعیل‌گفت: «برادرزادهٔ من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه‌با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری‌گرفتند وچنان بود که بنی‌معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت وگفت: «عموجان، برادران من به جانبداری پسرخالهٔ خویش شتافته‌اند اگر تواین سخن‌را بگویی کسان را از وی باز می‌داری وپسرخالهٔ من وبرادرانم کشته‌می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید وچنانکه گویند حماده برجست و اورا بکشت.محمدمی‌خواست براونماز کند اماعبدالله‌بن‌اسماعیل بر اوجست وگفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر اونماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مردهٔ اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش‌گوید: عبیدالله نوادهٔ حسین‌بن‌علی را پیش‌محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود وگفت: «قسم یادکرده‌ام که‌اگراورادیدم بکشمش.»

عیسی بدوگفت: «بگذار گردنش‌را بزنم.» اما محمد وی را از این‌کار بازداشت.

محمدبن‌خالد قسری‌گوید: وقتی محمد قیام‌کرد من در حبس‌ابن‌حیان بودم که مراآزادکرد وچون دعوت محمد راکه برمنبر کرده‌بود شنیدم گفتم: «این‌دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه‌آن‌کوششی نیکوخواهم کرد.»

بدوگفتم: «ای‌امیرمؤمنان در این شهر قیام‌کرده‌ای‌که به خدا اگر یکی از گذرگاههای‌آنرا بگیرند مردمش‌ازگرسنگی وتشنگی‌بمیرند. با من‌بیاکه ازپس ده‌روز وی را با یکصدهزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یك روزکه پیش وی بودم به من‌گفت: «ازکالای خوب، چیزی‌بهتر ازآنچه‌پیش‌ابن‌ابی‌فروه دامادابی‌الخصیب‌بود به‌دست‌نیاوردیم.» که‌ابن‌ابی‌فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که‌کالای خوب‌ندیده‌ای.» وبه‌امیرمؤمنان‌نوشتم

وبدوخبردادم که همراهان وی اند کند، که به من پرداخت ومرا بداشت وعیسی بن‌موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمیدبن‌جعفر به‌نقل از پدرش گوید: یك روز به نزد محمد بودم وپایش در کنار من بود که خوات‌بن‌بکیروارد شد وبدوسلام گفت که سلامی به پاسخ وی‌گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی‌آمد و سلام‌گفت که وی را جوابی نگوگفت.

گوید: به محمدگفتم: «هنوز از تعصب خویش دست برنمی‌داری؟»

گفت: «از چه‌روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد توآمد وسلام‌گفت که‌پاسخی آهسته بدوگفتی اما یکی از اوباش قریش به نزد توآمد وبه جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما توچنان دربارهٔ من کنجکاوی که هیچکس‌دربارهٔ کسی نیست.»

عبدالله‌بن‌اسحاق‌گوید: محمد، حسن‌بن معاویه را عامل مکه کرد. قاسم‌بن‌اسحاق را نیز همراه وی فرستادکه اورا عامل یمن کرده بود.

محمدبن‌اسماعیل‌گوید: محمد، قاسم‌بن‌اسحاق را عامل یمن کرد وموسی ابن‌عبدالله‌راعامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش ازآنکه آنجا برسند کشته شد.

از هربن‌سعیدگوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیزدراوردی را برسلاح گماشت.

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی محمد قیام‌کرد، ابن‌هرمد خطاب به ابوجعفر شعری‌گفت به این مضمون:

«برآنکه آرزوی خلافت داشت

«وگمرهی‌آورگمراه آرزومندش کرده بود

«تسلط یافتی

«وی از روی سفاهت وترس

«خویش را به هلاکت افکند

«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود

«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند

«اما سیل حادثه آنها را ببرد

«وقتی دروغ گفتند وستم آوردند

«ابلیس را می‌خواندند

«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد

«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد

«وگروهی از آنها به دنبال وی روان شدند

«خلافت راکسان به تو ندادند

«بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد

«میراث محمد از آن شماست

«که وقتی ریشه‌های حق برفت

«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمودبن معمربن ابوالشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد وعیسی به‌مقابلهٔ وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندروعیسی را سوی تومی‌آورد

«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزهٔ تیره رنگ و سیاه چرده بود وتنومند وبزرگ جثه‌و به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر اورا محمم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم‌بن‌زیاد گوید: هروقت محمد به‌منبر می‌رفت،منبر زیروی صدامی کرد من آنجا نشسته بودم.

عبدالله‌بن‌عمربن‌حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد برمنبرحضور داشته بود مراگفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت وبازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت وخلط خویش را به طاق مسجد افکند که به‌آنجا چسبید.»

ابراهیم‌بن‌علی از خاندان ابورافع گوید: محمدگشاده زبان نبود دیدمش که برمنبر بود وسخن در سینه‌اش مانده بود وبا دست به سینهٔ خویش می‌زد که سخن را ازآن درآرد.

راوی گوید: روزی عیسی‌بن‌موسی به نزد ابوجعفر درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای‌چی؟»

گفت: «نمای خانهٔ عبدالله‌بن‌جعفر را از بنی‌معاویه، حسن ویزید و صالح خریدم.»

گفت: « بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروخستند که به‌کمك بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیزار خط‌کشی کرده بود، پس ازآن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدوپیوسنم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «ای پسر ربیع،محمدقیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «درمدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به‌خدا بدون شمار و مرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می‌خواهی حدیثی راکه سعیدبن‌عمروبن جعدهٔ مخزومی برای من‌گفته برای تو بگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من‌نبردمی‌کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس.»

گفت: «کدامشان‌است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکوچهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی‌که وقتی عبدالله‌بن‌معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد وبدوناسزا می‌گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی‌بن‌ابیطالب با من نبرد می‌کرد. علی وفرزندانش در این‌کار نصیبی‌ندارند. این یکی از بنی‌هاشم است وپسرعموی پیمبرخداست‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وفرزندعباس که‌نیروونصرت‌شام باوی است. ای پسرجعده! می‌دانی چرا برای عبدالله وعبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم وعبدالملك راکه بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چنان یافتم که این‌کار به عبدالله تمام می‌رسد وعبیدالله به عبدالله، از عبدالملك نزدیکتر بود ازاینروبرای وی پیمان‌گرفتم.»

گوید: ابوجعفر گفت: «ترا به خدا ابن‌جعده این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث راکه با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان‌بن‌معاویه به طور قطع، طلاقی باشد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: درآن شب که محمد قیام‌کرد یکی از خاندان اویس ابن‌ابی‌سرح ازبنی‌عامربن‌لوی به‌آهنگ ابوجعفر از مدینه روان شد ونه روز راه

پیمود تا شبانگاه به‌قصدرسید وبردر شهر منصور بایستاد وچندان بانگ‌نزد که‌حضور وی را خبردادند وبه درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که‌امیرمؤمنان به خواب است کار توچیست؟»

گفت: «ناچاربایداورا ببینم.»

گفت: «به ما بگوتا باوی‌بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت وبه ابوجعفر خبرداد که گفت: «از اوبپرس کارش چیست وبامن بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تورو بروشود.»

گوید: پس ابوجعفر اجازه دادکه به نزد وی‌درآمدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان، محمدبن‌عبدالله درمدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می‌گویی او را بـه‌کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اویسی کسانی از سران مدینه ومردم خاندان محمد راکه باوی‌قیام کرده بودند برای ابوجعفر نام برد.

گفت: «تواورا به چشم خود دیدی؟»

گفت: «اورا باچشم‌خودم دیدم که‌برمنبرپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشسته بودوباوی‌سخن کردم.»

گوید: ابوجعفر اورا به‌خانه‌ای جای‌داد وچون صبح شد، فرستادهٔ سعیدبن‌ـ دینار، غلام‌عیسی‌بن‌موسی که‌اموال‌عیسی در مدینه بدوسپرده بود بیامدو کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای‌وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد وبدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی‌نیازت‌می‌کنم.»وبگفت تانه‌هزار بدو دادند برای هرشب که‌راه پیموده بودهزار.

ابن‌ابی‌حرب گوید: وقتی ابوجعفر ازقیام‌محمد خبریافت بیمناك شد، حارث

منجم به او همی‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان از اوچه‌بیم‌داری به‌خدا اگر همهٔ زمین‌رابگیرد پیش‌از نود روز نماند.»

عقیل‌بن‌اسماعیل‌گوید: وقتی ابوجعفر ازقیام محمدخبریافت‌شتابان‌به‌کوفه رفت و گفت:«من‌ابوجعفرم، روباه را از سوراخش بیرون‌کشیدم.»

تسنیم‌بن‌حواری گوید:وقتی‌محمدوابراهیم، پسران‌عبدالله،قیام‌کردندابوجعفر به‌عبدالله‌بن‌علی که‌به‌نزد وی محبوس‌بودپیام داد که‌این‌مرد قیام‌کرده اگررای‌صوابی به‌نزدتوهست باما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت‌رأی شهره‌بود.

عبدالله‌گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی‌نیززندانی‌است مراآزادکن تارأی من‌نیز آزادشود.»

ابوجعفر بدوپیغام‌داد:«به‌خدااگربیایدودرمرابزندترا آزادنمی‌کنم من‌برای‌تو از اوبهترم واین‌شاهی‌خاندان‌تواست.»

گوید: عبدالله‌بدو پیام دادکه‌همین دم حرکت کن وسوی کوفه رو وروی جگرهاشان‌بنشین که‌آنها شیعیان ویاران این‌خاندانندپس‌ازآن اطراف کوفه‌پادگانها بگذار وهرکس از آنجا به‌جایی رود وهرکه‌از جایی آنجا آید گردنش رابزن. به سلم‌بن‌قتیبه‌بنویس که‌سوی توآیند وی دری بود به‌مردم شام‌بنویس ودستورشان بده ازمردان دلیر وجنگاوران چندان که‌برید تواندآورد سوی توفرستد وجایزه‌های نیکوشان ده وآنهاراهمراه سلم‌بفرست. وابوجعفرچنان‌کرد.

عباس‌بن‌سفیان‌گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمدقیام کرد، عبدالله‌بن‌علی به‌زندان‌بود.ابوجعفر به‌برادران خویش گفت: «این‌احمق هنوزدربارهٔ جنگ به‌رأی درست دست می‌یابد پیش وی روید ومشورت‌بخواهید ونگویید که‌من به‌شما دستور داده‌ام.»

گوید: پیش‌وی‌رفتند وچون‌آنها رابدیدگفت:«همه‌باهم‌برای کارمهمی آمده‌اید که ازدیربازمرارها کرده بودید.»

گفتند: «از امیرمؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابوجعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگویید مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف به یکدرم دست نیابد.»

زید وابستهٔ مسمع بن عبدالملک گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابلهٔ وی روان شو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اینک عموهای تواند که اطراف تواند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن این هرمه چه می‌شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی رانداند

«و در مقاصد خویش با گوشها راز گویی نمی‌کند

«وچون به کاری پردازد آنرا به سر برد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می‌کنم عمل می‌کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه‌ها را از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنرا تأیید می‌کرد. ابوعبدالرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنرا برای من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنرا تأیید می‌کرد و می‌گفت که وقتی نامهٔ محمد به نزد ابوجعفر رسید، ابوایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابوجعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می‌دهم که دربارهٔ حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی‌واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابوجعفرمنصور خبریافت که محمد درمدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«ازبندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله کسانی که «باخدا وپیمبر او می‌ستیزند و در زمین به‌فساد می‌کوشند سزایشان جز «این نیست که کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی‌از) «پاهایشان به‌عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این «رسوایشان در این‌دنیاست و درآخرت عذابی بزرگ دارند. مگرکسانی «که‌پیش‌ازآنکه برایشان‌دست یابید توبه کنند. بدانید کـه‌خدا آمرزگارو «رحیم است[1] به پیمان و قرار وتعهد خدا وتعهد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه «وسلم، درقبال توبه تعهد دارم که‌اگر ازآن‌پیش که‌به تو دست‌یابم، توبه «کنی وبازآیی ترا باهمه فرزندانت وبرادرانت وپیروانتان بـه‌خـونها و «مالهایتان امان دهم وازهرخون ومالی که‌به‌گردن تواست‌درگذرم‌وهزار- «هزار درم به‌تودهم وهرچه‌بخواهی‌انجام‌کنم و درهرولایتی که بخواهی «منزل دهم وهمه‌کسانی راکه از مردم‌خاندان تودر زندان منند رهاکنم‌و «هرکه را پیش توآمده‌یاباتو بیعت کرده وپیروی توکرده یادرچیزی از «کار تودخالت کرده امان دهم‌وهرگز هیچکس ازآنها را درموردچیزی «که از اوسرزده تعقیب‌نکنم. اگرخواستی برای خویشتن اطمینان گیری، «هرکه راخواستی پیش من‌فرست تاامان و پیمان وقراری که‌مورداطمینان

۱ــ انما جزاءالذین یحاربون‌الله ورسوله ویسعون فی‌الارض فسادا ان‌یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم وارجلهم من‌خلاف اوینفوا من‌الارض ذلک‌لهم خزی‌فی‌الدنیا ولهم فی‌الاخرةعذاب عظیم‌لاالذین تابوامن‌قبل‌ان تقدروا علیهم فاعلموا‌ان‌الله غفور رحیم (مائده۳۸ــ۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به‌جای عنوان نوشت: از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن‌عبدالله.

گویند: پس محمدبن‌عبدالله بدو نوشت:

«به‌نام خدای‌رحمان‌رحیم:

«از بندهٔ خدا، مهدی، محمدبن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌محمد:

«ط. س . م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی «وفرعون را درست برای قومی که باور دارند برتو می‌خوانیم. فرعون «درآن‌سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از «ایشان را زبون‌می‌شمرد وپسرانشان راسرمی‌برید وزنانشان را زنده‌نگه «می‌داشت که‌وی‌ازتبهکاران بود ولی‌مامی‌خواستیم‌برآن کسان که‌درآن‌سر «زمین‌زبون به‌شماررفته بودندمنت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم‌ووارثانشان کنیم «ودرآن‌سرزمین‌استقرارشان دهیم وبه‌دست آنها به‌فرعون‌وهامان‌وسپاهشان «حوادثی راکه ازآن حذر می‌کردند بنمایانیم[1] من‌نیز همانند امانی‌راکه «به‌من عرضه کرده‌ای به‌توعرضه می‌کنم که حق، حق‌ماست وشما به‌نام ما «دعوی‌این کار کرده‌اید و به کمك‌شیعیان‌مادر بارهٔ آن‌قیام کرده‌اید‌و به‌برکت «ما توفیق‌یافته‌اید، پدرماعلی، وصی‌بودوامام بود، چگونه‌ولایت‌اورا به‌ارث «برده‌اید درصورتی که فرزندان وی زنده‌اند. ونیز می‌دانی که هیچکس «به‌طلب‌این کار برنیامده که به‌نسب‌وحرمت ووضع، وحرمت‌نیاکان‌همانندما

۱ــ طسم، تلك آیات الکتاب المبین نتلو علیك من نبأ موسی وفرعون بالحق لقوم یؤمنون، ان فرعون علافی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم انه کان‌من‌المفسدین. ونرید ان نمن‌علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم ائمه ونجعلهم‌الوارثین و نمکن‌لهم فی‌الارض ونری فرعون وهامان‌وجنودهما ما کانوا یحذرون(سوره‌طسم(۲۸) آیات۱ تا۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزاد شدگان نیستیم و هیچکس از
«بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ییم که اعقاب مادر پیمبر
«خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
«اسلام بود، نه شما. خدا ما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
«محمد بود صلی الله علیه وسلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
«علی بود و از جملهٔ زنان خدیجهٔ طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
«سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
«بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
«علی از دو سوی به هاشم می‌رسد و نسب حسن از دو سوی به عبدالمطلب
«می‌رسد، نسب من از دو سوی به پیمبر خدای می‌رسد صلی الله علیه وسلم
«از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همهٔ بنی هاشم والاتر است و پدرم
«از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندار به من پیوستگ
«نداشته اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا برگزیده حتی
«در جهنم برای من برگزیده که من زادهٔ بهترین نیکوانم و زادهٔ بهترین بدان، زادهٔ
«بهترین مردم بهشت و زادهٔ بهترین مردم جهنم[1]. به نام خدا در قبال تو تعهد می کنم
«که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
«حادثه‌ای که آورده‌ای امان دهم مگر در بارهٔ حدی از حدود خدا یا حقی
«که از آن مسلمانی یا ذمی‌ای باشد که می‌دانی از این گونه چه به گردن داری.
«حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
«که تو پیمان و اماتی به من می‌دهی که به کسانی پیش از من داده‌ای. چگونه

۱ــ درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر و ابوطالب عموی وی روایتها هست و غالبا جزو مجعولات که عذاب آنها در جهنم اندك است از جمله این روایت که ابوطالب را در جهنم دیدم که تا قوزکش در آتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است(م).

«امانی به‌من می‌دهی؟ امان ابن‌هبیره یا امان عموبت عبدالله بن‌علی یا امان
«ابومسلم؟»

گویند: ابوجعفر بدونوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«امابعد سخن تو به‌من رسید و نامه‌ات را خواندم، همه افتخار
«تو به‌قرابت زنان‌بود که خواسته‌ای اوباش وغوغاییان‌را بدان‌گمراه کنی،
«اما خدا زنان‌را همانندعمو یان‌وپدرانونزدیکان‌ودوستان‌نکرده که‌خداعمو
«را همانند پدر کرده‌ودر کتاب خویش‌آنرا برمادر دور مقدم داشته، اگر
«خدای آنها رابه‌سبب قرابتشان برمی گزیده بود امیه ازهمه‌نزدیکتر بود و
«حق‌وی‌بزرگتر، ونخستین‌کس بود که‌فردا وارد بهشت می‌شد. اما
«کارانتخاب خدای‌در بارهٔ‌بندگان‌به‌ترتیب‌چیزهاست که ازگذشتهٔ‌اعمالشان
«می‌داند وفضیلت‌ها که‌به‌آنها داده است.

«آنچه دربارهٔ فاطمه مادرابوطالب آورده بودی که‌ازاعقاب‌اویی،
«خدا هیچکس ازفرزندان اورا نه‌دخترونه پسرنعمت اسلام نداد. اگر کسی
«به‌سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت
«درخور هرگونه‌نیکی‌بود. اما کاربه‌دست‌خداست که‌برای دین‌خویش‌هر که
«رابخواهدبرمی‌گزیند که‌خداعزوجل فرموده:

«انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله‌یهدی من یشاء وهو اعلم
«بالمهتدین[1]»

«یعنی: توهر که را دوست داشته باشی‌هدایت نمی کنی بلکه‌خدا
«هر که را خواهد هدایت کندواواهل هدایت‌را بهتر شناسد.

«خدای‌محمد رابرانگیخت علیه‌السلام واورا چهارعموبود وخدا

۱ــ طسم (۲۸) آیه ۵۶ قصص.

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتك الاقربین.»[1]

«یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

«و او خویشاوندان بزرگ خویش را بیم داد و دعوتشان کرد که دو
«کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود و دو کس دریغ آوردند که یکیشان
«نیای تو بود و خدا رشتهٔ دوستی خویش را از آنها برید و پیمان و تعهد و میراثی
«برای آنها ننهاد.

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم
«سبکتر است و زاده بهترین پدرانی، امانه در کار انکار خدای تصغیری
«هست و نه در عذاب خدای تخفیف و تسهیلی و نه در بدی، نیکی‌ای.
«مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که به زودی خواهی رفت و خواهی
«دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا باز گشت
«می کنند[2].

«به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دوسو به هاشم
«می‌رسد و به فاطمه مادر حسین که نسب وی از دوسو به عبدالمطلب
«می‌رسد و اینکه نسب تو از دوسوی به پیمبر می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم،
«اما نسب بهترین سلف و خلف پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم تنها یکبار
«به هاشم می‌رسد و یکبار به عبدالمطلب.

«گفته بودی که از همه بنی‌هاشم والانسب‌تری و مادر و پدرت
«خالصترند، عجمانت‌زاده‌اند و از کنیزان فرزند دار ریشه‌نداری، می‌بینمت
«که بر همه بنی‌هاشم فخر آورده‌ای. ببین، وای تو! فردا به پیشگاه خدا چه خواهی
«گفت که از حد خویش تجاوز کرده‌ای و بر کسی فخر آورده‌ای که به شخص و

۱ـ سوره (۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.

۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه ۲۲۸.

«پدر و اول و آخر از تو بهتر بود، یعنی ابراهیم پسر پیمبر خدای «صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وهم برپدری که وی‌را آورده‌بود. بهترین‌ابنای نیاکانت «وبخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت «پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کسی برتر از علی‌بن‌حسین میان شمانزاد «که‌کنیز زاده‌بود، وی از پدربزرگ تو حسن‌بن‌حسن بهتر بود، از پس «وی میان شما کسی همانند پسرش، محمدبن‌علی نبود که مادر بزرگش «کنیز بود. وی‌ازپدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نزاد «که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته‌بودی‌که شما فرزندان پیمبر خدایید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم «خدای تعالی درکتاب خویش‌گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم[1].»

«یعنی: محمد پدر هیچیك ازمردان شمانیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیك است امانه «سبب میراث می‌شود ونه‌موجب ولایت وامامت، چگونه به‌سبب‌آن «ارث‌توانی‌برد! پدرت ازهرسوی‌درپی‌آن بود، فاطمه‌رابه‌روزبرون برد «ونهانی پرستاری‌کرد وشبانه‌به‌خاك‌سپرد اماکسان فقط دوپیررا پذیرفتند «وآنهارا برتری دادند وسنتی‌که دربارهٔ‌آن میان مسلمانان خلاف نیست «چنین‌است‌که پدر بزرگ مادری ودایی وخاله ارث نمی‌برند.

«به علی وسابقهٔ وی فخر کرده بودی اماوقتی وفات پیمبرخدای «دررسید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌دیگری‌دستورداد که‌نماز کند، آنگاه‌مردمان «یکی را پس از دیگری گرفتند واورا نگرفتند. جزوشش کس بود، اما «همگی‌او راواگذاشتند واز خلافت به دور کردند وبرای وی‌درآن‌حقی

۱ـ سوره (۳۳) احزاب آیه ۴۰

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را براوتقدم داد، عثمان راکشتند کـه دربارهٔ
«آن مورد بدگمانی بود. طلحه وزبیر با وی نبردکردند، سعد ازبیعت او
«سر باز زد ودرخویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویـه
«بیعت کرد. پس از آن از هرطرف از پی خلافت برآمد وبرسر آن نبرد
«کرد که یارانش از اطرافش پراکنده شدند وشیعـیانش در کارش شك
«آوردند واین پیش از حکمیت بود. پس از آن، دوحکم را حکمیت داد
«که بـه آنها رضـایت داده بود وبا آنـها پیمان وقرار کرده بـود که برـ
«خلـع وی اتفاق کردند. پس از آن حـسن بود که خلافت را به چـند پاره
«درم به معاویه فـروخت وبه حجاز رفت وشیعـیان خویش را به دست
«معاویه رها کرد وکسار را به غیر اهـلش سپرد وبه ناحق وناروا مالـی
«گـرفت. اگرحقی در خـلافت داشته‌اید آنـرا فروخته‌اید وبهـای آنرا
«گرفته‌اید. پس از آن عموی توحسین بن علی برضد پسر مرجانه قیام کرد
«وکسان بـا ابن مرجانه بودند، وبرضدوی. تـا او را بکشتند وسرش را
پیش ابن مرجـانه بردند . پس از آن بـرضد بنی‌امیه قیام کردیـد که شما
«را بکشتند وبرتنه‌هـای خرما بیاویختند وبه آتش بسوختند واز ولایتـها
«تبعید کردند تا وقتی که یحیی بن زید در خـراسان کشته‌شد. مردانتان را
«می کشتند وکودکان وزنان را اسیر می کردند ودر محملهای بی‌فرش
«چون اسیران حلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام کردیـم
«وانتقام شما را خواستیم وخونهای شما را تلافی کردیم وسرزمین ودیار
«آنها را به شما دادیم وسلفتان را بالا بردیم وبرتری دادیم وتو این را بر
«ضد ما حجت کردی وپنداشتی که ما نیای ترا یاد کردیم وبرتری دادیم از
«آنرو که وی را برحمزه وعباس وجعفر تقدم می‌داده‌ایم ولی چنانکه می‌پنداری
«نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدند وکسان از آنها بسلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به‌نبرد و پیکار «دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن «می‌کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و «توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا «داشته بودند. تو دانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقایت حج گزاران «بود و تصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدرتو با مادر بارهٔ «آن منازعه کرد و عمر دربارهٔ آن به‌سود ما وضرر وی داوری کرد و «و پیوسته در جاهلیت و اسلام عهده‌دار آن بودیم. وقتی مردم مدینه دچار قحط «شدند عمر به نام پدرما به‌پروردگار خویش توسل کرد و بدو تقرب جست و «خدا گشایش آورد و بارانشان داد. نیای تو حاضر بود اما به نام وی توسل «نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس از فرزندان «عبدالمطلب جز نیای من به جای نمانده بود و عموی پیمبر وارث او بود، «پس از آن بنی‌هاشمیان مکرر از پی خلافت برآمدند اما جز فرزندان «عباس بدان نرسیدند. سقایت از او بود، میراث پیمبر از او بود، خلافت «در فرزندان اوست و حرمت و فضیلتی در جاهلیت و اسلام و دنیا و آخرت «نماند مگر آنکه عباس وارث و میراث‌گزار آن شد. اما آنچه در باره بدر «گفتی[1] وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب و نانخوران وی را می‌داد «به‌سبب سختی‌ای که بدو رسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی بدر «نبرده بودند طالب و عقیل از گرسنگی مرده بودند و کاسه‌های عتبه و شیبه را «لیسیده بودند ولی وی از جمله اطعام‌کنان بود و ننگ و بدنامی را از شما «برداشت و خرج شما را تحمل کرد و به روز بدر فدای عقیل را بداد.

۱ـ اشاره به عبارتی است که دربارهٔ محمد آمده که ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزادشدگان نیستیم (م).

«چگونه برما فخر می‌کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده‌ایم وبرای
«اسیرتان فدیه داده‌ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما ومیراث
«ختم پیمبران از آن ماشد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم‌وآنچه‌را
«نتوانسته بودید وبرای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام برتویاد
«بارحمت وبرکات‌خدای.»

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ابن‌قری برخیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، موسی‌بن‌عبدالله رابارزام وابستهٔ من به شام فرست‌که سوی تو دعوت کنند.»

گوید: محمدآنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت‌آنگاه محمد معلوم داشت‌که قری دربارهٔ‌کار وی به ابوجعفر نوشته واورا با چند تن‌از کسانی‌که با وی بودند در خانهٔ هشام‌که در سمت قبلهٔ نمازگاه اموات بود واکنون ازآن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی‌رزام با موسی به شام رسید از وی جداشد وپیش‌ابوجعفررفت. موسی به محمد نوشت: «به توخبر می‌دهم‌که شام ومردم‌آن رابدیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می‌گفت: به خدا از بلیه به تنگ‌آمده‌ایم وخسته شده‌ایم، برای این‌کارجایی میان ما نیست وبدان نیاز نداریم.گروهی نیز قسم یاد می‌کردند که اگرآن شب را صبح‌کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم‌کار ما را خبر می‌دهند. وقتی این نامه را می‌نویسم روی نهان‌کرده‌ام وبرجان خویش بیمناکم.»

حارث‌گوید: به قولی موسی ورزام وعبدالله‌بن‌جعفر باگروهی سوی شام روان شدند وچون ازتیماء عبور می‌کردند رزام به جای ماندکه برای‌آنها توشه‌ای بخرد امابرنشست‌وسوی عراق‌رفت وموسی‌وبارانش سوی مدینه بازگشتند.

عیسی‌گوید: موسی‌بن عبدالله که‌دربغداد بارزام بودیمن‌گفت: «محمد من ورزام را باکساتی سوی شام روانه‌کردکه برای وی دعوت‌کنیم، وقتی‌به دومة

الجندل رسیدیم به‌گرمای سخت دچار شدیم وازمرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربرکه‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش رابرهنه کرد وبرسرمن بایستاد وگفت: ای‌موسی پنداری که اگرگردن ترا بزنم وسرتـرا پیش ابوجعفر بـرم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست برنمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت‌بیامرزد.»

موسی‌گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام‌کرد وما سوار شدیم.

عیسی‌گوید: موسی پیش ازآنکه به شام رسد بازگشت وباعثمان‌بن محمد به بصره رفت که‌آنها را نشان‌دادند ودستگیرشدند.

عبدالله‌بن‌نافع‌گوید: وقتی محمد قیام‌کرد پدرمن نافع‌بن‌ثابت‌بن‌عبدالله‌بن‌ـ بیر پیش وی نرفت محمدکس فرستادکه به نزد وی رفت‌که در خانهٔ مروان‌بود و بدو گفت: «ای ابوعبدالله می‌بینمت که پیش مانیامدی.»

گفت: «دربارهٔ‌آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»

اما محمد اصرارکرد و گفت: «سلاح به تن‌کن تا دیگران از توتبعیت کنند.»

گفت: «ای مرد، به‌خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای کـه درآن نه مال هست، نـه مرد، نه مـرکب، نه سلاح . من خویشتن را با تو بـه هلاکت نمی‌دهم وخون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «برو که ازاین‌پس‌کاری از توساخته نیست.»

گوید: نافع‌همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که‌محمدکشته شد وآنروزکه وی‌کشته می‌شد در مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهربن‌سعیدگوید: وقتی محمدبن‌عبدالله قیام‌کرد حسن بن‌معاویه را سوی مکه فرستادکه عامل آنجا باشد. عباس‌بن‌قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیـز با وی فرستاد. سری‌بن‌عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی کـه نزدیك مکه رسیدند و به‌مقابلهٔ

آنهابرون شد. وابستهٔ وی گفت: «رای توچیست نزدیك آنها رسیدیم؟»

گفت: «به‌برکت خدای فرار کنید ووعده‌گاه شما چاه میمون»

گوید: فرار کردند وحسن‌بن‌معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین‌بن‌صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد ونه‌روز تابه نزد ابوجعفرراه پیمود وبدوخبرداد.

ابوجعفر گفت: «کاری‌شایسته کردی وسیصددرم بدوداد.»

صالح‌بن‌معاویه‌گوید: وقتی محمد،حسن‌بن‌معاویه را سوی مکه می‌فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدوگفت: «به نظر تواگر نبرد میان ما وآنها درگرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای‌حسن، سری پیوسته ازآنچه ما خوش نداریم اجتناب‌می‌کند و ازآنچه ابوجعفرکرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش وکسان وی را جابه جا مکن وچیزی ازآن وی را مگیر، اگر کناره‌گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان،گمان نداشتم دربارهٔ یکی از خاندان عباس چنین‌گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته ازآنچه ابوجعفرکرده‌خشمگین بود.»

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج‌گوید: در مکه بودم، وقتی محمدقیام‌کردحسن‌بن‌معاویه وقاسم‌بن‌اسحاق ومحمدبن‌عبدالله بن‌عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما فرستادکه سالارشان حسن‌بن‌معاویه بود. سری‌بن‌عبدالله، دبیر خویش مسکین‌بن‌هلال را بایکهزارکس ویکی از وابستگان خویش را به نام مسکین‌بن‌نافع با یك هزار، ویکی از مردم مکه‌را به نام ابن‌فرس‌که مردی دلیر بود، با هفتصدکس فرستاد وپانصد دیناربدوداد. در درهٔ‌اذاخر مابین‌دوتپه تلاقی‌شد همان‌تپه‌ای که‌سوی ذی‌طوی سرازیر می‌شود وپیمبرخدای صلی‌الله‌علیه ویارانش از آنجا سوی مکه

رفتند وداخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را به‌ما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری‌قسم‌یادکردند که وقتی ماسوی‌تومی‌آمدیم ابوجعفر درگذشته بود.

سری‌به‌آنهاگفت: «همانندچیزهایی که‌به‌قید آن‌قسم‌یادکردید به‌گردن‌من. اگر ازوقتی که‌فرستادهٔ امیرمؤمنان پیش‌من‌آمده چهار روزبیشتر گذشته‌باشد. چهارروز به‌من‌مهلت دهیدکه درانتظار فرستادهٔ دیگری هستم، آنچه شما واسبانتان را بایسته است به‌عهدهٔ من،اگرآنچه می‌گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می‌کنم واگر نادرست باشد با شما نبرد می‌کنم تا برمن غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت وگفت: «نمی‌رویم تابا تونبردکنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود وهفت اسب وقتی به سری نزدیك شدند حسن به‌آنهاگفت: «هیچکس ازشماپیش‌نرود تا دربوق بدمند، وقتی دربوق‌دمیدند حمله شما همانند حملهٔیك‌کس باشد.»

گوید: وقتی‌آنها را به زحمت انداختیم وحسن‌بیم‌کردکه وی و یارانش را احاطه‌کنند بانگ زدکه: «وای تودربوق بدم‌که دمیدند ویکجا به ما حمله‌آوردند که یاران سری هزیمت شدند وهفت‌کس ازآنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شدکه آن سوی تپه بودند باگروهی از قرشیان‌که سری‌آنها راآورده بود وتعهد گرفته بودکه وی را یاری‌کنند وچون قرشیان‌آنها را بدیدند گفتند: «اینك‌یاران تو که هزیمت‌شده‌اند.»

گفت: «شتاب‌میارید.»

وقتی سواران وکسان در کوهها نمودار شدند بدوگفتند: « چه بایید کرد؟»

گفت: «به برکت خدای‌فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند واز دیوار یکی از سپاهیان که کنیهٔ ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانهٔ او شدند وآنجا ببودند. حسن‌بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد وخبرمرگ ابوجعفر را بگفت وبه سوی محمد دعوت کرد.

عمربن‌حمزه، وابستهٔ عباس‌بن‌عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن‌بن‌معاویه مکه راگرفت وسری فرارکرد وخبر به ابوجعفر رسیدگفت: «دریغ از ابن ابی‌العضل.»

ابن‌ابی‌مساور بن عبدالله وابستهٔ‌بنی‌نایله گوید: با سری‌بن‌عبدالله در مکه بودم، حسن‌بن‌معاویه پیش از قیام محمد سوی وی‌آمد، درآنوقت سری درطایف بود وابی‌سراقه از مردم‌بنی‌عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبةبن‌ابی‌خداش‌لهبی از حسن‌بن‌معاویه دربارهٔ قرضی‌که به عهده داشت شکایت‌کردکه اورا بداشت، سری دربارهٔ وی به ابن‌ابی‌خداش‌نوشت:اما بعد، درکارخوش بخطا رفتی وبا خویشتن بدکردی‌که ابن‌معاویه را به‌زندان افکندی‌که مال را از برادر وی‌گرفته‌ای.

وهم اوبه ابن‌سراقه نوشت ودستور داد وی را رهاکند وبه‌ابن‌معاویه‌نوشت ودستور داد بماند تا بیاید ودین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت‌که محمد قیام‌کرد وحسن‌بن‌معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینك ابن‌معاویه سوی تومی‌آید.»

گفت: « هرگز چنین نمی‌کند که بر اومنت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابلهٔ من می‌آیند در صورتی‌که خانه‌ای‌آنجا نیست‌که نیکی‌ای از من وارد آن نشده‌باشد.»

بدو گفتند: «فرودآمدوبیامد.»

گوید: ابن‌جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که‌قریش را درخانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه‌می‌ترسانی، به خدایاشب را در آنجا به سرمی‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد ودرفخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین‌بن‌هلال دبیر سری زد واو را زخمدار کرد وسری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانهٔ خویش نهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن‌بن‌معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامهٔ محمد بدورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله‌بن‌اسحاق‌گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی‌حسن‌و قاسم مکه راگرفتند مجهز شدند وجمعی بسیار فراهم‌آوردندآنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی‌بن‌موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. وچون به قدید رسیدند ازکشته شدن محمد خبر یافتند وکسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه‌گرفت که سنگستانی است درربذگزار. و آنرا بسقه‌قدیدگویند و به ابراهیم پیوست وهمچنان در بصره بود تاابراهیم‌کشته شد.

گوید: قاسم‌بن‌اسحاق نیز به‌آهنگ ابراهیم برون شد وچون به یدیع رسید از سرزمین فدك ، خبرکشته شدن ابراهیم بدورسید که به مدینه بازگشت‌وهمچنان نهان بود تا دختر عبدالله‌بن‌محمد، همسرعیسی‌بن‌موسی، برای وی وبرادرانش‌امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج گوید: وقتی‌حسن بن‌معاویه برسری غلبه یافت اندك مدتی ببود آنگاه نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود وخبر می‌داد که عیسی نزدیك مدینه رسیده ومی‌گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن‌معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید ازمکه‌برون شد ــ پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود ــ در امج که آبیست از آن خزاعه میان عسفان وقدید، پیك عیسی‌بن‌موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس‌ابن‌معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابوسیارگوید: من حاجب محمد بودم.شبانگاه سواری پیش من‌آمدوگفت: «از بصره می‌آیم ابراهیم آنجا قیام کرده وشهررا گرفته.»

گوید: سوی‌خانه‌مروان رفتم‌سپس به‌منزلی رفتم که محمد آنجا بودودرزدم. محمد به‌بانگ‌بلندگفت: «کیست؟»

گفتم:«ابوسیار.»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالاباالله، خدایا از شرآیندگان شب به تو پناه‌می‌برم، مگرآینده‌ای که خیری ازسوی توآرد.»

آنگاه‌گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیراست.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره‌راگرفته.»

گوید: وچنان بودکه چون محمد نماز مغرب یا صبح می‌کرد بانگزنی‌بانگ می‌زد: «برای‌برادران‌بصریتان وحسن بن‌معاویه‌دعا کنید وبرای وی برضد دشمن‌یاری بخواهید.»

عیسی‌گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد ودر خانهٔ ماجای‌گرفت، کنیهٔ ابو-

عمرو داشت، پدرم بدومی گفت: «این مرد را چگونه می بینی؟»
می گفت: «باید اورا ببینم وعمق کارش را بدانم وباتو بگویم.»
عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او بپرسید که گفت: «به خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی رابسیار دیدم ومرد نبردچنین نیست.»
گوید: پس از آن ابوعمرو با محمد بیعت کرد وهمراه وی نبرد کرد.
عبدالله بن محمد ملقب به ابن بواب وابستهٔ منصور گوید: ابوجعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی‌هاشم شمارا آزموده‌ایم شما ترید را دوست دارید.»
گوید: وقتی فرستاده بنزد ابوجعفر بازگشت وبدوخبر داد گفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»
محمدبن عمر گوید: محمدبن عبدالله برمدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست‌وپنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند واورا می‌نگریستند وهیچکس را ازاو باز نمی‌داشتند، من نزدیك رفتم واورا بدیدم ودر اونگریستم، براسبی بود، پیراهنی مغزی دار به‌تن داشت وعمامه‌ای سپید، شکمی برآمده داشت، اثر آبله به‌صورتش بود، پس از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند وسپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت وبا وی سپید پوشیدند.
حارث بن اسحاق گوید: امیرمؤمنان ابوجعفر، عیسی بن موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.» چهارهزار کس ازسپاهیان را به‌عیسی پیوست، محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، رانیز همراه وی فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی دستورحرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من وتو کسی مورد نظر نیست‌یامن باید بروم یا تو.»

گوید: پس اوراه پیمود تا به نزد ما رسیدکه در مدینه بودیم.»

عبدالملک‌بن‌شیبان‌گوید: ابوجعفر، جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلندقد بود واز همه کسان به‌کار نبرد آگاه‌تر،که درنبرد های مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای توچیست؟»

گفت: «کجا قیام کرده؟»

گفت: «درمدینه.»

گفت:«خدا را سپاس کن، جایی‌قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه‌سلاح، نه مرکبه، یکی از وابستگان خویش راکه معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی‌القری جای‌گیرد و آذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش‌ازگرسنگی بمیرد.»

گوید: ابوجعفر چنان‌کرد.

عبدالله بن‌راشدگوید: یاران ما می‌گفتندکه ابوجعفر، کثیربن‌حصین‌عبدی را فرستادکه در قید اردو زد وخندقی برای خویش زد تا عیسی‌بن‌موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم‌که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت ومحوشد.

یعقوب‌بن‌قاسم‌گوید:علی‌بن‌ابیطالب این حدیث را برای من‌گفت، من او را به‌صنعا دیدم،گفت: وقتی ابوجعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابوالعسکر،مسمع‌بن‌محمد،را همراه ببر،من‌اورا دیدم که‌مردم بصره را از سعیدبن‌

عمرومخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به‌نزد ابوالعسکر بود ومغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به درهٔ نخسل رسید او و مسعودی بن‌عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد وچون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن‌محمد گوید: ابوجعفر وقتی با عیسی‌بن‌موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای‌عیسی، من ترا به مابین این دو می‌فرستم ــ وبه پهلوی خویش اشاره کرد ــ اگر به‌آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن وهمه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی‌را پیش تو آرند که‌می‌دانند کجاهامی‌رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را که نوادهٔعباس بود به مقابلهٔ محمدبن‌عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیرمؤمنان را نیز با گروهی از سرداران وسپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمیدبن‌قحطبهٔ طایی بسرمقدمهٔعیسی ابن‌موسی بود، آنها را به‌اسب واستروسلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی‌بن‌موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفداربنی‌عباس بود ابوجعفربه‌اواعتمادداشت که اورافرستاد و...[1]

عیسی‌به‌نقل از پدر خویش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی نوشت:هر کس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس وهر که‌پیش تونیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمهٔ ابوزیاد راگرفت که جعفربن‌محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

1ــ متن افتاده دارد.

ابوجعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی‌عیسی به فید رسید برپاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیزبن‌مطلب مخزومی وعبیدالله‌بن محمدجمحی ازآن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف‌محمد پراکنده شدندکه عبدالعزیزبن‌مطلب ازآن جمله بودکه وی را بگرفتند وبازبردند که اندکی بماند وباز برون شد. بار دیگر که اورا پس بردند، برادرش‌علی‌بن‌مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی‌را از اوبداشت.

عیسی گوید: عیسی‌بن‌موسی برحریری زرد به پدرم نامه نوشته بودکه یک بدوی‌آنرا بیاوردکه مابین رویه‌وآستر پاپوش خویش جاداده‌بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم‌که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم دادکه مضمون‌آن چنین بود: «محمدچیزی راگرفته‌که خدا «بدونبخشیده وبه‌چیزی دست یازیده‌که خدا بدوندادهکسه خداعزوجل درکتاب «خویش گفته:

«قل اللهم‌مالک‌الملک تؤتی‌الملک من‌تشاءوتنزع‌الملک ممن‌تشاءوتعزمن تشاء و «تذل من‌تشاءبیدک‌الخیر انک‌علی کل‌شیءقدیر»[1]

«یعنی: بگوای خدای صاحب ملک! ملک به هرکه خواهی می‌دهی. وملک «از هرکه‌خواهی‌می‌ستانی. هرکه را خواهی عزیز می‌کنی وهرکه را خواهی «ذلیل‌می‌کنی.همه خوبیها به دست تو است‌که تو بر همه چیز توانایی.

«درجدایی‌ازاوشتاب کن ومنتظر نمان وهرکس‌ازقوم راکه اطاعت‌می‌کند «دعوت کن‌که باتوبرون‌شوند.»

گوید: پدرم برون شد وعمربن‌محمد وابوعقیل، محمدبن‌عبدالله، نیزهمراه

۱ـ آل عمران آیه ۲۵

وی برون شدند.

گوید: حسن‌بن‌علی ملقب به افطس را دعوت کردند که باآنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد وشتران آنها را بگرفت. عمربن‌محمد پیش وی آمد و گفت: «تو به عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد وهمان شب برون شدند ودر چهار یا پنج‌منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمروبن‌ابی‌عمرگوید: ابوجعفر به‌کسانی از قریش ودیگران‌نامه‌هایی‌نوشت وبه عیسی دستور داد که وقتی نزدیك مدینه‌رسید نامه راپیش‌آنهافرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها راگرفتند، درآن‌میان‌نامه‌ای یافت که‌به‌عنوان ابراهیم‌بن‌طلحه بود وگروهی از سران قریش. محمدکس به طلب همهٔ ما فرستاد بجز ابن‌عمر و ابوبکربن‌ابی‌سبره‌ومارادرخانهٔ ابن‌هشام که درنمازگاه بودبداشت.

گوید: کس به طلب من وبرادرم فرستاد که ما را ببردند وبه هرکدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدوگفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای مویین نهان می‌شدی ترا رها کردم وچون مدینه به دست توافتاد وکارت بالاگرفت برضد توقیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا مارا به زندان بردند وبه غل‌ها وزنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل‌وزن داشت.

گوید: محمدبن‌عجلان به نزد وی وارد شد که بدوگفت: «این دوکس را به

سختی زدم وچنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: وهمچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمیدبن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، واین به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیك شده بود، محمدگفت: «به من بگویید که برون‌شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابوجعفر مرامشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که ازهمه ولایتهای خدا اسب و خوردنی وسلاح کمتر دارد ومردانش ضعیفترند؟»

گفت: «چرا.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می کنی که‌مردانش ازهمه‌ولایتهای خدا نیرومندترند ومال وسلاح بیشتر دارد؟»

گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که‌به خداهیچکس‌ترا ازآن باز نمی‌داردـو با این مرد با همانند سلاح ومرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین‌بن‌عبدالله بانگ زد: «پناه برخدا اگر ازمدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: «به‌خواب‌دیدم که در زره‌ای استوارم ومدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه وسلیم و بنی‌بکرواسلم وغفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلهٔ جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله‌بن‌معروف از بنی‌رباح‌بن‌مالك که در حادثه حضور داشته‌گوید: بنی‌سلیم به نزد محمد آمدند وسخنگویشان جابربن‌انس ریاحی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، مادابیان همسایگان توایم وسلاح ومرکب داریم، به خدا وقتی اسلام‌آمد میان بنی‌سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود وبه نزد ما چندان اسب مانده‌که اگربه‌نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن‌که پیمبر خدای خندق خویش را ازآنروی زدکه خدای بهتر داند. اما اگر توخندق بزنی پیادگان نبرد نتوانندکرد واسب درمیان کوچه‌ها به‌کارنیفتد. کسانی که‌خندق مقابل آنهازده‌میشود درآن‌نبردتوانندکرد، اماکسانی که‌خندق‌رابرای‌حفاظتشان زده‌اند مانع‌نبردکردنشان می‌شود.

گوید: یکی از بنی‌شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن،مگر می‌خواهی رای‌پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌سبب رای خویش واگذاری!»

جابرگفت: «به خدا ای پسر شجاع برای توویارانت چیزی از مقابلهٔ آنها گرانترنیست اما برای من ویارانم چیزی از نبرد باآنها خوشتر نیست.»

گوید: محمدگفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می‌کنم‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، هیچکس مرا ازآن باز نداردکه آنرا رها نخواهم‌کرد.»

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی محمدیقین کردکه عیسی می‌آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که درمقابل احزاب کنده بود.

محمدبن‌عطیه وابستهٔ مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را مسی‌کند سواره سوی‌آن رفت، قبایی سفید به تن داشت باکمربند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، وچون به محل رسید فرودآمد وبه دست خویش حفاری کرد وخشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی‌الله علیه‌وسلم، وتکبیرگفت، کسان نیز تکبیر گفتند وگفتند: «به‌فیروزی خوشدل باش‌که خندق جد تواست رسول‌خدا،صلی‌الله‌

علیه‌وسلم.»

مصعب‌بن‌عثمان‌زبیری‌گوید: وقتی عیسی در اعوص فرودآمد، محمد به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه‌گفت: «دشمن خدای ودشمن شما، عیسی‌بن‌موسی دراعوص‌فرودآمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند وابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابوعمرو،ادب‌آموز محمدبن‌عبدالرحمان، گوید: اززبیری که ابوجعفر او را کشت یعنی‌عثمان‌بن‌محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم‌آمده بود که مانندآن یا بیشتر ازآن ندیده بودم.چنان پندارم که یکصدهزار کس بودیم،وقتی عیسی نزدیك رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیك شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم‌هر که می‌خواهد بماند وهر که می‌خواهد برود. وکسان برفتند وباگروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشیدبن‌حیان یکی از بنی‌قریظ‌کلابی‌گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم‌آورد وبه یکجاکرد وگذرگاهها را بست‌که‌کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی وحمیدبن‌قحطبه می‌آیند به‌منبر رفت‌وگفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم‌آوردیم وگذرگاهها را به رویتان بستیم، اینك دشمن نزدیك شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست وکار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم وگذرگاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند،بماندوهر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی ازکسان برون شدندکه من جزوآنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه‌میلی مدینه بود مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی را دیدیم، نرسیده‌به فراخنای و مردانشان را به‌گروه انبوه ملخان همانندکردم.

گوید: ما برفتیم وآنها سوی مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: جمعی بسیار با فرزندان وکسان خویش‌سوی‌اطراف وکوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس ازآنها راکه توانست یافت پس‌آورد. اما بسیاری ازآنها از دسترس وی دور شدند که آنهارا واگذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعراض هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، بازکس از پی من فرستاد وگفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای توچه‌آسانست که من کشته شوم وبرمن بگذرند وگویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام وعراق وخراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، ومن چون پشم دوات‌باشم، وقتی‌عیسی در اعوص است مرا از این‌چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش‌گوید: ابوجعفر، ابن اصم راهمراه‌عیسی ابن‌موسی فرستاده بودکه وی را در منزلگاهها فرودآرد وچون بیامدند وبه یك میلی‌مسجدپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رسیدندابن‌اصم گفت: «بدان که سواردرمقابل با پیادگان به‌کار نمی‌رود، بیم دارم اگرعقبتان براتندوارد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی‌آبخورگاه سلیمان‌بن‌عبدالملك بردکه در جرف بود، چهارمیلی مدینه، وگفت: «پیاده بیشتر از دومیل یا سه میل نمی‌دودکه سوار، او را بگیرد.»

محمدبن‌ابی‌الکرام‌گوید: وقتی عیسی برکنار قدوم جای‌گرفت نیمشب ازپی من فرستاد، وی را دیدم‌که نشسته بود وشمع جلو روی وی بود ومقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست وبیم‌دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس‌همراه بردار وبه دور از راه بروتا به‌شجره برسی‌وآنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری‌آنها را در روشنی شمع بداد. من باآنها حرکت‌کردم، تا به‌سنگستان‌سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای‌ابن‌ازهر، درشش میلی‌مدینه. مردم آنجا بیمناك شدند. گفتم: «باك مدارید، من‌محمدبن عبدالله هستم، آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای‌ما آوردند که‌بنوشیدیم وآنجا بیودیم تاوقتی که‌محمد کشته شد.

محمدبن‌اسماعیل گوید: وقتی‌عیسی‌نزدیك رسید قاسم‌بن‌حسن را به نزدمحمد فرستاد واورا دعوت کرد که از کار خویش بازگردد وبدوخبر داد که‌امیرمؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم‌گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت‌گردنت‌را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هرجا دوگروه‌خیروشر بوده‌اند توبا گروه شر بوده‌ای، برضدخیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا با پیمبرخدای‌خویشاوندی نزدیك هست من ترا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وعمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم وعذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت‌تابه‌پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می کند وبدترین مقتول‌باشی، یا اورا بکشی وگناهت بزرگتر وخطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم‌بن‌جعفر فرستاد، عیسی بدوگفت: «پیش‌یار خویش بازگرد وبگومیان ما بجز نبرد نیست.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیك مدینه رسید مرا با امان‌خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان توعلمی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تونبردمی کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش برضدشان.»

گوید: این را با ابوجعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی وفلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان بن بخت، وابستهٔ قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم بن جعفر به پیشتازی آمد وبه دور اردوگاه ماگشت وهمه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از اوبه سختی بیمناك شدیم، چندان که عیسی وحمیدبن قحطبه شگفتی کردند ومی گفتند: «یك سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، وچون درانتهای دیدما قرارگرفت دیدیمش که به یکجاتوقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده واز جانمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دوکس از یاران خویش را سوی اوفرستاد، ودیدند که اسبش به‌سردر آمده واورا به زمین زده وجوشن بتدگردنش را دریده بود، سلاح و جامهٔ اورابرگرفتند، جوشنی را پیش ماآوردند وگفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود ونظیر آن دیده نشده بود.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی درقصر سلیمان درجرف فرود آمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صدوچهل وپنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را بود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت ومدینه را نگریست وکسانی راکه درون و برون آن می‌شدند بدید وهمه جوانب آن را از سوار وپیاده پرکرد،بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیهٔ بطحان بودکه آنرا برای برون شدن فراریان واگذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمدبن‌زیدگوید: همراه عیسی‌بودیم، سه روز جمعه وشنبه ویك شنبه محمد را واگذاشت.

زیدوابستهٔ مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زدبراسبی بیامد، درحدودپانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که‌همراهش‌می‌آوردند برروی ثنیه[1] ایستاد وبانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان‌آیید، هرکه زیر پرچم ما بایستد در امان است، هرکه‌به‌خانهٔ خویش رود در امان است،هرکه وارد مسجد شود در امان است، هرکه سلاح خویش را بیندازد در امان است، هرکه از مدینه برون شود درامان است. ما را با حریفمان واگذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند وگفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس‌آنروز برفت و روزدیگر بیامد و چنان‌کرد واورا دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار وپیاده وسلاح بیامدکه هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که برما غلبه یافت وندای امان داد وسوی‌اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان‌بن‌محمد زبیری‌گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیرمؤمنان به من دستور داده با تونبرد نکنم تا امان را به توعرضه کنم،تو

۱ــ به معنی بلندی وتپهٔ کوچك است. اما برکنار مدینه بلندی‌ای هست به نام‌ثنیة‌الوداع که ازکثرت استعمال، صورت نام خاص پیداکرده است .م.

به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به‌تو می‌دهد و فرضهایت را ادا می‌کند و چنان و چنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند و طمع مرا به شما نزدیك نمی‌کند، این سخن نمیبود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمدبن‌زید گوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی برذباب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله‌بن‌معاویه را که همراه وی بود و سالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دار خویش را بیار.» و چون آنها را بیاورد به‌ما گفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم، عبدالله و عمر، پسران محمد بن عمر و محمدبن عبدالله و قاسم‌بن‌حسن و عبدالله‌بن اسماعیل از جمله ده کس ما بودند. گفت: «به‌نزد این قوم روید و دعوتشان کنید و امانشان دهید که امان خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم و دعوتشان کردیم که دشنامان دادند و تیر سوی ما افکندند و گفتند: «این پسر پیمبر خداست که باماست وما با وی هستیم.»

گوید: قاسم‌بن حسن با آنها سخن کرد و گفت: «من نیز فرزند پیمبر خداییم و بیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر وی و حفظ خونهایتان و اینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بناکردند به ما دشنام بدهند و تیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر را بردار.» که برداشت و قاسم آنرا به دست خویش گرفت و با آن به نزد عیسی رفت و گفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه کردند.» و عیسی حمیدبن‌قحطبه را با یکصد کس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن‌حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیةالوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و بازگشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزدحمام ابن‌ابی‌الصعبه نهاده بود، کثیربن‌حصین را به نزد خانهٔ ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمدبن‌ابی‌العباس را بر در بنی‌سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیه ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و بافلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده‌بود.

عمر، پسری ازانصار گوید: محمد سایبان‌مسجد را خفتان[1] های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و اورا بکشت وبار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون‌آن مکن

«که خیانت کرد وباقی زندگانی خویش را

«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل‌بن‌ابی‌عمرو گوید: به نزد خندق بنی‌غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود وبانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیك شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به‌نزد محمدببرد؟»

۱ــ کلمهٔ متن خفاتین‌جمع خفتان

گفتم: «آری، من.»

گفت: «ازمن پیامش برسان.» چهرهٔ خویش رابگشود ودیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به‌او بگو، فلان‌تمیمی به‌تومی‌گوید: به نشانی این که‌من‌وتو به‌سال‌فلان در کوه جهینه در سایه‌سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامهٔ سپاهیان‌باتو اند.»

گوید: به‌نزد محمد رفتم ازآن پیش که‌درآید، واین به‌روز دوشنبه بودهمان روزی که‌کشته‌شد، مشك عسل‌سپیدی پیش روی وی بود که آن راازمیان‌دریده بودند ویکی کف خویش را پراز عسل‌می‌کرد وبه آب می‌زد وبه‌دهان اومی‌نهاد، یکی عمامه‌ای را به‌دورشکم‌وی می‌پیچید. پیام‌را به‌اورسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دوبرادرم‌پیش‌توهستند.»

گفت: «جایشان‌خوب است.»

محمدبن‌خالدبن‌زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود ومن آنرا ازجانب وی حمل‌می کردم.

عیسی به‌نقل‌از پدرش گوید: حسن‌بن‌علی‌بن‌حسین مقلب به‌افطس پرچمی‌زرد رنگ همراه‌داشت که‌تصویر یك‌ماربرآن‌بود وهریك‌ازیاران وی‌ازخاندان علی‌بن‌ابیطالب پرچمی‌همراه داشتند. شعارشان احداحد بود.

گوید: در نبردحنین نیز شعار پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین بود.

جهم‌بن‌عثمان وابستهٔ‌بنی‌سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمیدبن‌جعفریه‌من‌گفت: «امروزمابه‌شما راهل‌بدریم که‌بامشرکان‌تلاقی کردند.»

گوید: ماسیصد وچند کس بودیم.

ابراهیم‌بن‌موسی گوید: ازپدرم شنیدم که‌می‌گفت: «عیسی‌بن‌موسی‌به‌سال صدوسوم تولدیافت چهل‌وسه‌ساله بود که درنبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمیدبن‌قحطبه برمقدمهٔ وی‌بود. محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، بر پهلوی‌راست

وی‌بود، داودبن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیثم این‌شعبه بود.

عیسی‌به نقل ازپدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمدبن‌عثمان برادر اسدبن‌مرزبان‌روبه‌روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به‌جای‌خویش‌بازرفتند. برادراسدشمشیری‌برگرفت،ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت وبرقربوس* زین‌نهادو آنرابازره‌خویش بپوشانید،آنگاه بازآمدند وچون نزدیك شدند ابوالقلمس‌درر کاب بایستاد باسنگ سینهٔ اورا بکوفت‌وازاسب بینداخت وپیاده شدوسرش رابرید.

عبدالله‌بن‌عمرعمری گوید: بامحمد بودیم، یکی ازمردم مدینه به‌نام قاسم‌پسر وایل که‌وابستهٔ خاندان زبیر بود به‌نبردگاه‌رفت و هماورد خواست.یکی که‌به کمال ولوازم‌همانندا‌ونديده بودم به‌هماوردی وی‌آمد وچون ابن‌وایل‌اورا بدیدبازگشت.

گوید: ازاین‌حادثه به‌سختی‌دلگیرشدیم، در این حال بودیم که ازپشت‌سر خویش حرکت‌یکی راشنیدم وچون نگریستم ابوالقلمس بود و شنیدم که‌می‌گفت: «خدای‌امیربیخرداورالعنت کند، اگرچنین کسی‌را رها کنند برماجرئت آرد.اگریکی سوی کاری‌رود شاید که درخور آن‌نباشد.»

گوید: آنگاه به‌هماوردی‌آن کس رفت واورا بکشت.

ازهربن‌سعیدگوید: آنروز قاسم‌بن‌وایل‌ازخندق‌برون شدوهماوردخواست که هزارمردبه‌هماوردی‌وی‌آمد وچون‌قاسم‌اورابدیدازوی‌بترسید و بازگشت‌وابوالقلمس به‌هماوردی وی‌رفت.

گوید: هرگز درچنین روزی ازشمشیر خویش کارنگرفته بود،ضربتی به‌شانهٔ حریف زدواورا بکشت وگفت:«بگیر که‌من‌پسرفاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

* کلمهٔ متن

بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته‌شدن محمد در مدینه بودم ازروی کوه، یعنی سلع، برقوم مشرف بودم. وآنهارابنزدسنگهای روغنی‌میدیدم‌یکی از یاران عیسی را دیدم که‌براسبی‌بود وپوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تااز صف‌یاران خویش‌جداشدومیان دوصف‌بایستاد وهماوردخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که‌آستینش نیز سپید بود. مدتی باوی‌سخن کرد، پنداشتم که بدو می‌گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که‌پای بگردانید وپیاده شد، آنگاه مقابل شدندبارمحمدضربتی به‌خود آهنی زد که بسر داشت و اورا برنشیمنگاهش‌افکند که‌بیحرکت ماند. آنگاه‌خود را برگرفت وبه‌سرش ضربت زدو اورا بکشت. آنگاه بازگشت ومیان‌یاران‌خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف‌عیسی درآمد، گویی‌بار آنکس‌بود. مرد اولی به‌هماوردی وی آمد وباوی چنان‌کرد که بایارش کرده بود سپس سوی‌صف خویش بازگشت. سومی‌به‌هماوردی وی‌آمد و اورا خواند که باوی‌هماوردی کرد واورا بکشت. وچون‌سومی راکشت روی‌بگردانید که‌آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران‌عیسی بدو پرداختند وبه‌تیرش‌زدند وبه‌جای‌بداشتند. یارمحمدشتاب‌می‌کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به‌آنهانرسیده بود که ازپای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی به‌عیسی‌خبردادیم که‌آنهاتیربه‌طرف ما می‌افکنند به‌حمیدبن‌قحطبه گفت:«پیش‌برو.»واو بایکصد کس پیش رفت که‌همگی جز وی پیاده بودند و تیردان وسپر داشتند و چیزی نگذشت که به‌دیوارمقابل‌خندق حمله بردند وکسانی از یاران‌محمد راکه آنجابودند عقب راندندوبه‌نزددیوار بایستادند و حمید برای ویران‌کردن دیوار به عیسی‌پیام‌فرستاد.

گوید: عیسی به‌فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردندوآنها به‌خندق

رسیدند و به‌عیسی پیام داد که به خندق‌رسیده‌ایم. عیسی درهایی به‌اندازهٔ خندق برای حمید فرستاد که‌ازروی آن‌گذشتندتا آنسوی خندق‌رسیدند وازصبحگاه نبردی‌سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمدبن‌عمرگوید: عیسی‌بن‌موسی باهمراهان خویش بیامد تاکنارمدینه‌فرود آمد. محمدبن‌عبدالله باهمراهان خویش سوی وی رفت‌وچند روز بـه سختی‌نبرد کردند. تنی ازمردم‌جهینه که‌آنهارا بنی‌شجاع می‌گفتند بامحمدبن‌عبدالله‌ثبات کردند تاکشته‌شدند. جنگاورانی باکفایت‌بودند.

ازهرگوید: عیسی‌به‌آنها گفت کـه جهاز شتران رادرخـندق انداختندسپس گفت‌تا دودرخانه‌سعدبن‌مسعود راکه‌برثنیه بود روی‌خندق‌افکندندوسواران‌گذشتند، به‌نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تاپسینگاه نبردکردند.

عبدالعزیزبن ابی‌ثابت‌گوید: آنروز پیش ازنیمروز محمدبازگشت، به خانهٔ مروان رفت وغسل‌کرد وحنوط مالید، سپس برون‌شد.

عبدالله‌بن‌جعفرگوید، به‌اونزدیك شدم وگفتمش: «پدرم فدایت، به‌خدا تاب مقاومت‌نداری‌وهیچکس‌باتونیست که یکدله نبردکند،هم‌اکنون برون شووبه‌مکه‌رو پیش حسن بن‌معاویه که‌بیشتر یاران‌توباوی هستند.»

گفت : «ای ابوجعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یاکشته شوم، تو ازجانب من‌آزادی، هرجا مـی‌خواهی برو.»

گوید: باوی برفتم تا به‌خانهٔ ابن‌مسعود رسید دربازارشتر، ومن دویدم وراه بازار روغنفروشان گرفتم، او سوی‌ثنیه‌رفت. کسانی که‌با وی‌بودندباتیر کشته شدند، پسینگاه شد و اونماز کرد.

ابراهیم‌بن‌محمدگوید: محمد رامابین دوخانهٔ بنی‌سعددیدم جبهٔ رنگینی به تن داشت،بریابویی بود، ابن‌خضیر کنار وی بود واورا به‌خدا قسم می‌داد که‌سوی‌بصره

یاجای دیگرروی، اما محمد می‌گفت: «به‌خدا دوبار به‌سبب من‌بلیه‌نبینید، توهرکجا که‌میخواهی برو که‌آزادی.»

ابن‌خضیر گفت: «ازپیش‌توکجا روم.» آنگاه برفت ودیوان‌رابسوخت‌ورباح رابکشت سپس درثنیه بدو پیوست ونبرد کردتاکشته‌شد.

محمدبن‌عمرگوید: ابن‌خضیر که یکی‌ازاعقاب‌مصعب‌بن‌زبیر بود همراه‌محمد ابن‌عبدالله‌قیام‌کرد. آنروزکه محمدکشته‌می‌شد وقتی آشفتگی کار یاران وی را بدید که‌شمشیر نابودشان کرده بود ازمحمداجازه‌خواست که وارد مدینه شودکه اجازه داد ونمی‌دانست‌مقصودوی چیست.

گوید: پس ابن‌خضیر به نزد رباح‌بن‌عثمان‌مری و برادرش رفت و آنهارا کشت آنگاه‌بازگشت‌وبه‌محمد خبرداد، سپس‌پیش‌رفت‌ونبرد کرد تاهمانوقت کشته شد.

ازهرگوید: وقتی ابن‌خضیربازگشت رباح وپسر مسلم بن‌عقبه راکشت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ابن‌خضیر، رباح راکشت، امایکباره‌نکشت،سرش‌را به دیوار می‌کوفت تاجان داد. برادرش عباس را نیز باوی کشت که‌مردی‌درست‌کردار بود وکسان این را براو عیب گرفتند. پس‌ازآن سوی‌ابن قسری رفت که در خانهٔ ابن‌هشام بود بدوخبردادندکه دودرخانه رابرروی خویش بست. ابن‌خضیر به‌درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به‌آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت وپیش روی اونبردکرد تا کشته‌شد.

مسکین‌بن‌حبیب‌گوید: وقتی پسینگاه شد محمد درمسجد بنی‌دوئل که‌درثنیه بود نماز پسینگاه رابکرد وچون سلام نماز رابگفت آب خواست، ربیحهٔ قرشی دخترابوشاکر به او آب‌داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن‌راتجات‌بده.»

گفت: «در این‌صورت خروسی درمدینه نمی‌ماند که بانگ‌بزند.»

گوید: آنگاه برفت وچون به‌دل میل سلع رسید پیاده شد واسب خویش راپی کرد. بنی‌شجاع نیز اسبان خویش راپی کردند وهیچکس نماند که نیام‌شمشیر خویش رانشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیک‌سیصد درم فراهم آوردم.

گوید: آنگاه‌محمد گفت:«شمابامن بیعت کرده‌اید،من‌نخواهم‌رفت تاکشته‌شوم هرکه می‌خواهد برورداجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به‌ابن‌خضیر کرد وگفت: «دیوان راسوختی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی‌آن کسان‌رابگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به‌نقل‌از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نوادهٔ جعفر ابن ابیطالب می گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: ازجمله کسانی که آنروز هزیمت‌شدندواز نزد محمد فرار کردند عبدالعزیزنوادهٔ عمرخطاب بود. محمد ازپی‌اوفرستاد و چون‌اورا بیاوردند کودکان بناکردند پشت سر او بانگ‌می‌زدند: «فراری! فراری!»بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت‌ترین چیزی که برمن‌گذشت بانگ زدن کودکان بود.»

غلام هشام‌بن‌عماره‌گوید: ماطرفدار محمدبودیم. هشام‌بن‌عماره‌پیش‌وی‌رفت. من‌نیز بااوبودم بدوگفت:«بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری توبازمانند، این‌غلام من به‌خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یاکشته می‌شوی وکشته می‌شوم،یاغلبه می‌یابیم»

گوید: به‌خدا باوی بودم که تیری به‌سرش خورد وآنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به‌من‌نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آمادهٔ‌خدمتم.»

گفت: «وای‌توهرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای‌فلان، کدام‌یك رابیشتردوست داری؟ جان مرا یاخودت‌را.»

گفتم:«جان‌تورا.»

گفت «به‌خاطر خدای آزادی،فرارکن.»

محمدبن‌عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم ومی‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به‌طرف مابالا آمدکه‌نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را برآن زده‌بود که‌گلوگاه وکبد و روده‌ها نیزبدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که‌بدویان آنرابه‌فال‌بدگرفتند وبه فراربرفتند تاپایین‌کوه رسیدند، مردبالای کوه آمد وبه یاران خویش بانگ زد و بـه فارسی گفت:«کوهبان!»[1]

گوید: پس‌یاران وی بیامدند تابالای کوه‌سلع رسیدند وپرچمی سیاه برآن نصب کردند آنگاه به‌طرف مدینه سرازیرشدند ووواردآن شدند اسما دختر حسن مطلبی که‌همسرعبدالله‌بن‌حسین‌عباسی بود بگفت تاروسری سیاهی رابرمنارهٔ مسجد پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصب‌کردند وچون یاران‌محمد این‌را بدیدندبـانگ برآمدکه وارد مدینه‌شدند و بگریختند.

گوید: محمدخبریافت که‌کسان ازراه سلع‌وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که‌محفوظشان می‌داردوما کوهی داریم که از آن‌به‌مامی‌تازند.»

محمدبن‌اسماعیل بـه نقل از معتمدی گـوید: پسران ابی‌عمروغفاری برای سیاهپوشان از محلهٔ بنی‌غفار راهی گشودند که‌ازآنجاوارد شدند واز پشت‌سریاران

۱ــ کلمهٔ متن

محمد درآمدند.

عبدالعزیزبن‌عمران گوید: آنروز محمدبه‌حمیدبن‌قحطبه بانگ‌زدکه‌اگریکه‌سواری وبه‌این‌سبب برمردم‌خراسان‌می بالی به‌هماوردی‌من آی،من‌محمدپسرعبدالله»

گفت: «ترامی‌شناسم، کریم پسر کریم،شریف‌پسرشریف، به‌خدا ای‌بوعبدالله تاوقتی از این‌اوباش یکی پیش‌روی‌من‌هست باتسوهماوردی نمی کنم.وقتی‌ازآنها فراغت‌یافتم به دینم قسم‌باتو هماوردی می کنم.»

یکی ازبنی‌ثعلبةبن‌سعد گوید: روزی که محمدکشته‌شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز بامحمد بود، ابن‌قحطبه او را به‌امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد اماو باشمشیر خویش به کسان‌حمله‌می‌برد،پیاده‌بودوبه تمثیل‌شعری‌می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به‌کفل وی زد وآنرا زخمدارکرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید وآنرا به‌پشت خودبست. آنگاه به‌نبردگاه‌برگشت،یکی‌ضربتی به‌ابروگاه وی زد،شمشیر درچشمش فرورفت‌وازپای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند وسرش رابریدند.

گوید: وقتی ابن‌خضیرکشته‌شد محمد پیاده شد وبرسر پیکروی چندان نبرد کردکه کشته شد.

فضل‌بن‌سلیمان‌وابستهٔ بنی‌نمیرکه‌یك‌برادر وی بامحمد کشته‌شده‌بود به‌نقل‌از برادرخویش گوید: خراسانیان وقتی‌ابن‌خضیر رامی‌دیدند به‌همدیگربانگ‌می‌زدند: «خضیرآمد»[1] وبه‌سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان‌بن‌بخت وابستهٔ قحطبه گوید: سر ابن‌خضیررا به‌نزد ماآوردند، به‌خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت ازبس که‌زخم برآن‌بود. به‌خدا گفتی بادنجانی[2] شکافته بود واستخوانهای‌آنرا به‌هم‌می‌پیوستیم.

۱ــ کلمه «آمد» درهر دوجابه‌فارسی‌است.

۲ــ کلمه‌متن،بادنجانة.

ازهربن سعیدگوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را برمنارهٔ مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیربن‌قحطبه ازکوچه اشجع سوی محمدآمدکه غافل بود واورا بکشت وسرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیارکس با وی کشته‌شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می‌کرد، دیدمش که یکی با شمشیر زیر نرمی‌راست‌گوشش زدکه به زانوافتاد و روی وی افتادند. حمیدبن‌قحطبه بانگ زد: «اورامکشید،» که دست بداشتند. حمیدبیامد و سرش را برید.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می‌کرد ومی‌گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم‌که به محنت افتاده‌ام وستم‌دیده‌ام.»

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: ابن‌قحطبه با نیزه به سینهٔ محمد زد و او را از پای بینداخت‌آنگاه پیاده شد وسرش را برید وپیش عیسی‌برد.

ابوالحجاج منقری‌گوید: آنروز محمد را دیدم که خلقت وی همانندآن بود که از حمزةبن‌عبدالمطلب یاد می‌کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می‌کرد و هیچکس بدونزدیك نمی‌شد مگرآنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت که به‌خدادر خورچیزی‌نبودتاوقتی که‌یکی‌تیری بدوزد گویی می‌بینمش که سرخموی و کبودچشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم‌آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان‌از او دوری‌گرفتند، مرگ‌را عیان دید روی شمشیر خود تکیه‌کرد وآنراشکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می‌گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبرصلی‌الله ـ علیه‌وسلم باوی بود.»

عمروبن‌متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می‌کرده بود گوید: روزی که محمدکشته می‌شد شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم با وی بود وقتی‌مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدودادنی بود. گفت: «این شمشیر را بگیر که پیش هر کس از خاندان ابوطالب بری آنرا بگیرد وحق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبر دادند که آن مرد را پیش خواند وشمشیر را از او بگرفت و چهارصد دینار بدوداد. شمشیر همچنان به نزدوی بود. وقتی که مهدی باگرفت وجعفر را ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس از آن به موسی رسید که آنرا درباره سگی بیازمود وشمشیر شکست.

عبدالملک بن قریب اصمعی گوید: امیرمؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تو نشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای تو کند.»

گفت: «این شمشیر مرا از نیام درآر.»

گوید: شمشیر را از نیام درآوردم و دوازده فرورفتگی در لبهٔ آن دیدم.

برادر فضل بن سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را درمیان گرفتند و به دورما همانند سنگستانی سیاه بودند، بدو گفتم: «اگر به آنها حمله بری ازدورتو پراکنده شوند.»

گفت: «امیرمؤمنان حمله نمی کند که اگر حمله کند بقیه‌ای از او نمی‌ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیانش گرفتند و او را کشتند.

عبدالله بن عامر گوید: همراه محمد باعیسی نبرد می کردیم به من گفت: «ابری به ما می‌رسد اگر برما بارید ظفر می‌یابیم و اگر از ماگذشت خون مرا برسنگهای روغنی بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری برما سایه افکند و ببود چندان که گفتم می‌بارد آنگاه ازما گذشت و به عیسی و یاران وی بارید واندکی بعد، که وی را درمیان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن‌محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمید بن‌قحطبه گفت: «می‌بینمت که در کار این مرد کندی می‌کنی حمزة بن‌مالك را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی‌گذارم، اینك که کسان کشته‌ام و نسیم فتح را می‌یابم؟»

گوید: آنگاه در کار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستهٔ محمد بن‌ابی‌العباس گوید: آنروز عیسی از حمید بن‌قحطبه که سالار سواران بود بدگمان شد و گفت: «ای حمید می‌بینمت که تلاش نمی‌کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم اورا با شمشیر می‌زنم یا پیش روی وی کشته می‌شوم.»

گوید: پس از آن بر محمد گذشت که کشته شده بود و اورا با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن‌ابیطالب گوید: محمد بعد از پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب بن‌عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد و در زندان را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود و همچنان پیش‌روی وی افتاده بودیم تا سر محمد را به‌نزد وی آوردند.

گوید: من به یوسف برادر خویش گفتم: «هم‌اکنون مارا برای شناختن وی می‌خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سر را بیاوردند گفت: «اورامی‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بر یوسف پیشدستی کردم و گفتم: «خون بسیار می‌بینم و ضربتها

می‌بینم به خدا مشخصش نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را ازبند آهنین رها کرد، همهٔ آن‌شب را به نزد وی به‌سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا برمابین مکه و مدینه گماشت وهمچنان عامل آنجا بودم تا جعفربن‌سلیمان بیامد ومرا پیش خود برد وملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «دربارهٔ این چه می‌گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه‌آنها کرد وگفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینروکه مخالفت امیرمؤمنان کرده بود ومیان‌مسلمانان اختلاف‌آورده بود. وی روزه‌دار بود وشب‌زنده‌دار.» وقوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش‌ابوجعفر آمد وگفت: «محمدگریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم»

ابوالحجاج جمال گوید: بالای سرابوجعفر ایستاده بودم واز من دربارهٔ قیام محمد می‌پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت‌شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجادهٔ خویش زد وگفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما برروی منبر درکار خلافت ومشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت‌آن نشده است.»

محمدبن‌حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران‌ابوالقلمس خورد وپیکان بماند به مداوای‌آن پرداخت ودرکارآن فروماند، بدوگفتند: «بگذار تا چرك کندودرآید.» وآنرا واگذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی برآمدند، سوی سنگستان رفت‌وبه

سبب تبری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را درآورد، آنگاه زانوزد وتیردان خویش را خالی کسرد وبه‌آنها تیراندازی کسرد که از پیش وی پراکنده شدند و اوبه یاران خویش پیوست ونجات یافت.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آنروز وقتی‌هزیمت‌شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزوآنها بود، بدونگریستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این جای‌خندیدن نیست.» وچون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند ازآن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خندهٔ ابوالقلمس خنده‌آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی بود، آنگاه غلامی ازآن وی بر اوجست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس ازآن پیش کنیز فرزند دار وی‌رفت وگفت: «صاحب‌تورا کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تاآماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند وسرش را بکوفتند.

معمر بن‌ابی‌الشدایدگوید: وقتی سواران عیسی از درهٔ بنی‌فزاره وارد شدند ومحمد کشته شد چندکس به‌ابوالشدایدتاختند و اورا بکشتند وسرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشدایدبانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی‌ازسپاهیان بدوگفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیرهٔ توام از تیرهٔ باهله وپاره‌ای از عمامه‌اش را بدو دادکه بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشدايد را پیش عیسی بردند ابن‌ابی‌الکرام ومحمدبن‌لوط‌ـ مطلبی که به نزد وی بودند اناالله گفتند وگفتند: «به خدا از مردم مدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشدائد فالح بن‌معمر است یکی از بنی‌فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانگ زد: «هر که سری به‌نزد ما بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله‌بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، وخانهٔ ابن‌هرمز را می‌پرسید، وی را به‌آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن‌هرمز برون‌آمد، پیراهنی نازك به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند وابن‌هرمز را بریابوی اونشانیدند، و با شتاب ببردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدوخشم نیاورد.

قدامة‌بن‌محمد گوید عبدالله‌بن‌یزیدبن‌هرمز ومحمدبن‌عجلان با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند وپنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایستهٔ این کارند.

حسین‌بن‌یزید گوید: پس از کشتهٔ شدن محمد، ابن‌هرمز را پیش عیسی بردند که گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام با کسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همهٔ مردم راگرفت ما راهم جزو آنها گرفت.»

گفت: «بروبا که قرین‌رشادباشی.»

مالك‌بن‌انس گوید: پیش ابن‌هرمز می‌رفتم کنیز رامی‌گفت که در را ببندد وپرده را بیندازد، آنگاه ازآغاز این امت سخن می کرد ومی‌گریست چندان که ریشش ترمی‌شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از توساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند وازمن تقلید کند.»

محمدبن‌زید گوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ‌زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیربن‌حصین وسپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت و آنجا ببود تا صبح‌درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم‌بن‌حسن‌بن‌زیدفرستاد وسررا همراه ابن‌ابی‌الکرام فرستاد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دخترعبدالله و دخترش فاطمه به عیسی پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید وکارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاك کنیم؟

گوید: عیسی به آنها پیغام داد: «دختر عموهای من دربارهٔ آنچه با وی کرده‌اند به خدا من‌دستور ندادم‌وازآن خبر نداشتم، اورا به‌خاك کنید که‌قرین‌رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که اورا برداشتند. به‌قولی در محل‌بریده‌شدن‌گردنش پنبهٔ بسیارجا دادند ودربقیع به‌خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانهٔ‌علی‌بن‌ابیطالب بود برکنار راه یا نزدیك آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بردر اسماء دخترحسن‌بن‌عبدالله نهادند ویکی را بردر عباس‌بن‌عبدالله ویکی را بردر محمدبن عبدالعزیز زهری و یکی را بردرعبدالله‌بن محمدبن‌صفوان و یکی را بردر ابوعمروغفاری، وبانگزن وی بانگ زد: «هرکه زیر یکی از این پرچمها درآید یا به یکی از این خانه ها در آید درامانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بناکرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه

ببود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهربن‌سعید گوید : روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازهٔ دفن وی را داد وبگفت تا یاران وی را مابین‌ثنیةالوداع و خانهٔ عمربن‌عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دوصف بودند. یکی را بر در ابن‌خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه اورا ببردند وبه خاك کردند وبه آنها دست نیافت، دیگران‌سه‌روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تاآنها را درگردشگاه‌سلع افکندند که گورستان یهودان‌بودوهمچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی درکنار ذباب افکندند.

ام‌حسین دخترعبدالله‌بن‌محمدگوید: به عمویم جعفربن محمدگفتم: «فدایت شوم، کار محمدبن‌عبدالله‌چگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای‌آن محمد به نزد خانهٔ یك رومی کشته می‌شود وبرادر پدری ومادریش در عراق کشته می‌شود به وقتی که دست وپای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزةبن‌عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود. جعفر می گفت: «به خدا او کشته‌می‌شود.» وجعفر از او کناره گرفت.

ابن‌ابی‌الکرام گوید: عیسی مرا با سرمحمد فرستاد ویکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم وچون به نزدیك نجف رسیدیم‌تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقت‌عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن سعدعجلی را در واسط به محاصره داشت. ابوجعفر به ربیع گفته بود: «وای تواین تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این ابن‌ابی‌الکرام است که سرمحمدبن‌عبدالله را آورد.»

گفته بود: «وی را با ده کس از همراهانش اجازهٔ ورودیده.»

گوید: پس به من اجازه داد سررا که در سپری بود پیش روی اونهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان‌الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «باروی که پیش از این بودچه گفت؟»

گفت: «می‌گفت که بسیار کس از آنها کشته شد.»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

علی‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی سرمحمد را پیش ابوجعفر بردند، وی‌در کوفه بود، بگفت تا سررا در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون وشب همانروز سررا سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله‌بن‌عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی‌شجاع رابه نزدابوجعفر بردند گفت: «مردمان راچنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان‌بدوپیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند وثبات کردند تا کشته‌شدند.»

گوید: این‌مصعب به رثای محمد شعری گفت به‌این مضمون:

«ای دوبار من ملامت را واگذارید

«وبدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«برقبر پسر پیمبر بایستید

«وسلام گویید

«که برقبر وی ایستادن وسلام‌گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
«به حرمت وخصال نیکو و کرامت
«در خود دارد
«مردی که با عدالت ستم را
«از ولایت ما ببرد
«وحوادث بزرگ را
«از پیش برداشت
«ودربارهٔ آن بکوشید
«از راه اعتدال نگشت
«وهرگز به بدی دهان نگشود
«اگر پیش از او واز پس پیمبر
«حوادث چیزی را
«حرمت می‌داشته بود
«ترا حرمت داشته بودند
« یااگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
«دست کم اونیز به سلامت می‌ماند
«ابراهیم راکه قربانی‌ای نکوبود
«قربان کردند وروزگار وی
«به سر رسید
«دلیری که به خویشتن
«بی‌غرور وبیم تسلیم
«با حادثات روبرومی‌شد
«شمشیر در اوافتاد وای بسا

«که مرگ آنها به‌شمشیر بوده است.
«حرمت فرزندان حسن را شکستند
«و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
«وزنانشان درخانه‌هاشان
«چون کبوتران نغمه‌گر
«نوحه‌سرایی می‌کنند.
«باکشته شدن آنها به نزد پیشوا
«توسل می‌جویند
«وکشته شدنشان را
«غنیمت وشرف خویش می‌دانند
«به خدا اگر پیمبر، محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«می‌دید که امت وی
«نیزه‌ها را سوی فرزندان اوبلند کرده‌اند
«واز نوك آن خون می‌چکد
«به حق می‌دانست
«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
«وحرام راحلال کرده‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم واین‌پیش از قیام محمدبن‌عبدالله بود، زنانی را دیدم که‌گویی از دیارما برون می‌شدند. بسر آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم ببینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی برکنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به‌این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان‌شد که ویرانی در آن افتاد.»

وبدانستم که از ساکنان زمینند و بازگشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن موسی، محمد را کشت همهٔ اموال بنی حسن را بگرفت و ابوجعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن عمر گوید: جعفر بن محمد، ابوجعفر را بدید و گفت: «ای امیرمؤمنان، ملک من، چشمهٔ ابی‌زیاد را به من بازپس‌ده که از خرمای آن بخورم.»

گفت: «با من چنین سخن می‌کنی، به‌خدا جانت را می‌گیرم.»

گفت: «دربارهٔ من شتاب میار، به‌شصت‌وسه‌سالگی رسیده‌ام در این سن پدرم وجدم وعلی بن ابیطالب در گذشته‌اند، چنان‌وچنان به‌گردن من اگر هر گزمایهٔ بدگمانی توشوم یا اگر از پس تو ماندم، مایهٔ بدگمانی کسی‌شوم که از پس تو است.»

گوید: پس ابوجعفر براو رقت آورد و ازاو درگذشت.

هشام بن ابراهیم گوید: ابوجعفر چشمهٔ ابوزیاد را پس نداد، تاوقتی که بمرد و مهدی آنرا به‌فرزندان جعفر بن محمد پس داد.

هشام بن ابراهیم گوید: وقتی محمد کشته شد ابوجعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته‌شد وازجانب دریا چیزی سوی آنها نمی‌آمد، تاوقتی که مهدی بیامد وبگفت تا دریا را بر آنها گشودند واجازهٔ حمل داد.

ام‌سلمه دختر محمد بن طلحه وهمسر موسی بن عبدالله گوید: پسران زن مخزومی: عیسی وسلیمان وادریس، پسران عبدالله بن حسن با فرزندان محمد بن عبدالله درکار میراث عبدالله منازعه کردند وگفتند: «پدرتان کشته‌شد و عبدالله میراث‌خواروی شد.» نزاع را پیش حسن بن زید بردند که دربارهٔ آن به امیرمؤمنان ابوجعفر نوشت که بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به‌تو رسید، آنها را از جدشان میراث بده که به‌رعایت خویشاوندی وحفظ قرابتشان اموالشان را پس دادم.»

عیسی گوید: ازجمله‌بنی‌هاشم، حسن‌ویزیدوصالح پسران معاویـة‌بن‌عبدالله و حسین و عیسی پسران زیدبن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که‌ابوجعفر می‌گفته بود:«ازقیام‌پسران زید در شگفتم، که ماقاتل پدرشان راکشتیم‌چنانکه وی‌را کشته‌بود وبیاویختیم چنانکه وی‌راآویخته‌بود وبسوختیم چنانکه وی‌راسوخته‌بود.»

گوید: حمزةبن‌عبدالله وعلی وزید پسران‌حسن‌بن‌زید نیز بامحمدقیام‌کرده بودند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌حسن‌بن‌زیدگفت: «گویی‌دوپسرت رامی‌بینم که‌شمشیر به‌دست‌بالای‌سرمحمد ایستاده‌اند وقبا به‌تن‌دارند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از پیش، از نـافرمـانـی آنها به‌تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این‌ازهمان است.»

گوید: قاسم بن‌اسحاق و عـلی‌بـن‌جعفر،ملقب بـه مرجی،نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌جعفربن‌اسحاق گفت: «این مرجی کیست کـه خدا چنین‌وچنانش کند؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌پسرمن‌است، به خدا اگر خواهـی‌اورا ازخویش برانم،می‌رانم.»

گوید: ازبنی‌عبدشمس‌نیز محمدبن‌عبدالله‌عاصی،بامحمد قیام کرده‌بود.

ابوعاصم‌نبیل گوید: ابن‌عجلان بامحمد قیام کرد، وی براستری بود، وقتی جعفربن‌سلیمان ولایتدارمدینه شد وی رابه‌بند کرد، پیش وی رفتم‌و گفتم: «رای‌مردم مردم رادربارهٔ کسی که‌حسن رابند کردچگونه می‌بینی؟»

گفت: «به‌خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به خدا ابن‌عجلان در اینجا همانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن عجلان وابستهٔ فاطمه دختر عتبة بن ربیعه بود.

سعید بن عبدالحمید گوید: عبیدالله بن عمر نیز با محمد قیام کرده بود، پس از کشته‌شدن محمد وی را پیش ابوجعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم نازل کرده بود کافر شوم.»

عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبدالعزیز بن ابی سلمه چنین است که عبیدالله پذیرفته بود که با محمد قیام کند اما پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابوبکر بن عبدالله عامری نیز با محمد قیام کرد، و نیز عبدالواحد ابن ابی عون وابستهٔ ازد و عبدالله بن جعفر و عبدالعزیز بن محمد در آوردی و عبدالحمید بن جعفر و عبدالله بن عطا وابستهٔ بنی سباع و ابن سباع از مردم خزاعه هم پیمان بنی زهره با پسرانش: ابراهیم و اسحاق و ربیعه و جعفر و عبدالله و عطا و یعقوب و عثمان و عبدالعزیز.

زبیر بن حبیب زبیری گوید: در مر بودیم به درهٔ اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می‌آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گفت: «ابن خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گوید: او به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می‌کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه‌اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی گفت: «کی محمدرا یاری کرد؟»

گفت: «خاندان زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی‌ای داشته باشد یا وی وخاندانش محبتی داشته باشند.»

گوید: ابوجعفر می‌گفته‌بود: اگر هزار کس از خاندان زبیر را بیابم که همگی نکوکار باشند و یك بدکار درمیانشان باشد، همگیشان را می‌کشم و اگر هزار کس از خاندان عمر را بیابم که همگی بدکار باشند و یك نکوکار درمیانشان باشد، همگی‌را می‌بخشم.

محمدبن‌عثمان‌زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدرمن وموسی‌بن‌عبدالله فرار کردند، من‌وابوهبارمزنی نیز باآنها بودیم به‌مکه رفتیم، آنگاه سوی‌بصره سرازیرشدیم‌وازیکی به‌نام حکیم کرایه کردیم، وقتی‌وارد بصره شدیم واین به‌وقتی بود که‌یك‌سوم‌شب رفته بوددرها را بسته‌یافتیم بنزددرها نشستیم تافجر دمید که وارد شدیم ودر مربد جای‌گرفتیم وچون‌صبح شد حکیم رافرستادیم که‌خوردنی‌ای‌برای ما بخردخوردنی‌رابردوش‌مردسیاهی‌بیاورد که‌آهنی به‌پای‌داشت. وی را پیش‌ما آورد و دستمزد وی‌رابداد کسه او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده کـه باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دوبرابرش ده.» که‌نپذیرفت، سیاه‌ازمابدگمان‌شد و در چهره‌های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل‌ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتم: «این سواران برای‌چه‌آمده‌اند؟»

گفت: «مهم‌نیست، یکی‌ازبنی‌سعدرامی‌جویند به‌نام غیله‌پسرمره که باابراهیم

قیام کرده‌بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که‌سروچهره‌اش پوشانیده‌بود، وچون اورا بیاوردند پوشش ازسرش برگرفتند وگفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این‌موسی بن‌عبدالله است و این عثمان‌بن‌محمداست و این‌نیز پسر اوست، چهارمی را نمی‌شناسم جزاینکه ازیاران آنهاست.»

گوید: همهٔ مارا گرفتند وپیش محمدبن‌سلیمان بردند و چون مارابدید روبه موسی کرد وگفت: «خدا خویشاوندیت را رعایت نکند،همه‌ولایتها را رها کردی و سوی‌من آمدی! که‌اگر ترا رهاکنم‌امیرمؤمنان تعرض کند واگربگیرمت‌خویشاوندی ترارعایت نکرده‌ام.»

گوید: پس‌از آن‌خبر مارابه‌امیرمؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که‌آنها رابه‌نزد من‌فرست، مارا سوی وی روانه کردند. وچون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه برپارگانهای سیاه می گذشتیم تا به‌بغداد رسیدیم ومارا پیش ابوجعفر بردند که‌چون پدرمرا بدید گفت: «هی، بامحمد برضد من‌قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابوجعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدوپاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تامرا نزدیك وی‌بردند وگفت: «ببریدش وبرسرپدرش‌نگهدارید وچون‌دراونظر کردبرجثهٔ‌پدرش، گردنش‌رابزنید.»

گوید: عیسی‌بن‌علی‌باوی‌سخن کردوگفت:«به‌خداگمان‌ندارم‌بالغ شده‌باشد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان جوانی‌نورس و غافل بودم، پدرم‌دستور داد واطاعتش کردم.»

گوید: پس‌بگفت تامرابتجاه تازیانه زدند، آنگاه درمطبق بداشت. درآنوقت

یعقوب‌بن‌داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، ازغذای خویش به من‌خورانید و ازنوشیدنی‌خویش‌به‌من می‌نوشانید. بدین‌گونه بیودیم تاابوجعفردر- گذشت ومهدی پاگرفت و یعقوب‌را برون برد که باوی در بارهٔ من سخن کرد که‌مرا برون برد.

محمدبن‌عروة‌بن‌هشام‌گوید: به‌نزد ابوجعفر بودم که بیامدند وگفتند: «ایتك عثمان بن‌محمد راآورده‌اند.» و چون ابوجعفر او را بدید گفت:«مالی که به‌نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنرا به‌امیرمؤمنان دادم که خدایش‌رحمت کناد»

گفت: «امیرمؤمنان کی‌بود؟»

گفت: «محمدبن‌عبدالله.»

گفت: «بااو بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تونیز باوی بیعت کرده بودی.»

گفت:«ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش‌زاده باشند.»

گفت: «گردنش رابزن.»

گوید: پس‌اورا ببردند وگردنش را بزدند.

محمدبن‌عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی ازخاندان کثیربن- صلت‌نیز با وی قیام کرد و چون محمد کشته شد ویارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدرمن ومرد کثیری ازجمله نهان شدگان بودند، وچنین بود تا جعفربن- سلیمان به‌ولایتداری‌مدینه آمدودر جستجوی یاران‌محمد سخت‌بکوشید. پدرم‌شتری ازمرد کثیری به‌کرایه گرفت که برون شدیم وراه بصره گرفتیم. خبر به‌جعفر رسید وبه‌برادر خویش محمد نوشت وخبرداد که‌سوی بصره روانیم ودستور داد مراقب ماباشد وبیدار کارما وآمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم ، محمد ورود ومحل مارا بدانست وکس فرستاد که مارا گرفتند وپیش وی بردند. پدرم‌روی بدو کردوگفت: «ای فلان‌دربارهٔاین کرایه‌دارما از خدای بترس که‌یك بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به‌طلب روزی کرایه‌دار ماشده اگر گناه مارا می‌دانست چنین نمی کرد.تو. اوراپیش ابوجعفر می‌فرستی و او چنانست که می‌دانی، پس قاتل اومی‌شوی‌وگناه آنرا به گردن می‌گیری.»

گوید: محمددیربیندیشید، آنگاه گفت: «به‌خدا ابوجعفر است‌ومن‌خویش را به‌معرض‌او نمی‌برم.»

گوید: پس همهٔ مارا ببردند که‌به‌نزد ابوجعفررفتیم، هیچکس به‌نزد وی‌نبود که‌مرد کثیری رابشناسد بجز حسن‌بن‌زید. پس روی به‌مرد کثیری کردوگفت: «ای دشمن‌خدا، کرایه‌دار دشمن‌امیرمؤمنان‌می‌شوی واورا ازشهری بشهری‌می‌بری، گاهی نهانش‌می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌ازخبروی وگناه‌وی واینکه‌دشمن‌تواست‌چه‌می‌دانستم؟» ازروی غفلت کرایه‌دار اوشدم وپنداشتم یکی‌ازمسلمانان است که ساختش مبراست وکارش بی‌عیب، اگر ازحال وی‌خبرداشتم‌نمی کردم.»

گوید: حسن‌بن‌زید پیوسته به‌زمین می نگریست وسر برنمی‌داشت.

گوید: ابوجعفر مرد کثیری را بترسانید وتهدید کرد، آنگاه‌بگفت تااورارها کنند که‌برفت ونهان شد.

گوید: پس‌از آن روی به‌پدر من کرد وگفت:«عمی‌ای‌عثمان، تو بودی که‌برضد امیرمؤمنان قیام کردی وبرضد ما کمك‌دادی!»

گفت: «من‌وتو درمکه بایکی بیعت کردیم، من به‌بیعت خویش وفا کردم‌وبه تو به‌بیعت خویش‌خیانت کردی.»

گوید: پس‌بگفت تا گردن اورا بزدند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبدالعزیزبن‌عبدالله‌عمری رابپیش ابوجعفر بردند که‌دراونگریست وگفت: «اگرچنین کسان ازقرشیان رابکشم‌پس کی رابه‌جاگذارم.» سپس اورا آزادکرد.

گوید: عثمان‌بن‌محمدرا نیز پیش وی بردند که اورا بکشت. اماکسانی از قرشیان را رهاکرد. عیسی بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا این‌یکی ازاین میانه به‌سبب توتیره روزشد؟»

گفت: «این‌ازخاندان‌من‌بود.»

حسن‌بن‌زید گوید: روزی صبحگاه به‌نزد ابوجعفر رفتم، دیدمش که گفته بودسکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته‌بود، علی‌بن‌مطلب رابپیش آوردند و بگفت تاپانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیزبن‌ابراهیم رابیاوردند و بگفت تا پانصدتازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت‌نکردند.

گوید: به‌من گفت: «هرگز صبورترازاین دو، کسی راندیده‌ای؟به‌خدا کسانی راکه‌خشونت‌ورنج زندگی را تحمل کرده‌اند پیش‌مامیارندوچنین صبوری ندارنداما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، اینان قوم‌تواند، اهل حرمت‌ومنزلت»

گوید: روی‌ازمن بگردانید وگفت:«درکار تعصب اصرارداری.»

گوید: پس‌ازآن عبدالعزیزبن ابراهیم رابیاورد که باز اورا بزند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ ماخدارا،خدارا که‌من ازچهل‌روز پیش به‌رو درافتاده‌ام‌وبرای خدانماز نکرده‌ام.»

گفت: «خودتان باخودتان چنین کردید.»

گفت: «ای‌امیرمومنان پس بخشش چه‌شده؟»

گفت: «به‌خدا بخشش باید.» سپس‌اورا آزادکرد.

محمدبن‌عمرگوید:برمحمدفزونی گرفتند ودرکار نبرد اصرار کردند تادرتیمهٔ

ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم محمد کشته‌شد وسر اورا پیش‌عیسی بن‌موسی بردند که‌ابوالکرام‌راپیش‌خواندوسر رابدونمود که‌آنرا بشناخت، پس‌عیسی‌بن‌موسی‌سجده کرد ووارد مدینه شد وهمه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام‌کرد تاوقتی کشته شد دوماه وهفده روز بود.

در این سال عیسی‌بن‌موسی که پس از کشته شدن محمدبن‌عبدالله از مدینه می‌رفت کثیربن حصین را جانشین کردو اویکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن‌ربیع‌حارثی از جانب منصور به ولایتداری‌آنجا آمد.

در این‌سال، سیاهان‌درمدینه‌برعبدالله‌بن‌ربیع بشوریدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل و پنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ریاح‌بن‌عمان،ابوبکر بن‌عبدالله بن‌ابی‌سبره را عامل زکات قبیلهٔ اسد و طی کرده‌بود وچون محمد قیام‌کرد، ابوبکر هرچه راگرفته بود پیش وی‌آورد وبا وی سخت بکوشید. وقتی‌عیسی، کثیربن‌حصین را برمدینه‌جانشین کرد وی‌ابوبکر را بگرفت وهفتاد تازیانه زد وبرهنه کرد وبداشت‌آنگاه عبدالله‌بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صدوچهل وپنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان دربارهٔ بعضی چیزها که ازآنهامی‌خریدندمنازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند وبه خانهٔ مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود ودرآن باب بدوشکایت کردندکه تو بیخشان کرد وناسزا گفت که‌سپاهیان درآنها ضمع بستند وبدرفتاری افزودند.

عمربن‌راشدگوید: سپاهیان چیزی ازکالای‌بازاررا غارت کردند وصبحگاهان

به‌یکی ازصرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسهٔ اورا ربودند، وی‌استغاثه کرد ومال خویش را ازآنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم‌آمدند ودر این باب به ابن‌الربیع شکایت کردند، اما اوبراین‌کار اعتراض نکرد وازآن جلوگیری نکرد. پس ازآن یکی از سپاهیان به روزجمعه بیامد واز قصابی‌گوشت خرید،امانخواست بهای‌آنرا به وی بدهد وبرای اوشمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد وباآن‌ضربتی به‌تهیگاه‌سپاهی‌زدکه از اسب خویش بیفتاد وقصابان‌براوریختند واورا بکشتند. آنگاه سپاهان‌که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند واز هرسوی‌آنها را باگرزها بکشتند و براین‌کار ببودند تا شب درآمد و چون فردا شد ابن‌الربیع گریخت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سپاهان دربوقی‌که داشتند دمیدند. یکی ازکسانی‌که در ناحیهٔ بالا بوده‌بود ویکی‌که در ناحیه پایین بوده بود به‌من‌گفتندکه سپاه ساکن آنجا را می‌دیدندکه مشغول‌کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید وگوش‌می‌داد تا یقین کندآنگاه با هرچه در دست داشت روان می‌شد وبه طرف صدا می‌رفت تابه آنجا برسد.

گوید: واین به روز جمعه،هفت روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وپنجم بود.

گوید: سران‌سپاهان‌سه‌کس‌بودند:وثیق ویعقل‌ورمقه‌صبحگاهان‌سوی‌ابن‌ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که‌غازرا بشتاب‌بسربردند. ابن‌ربیع به مقابلهٔ‌آنها برون شدکه ازجلووی‌پس‌رفتند تابه بازار رفت وبه‌پنج‌مستمند رسیدکه‌در راه‌مسجد گدایی می‌کردندوباکسان خویش به‌آنها حمله بردکه‌آنها را بکشتند. آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیرطاقك خانه‌ای بودند وپنداشت‌که قوم از آنهایند آنها را فرودآورد، فریبشان داد وایمنشان‌کرد وچون فرود آمدند،گردنهاشان را بزد. آنگاه‌برفت وبه نزد حنوط فروشان بایستاد، سپاهان‌بدو حمله بردندکه‌گریزان‌رفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش راگرفتند، در همهایی میان آنها پراکند و بدان مشغولشان کرد وراه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه‌رفود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند سرانشان وشیق وحدیا و عنقود و ابوقیس بودند، باآنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت ودر درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرودآمد.

عمربن راشدگوید: وقتی ابن‌الربیع گریزان شد سیاهان به‌آذوقه‌ای ازآن ابوجعفر که سویق وآرد وروغن وخرما بود دست انداختند وآنرا به غارت بردند، کیسهٔ‌آرد به دودرم بود وظرف روغن به چهار درم.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان به خانهٔ مروان وخانهٔ یزید حمله بردند که درآنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند وچیزی درآنجا نگذاشتند.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن‌فلیح سوی ابوجعفر روان شد و به نزد وی رسیدو خبر را با وی بگفت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان راکشتند وسپاهیان از آنها بیمناك شدند تاآنجاکه سوار به سیاهی می‌رسید که جز دوخرقه به عورت وی نبود ویك پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدوحمله می‌برد واورا می‌کشت وکسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگرانند یا شیاطین.»

مسوربن‌عبدالملك‌گوید: وقتی ابن‌الربیع،ابوبکربن‌ابی‌سبره را برداشت،به سبب‌آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی واسد راآورده بود و به محمد داده بود،قرشیان برابن‌ابی‌سبره، بیمناك‌شدند. وچون سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند، ابن‌ابی‌سبره از زندان درآمد وباکسان سخن کرد وآنها را به اطاعت خواند وباکسان‌نماز

کردتا ابن‌الربیع بازآمد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌ابی‌سبره اززندان درآمد، همچنان آهن‌براوبود، سوی مسجد رفت وکس‌به‌طلب‌محمدبن‌عمران ومحمدبن‌عبدالعزیز و دیگران‌فرستاد که‌به‌نزد وی‌فراهم آمدند و به‌آنها گفت: «شمارا دربارهٔ این‌بلیه‌که رخ داده قسم می‌دهم، به‌خدا اگرازپس‌آن‌کار پیشین این‌قضیه بنزد امیرمؤمنان برما مسجل شود موجب نابودی‌شهروردم وهمگی بردگان بازار است. شمارابه‌خدا قسم می‌دهم پیش‌آنها رویدوبا آنها سخن‌کنیدکه‌باز آیند وبه‌رأی‌شماتسلیم شوندکه‌این‌جماعت را نظام نیست وبرای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که‌به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس‌سوی بردگان‌رفتند وباآنها سخن کردندکه‌گفتند: «ای‌مولاهای ما خوش‌آمدید به‌خدا به‌رعایت شماوبه‌سبب اعمالی که‌باشما کرده‌اندقیام کرده‌ایم دست ما باشمایکی است وکارما باشماست.» پس‌آنهاراسوی مسجدآوردند.

حسین‌بن‌مصعب‌گوید: وقتی سیاهان قیام‌کردند وابن‌الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، دربازار اردو زده بودند، ازآنها خواستیم که پراکنده شوند وبه‌آنهاگفتیم که ماوآنهابرای کاری که‌بدان‌پرداخته‌اند، نیروند‌اریم.

گوید: وثیق به‌ماگفت:«کاربدین‌صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ماو شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنك کنیم دلهای خویش را نیز خنك کنیم.»

گوید: ولی مانپذیرفتیم وهمچنان اصرارکردیم تاپراکنده‌شدند.

عمربن‌راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل‌قصاب بود.

گوید: ابن‌عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به‌چهارکس ازبنی‌هاشم وچهار کس از قریش وچهار کس ازانصار

وچهار کس ازغلامان سپس کارمیان آنها به‌شوری‌باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار مارا به‌توسپرد مارا ازعدالت توبهره ور کند.»

گفت: «به‌خدا، خدا آنرا به‌من‌سپرده است.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی بایند آهنین به‌منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم نشست. محمدبن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست. محمد ابن‌عبدالعزیز از پی آنهارفت وپایین‌تراز آنها نشست سلیمان‌بن‌عبدالله ازپی آنها رفت وپایین‌ترازهمه بود. مردمان به‌سختی‌همهمه کردند، ابن‌ابی‌سبره‌نشسته بودوخاموش بود. ابن‌عمران‌گفت: «من‌سوی بازارمی‌روم.» پس‌پایین‌آمد وآنها نیز که‌پایین‌تر از وی بودند پایین‌آمدند. ابن‌ابی‌سبره به‌جای ماند وسخن‌کرد وبه‌اطاعت امیرمؤمنان سخن ترغیب کرد واز کار محمدبن‌عبدالله‌سخن آورد و نکوگفت.

گوید: ابن‌عمران‌سوی‌بازاررفت‌وبرروی‌پلاسی[1] ازپلاس‌های‌گندم‌بایستادو کرد وکسان‌بازآمدند. آنروز مؤذن باکسان‌نماز کرد. به‌هنگام‌نمازعشاکسان‌بازآمده بودند. قرشیان‌وراطاقك فراهم آمدند. محمدبن‌عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه‌نماز گفت. آنگاه‌به‌قرشیان گفت: «کی‌پیشوای‌نمازمیشود؟» اما کسی‌بدوپاسخ‌نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» بازجوابش ندادند.

گفت: «ای‌ابن‌عمران،ای‌ابن‌فلان!» اما کسی‌جوابش‌نداد.

گوید: پس‌او برخاست، اصبغ‌بن‌سفیان مروانی نیزبرخاست وگفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» وبه‌جای امام ایستاد وبه کسان‌گفت: «مرتب‌شوید.»

گوید: وچون صفها مرتب شد روی‌به‌آنها کرد وباصدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبغ‌بن‌عاصم‌بن‌عبدالعزیز بن‌مروان باکسان نماز می کنم براطاعت

۱ــ کلمهٔ متن: بلاس.

ابوجعفر.»واین را دویاسه بارگفت آنگاه تکبیر گفت‌ونماز کرد.

گوید: وچون صبح‌شد ابن‌ابی‌سبره گفت: «دیروزچنان کرده‌اید که‌می‌دانید آنچه را در خانهٔ عاملتان بوده با آذوقهٔ سپاه امیرمؤمنان غارت کرده‌اید، هرکه چیزی پیش وی هست پس‌آرد، حکم‌بن‌عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند وچنانکه گویند معادل یکهزار دینار به‌دست آورد.

مسوربن‌عبدالملک‌گوید: قرشیان همسخن شده‌بودند که بگذارند ابن‌الربیع برون‌شود. سپس باوی سخن‌کنند که‌ابن‌ابی‌سبره‌را برمدینه جانشین کند که‌آنچه نسبت به وی در خاطر امیرمؤمنان بسود از میان بسرود. وقتی سیاهان اورا بیرون‌کردند، ابن‌عبدالعزیزگفت:«می‌روی‌وولایتداری را جانشین نمی‌کنی، یکی رابرمدینه‌برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت:«قدامةبن‌موسی.»

گوید: نام قدامه رابانگ‌زدند که‌بیامد و مابین ابن‌الربیع و ابن‌عبدالعزیز نشست که‌بدوگفت:«ای قدامه بازگرد که ترابرمدینه وتوابع‌آن گماشته‌ام.»

گفت:«به خدا کسی که این رابه توگفته نیسکخواه تونبوده و عواقب کاررااندیده و جزفساد نمی خواسته ، شایسته ترازمن واوکسی است که در خانهٔ خویش نشسته بود وبه کار مردم پرداخت ـ مقصودش ابن ابی‌سبره بود ـ ای مرد بازگرد که‌بهانه‌ای برای رفتن نداری.»و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیزباتنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در درهٔ نخل بود وقسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما اونپذیرفت.

گوید: ابن‌عبدالعزیزباوی خلوت کرد وهمچنان اصرارکردتابازگشت ومردم

آرام‌شدند و قرار گرفتند.

عمربن‌راشدگوید: ابن‌عمران ودیگران سواره پیش ابن‌الربیع رفتند که در اعوص بودو باوی سخن کردند که‌بازگشت ودست وثیق وابوالنار ویعقل ومسعررا ببرید.

در این‌سال‌شهربغداد بنیادگرفت وهمان بود که شهر منصور خوانده‌می‌شد.

سخن‌از اینکه‌چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که‌وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه‌را درمقابل شهر ابن‌هبیره بنیاد کرد که‌راه‌درمیانه فاصله‌بود، شهرابن‌هبیره که‌شهرهاشمیه ابوجعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه‌بود. منصور شهردیگری نیز بیرون کوفه‌بنیاد کرد و آنرا رصافه‌نامید.

وقتی راوندیان‌درشهرهاشمیه که مقابل شهرابن‌هبیره‌بوددبرابوجعفربشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بسرخویشتن ایمن نبود ومی‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به‌خویشتن برون شد که برای شهرمحلی بجوید که آنرامحل سکونت خویش وسپاه کند وآنجا شهری بنیاد کند، درآغاز سوی جرجرایا رفت، سپس ازآنجا سوی‌بغدادرفت، سپس‌سوی موصل‌رفت و بازسوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی‌شایسته است.» اینك دجله که‌میان ماو چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی‌رسد وازجزیره وارمینیه و اطراف آن‌آذوقه‌به‌ما می‌رسد اینك فرات که همه چیز ازشام ورقه‌واطراف برآنمی‌آید.

گوید: پس‌فرودآمدوبه‌نزد صراة اردو زد وشهرراخط کشیدوبه‌هریك‌ازچهار

ناحیهٔ آن‌سرداری گماشت

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیرمؤمنان را تباه کرده بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی ازیاران‌من به‌سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که‌دیدگان خویش رامداوا کند، طبیب از اوپرسید: «امیرمؤمنان آهنگ کجادارد؟»

گفت: «منزلگاهی‌می‌جوید.»

گفت: «ما درکتابی که به‌نزدمان هست‌می‌یابیم که‌یکی به‌نام مقلاص میاندجله وصراة شهری بنیاد می‌کند به‌نام زوراء، وچون شهر را بنیاد نهد وردیفی از آنرا بسازد شکافی ازجانب حجاز رخ دهدکه بنای شهر را رهساکند و به‌اصلاح آن شکاف‌پردازد وچون التیام گیرد، شکافی ازجانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد وچیزی نگذرد که‌هر دو شکاف التیام‌یابد، آنگاه به‌بنیان شهر بازگردد و آنرا به‌سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملك در اعقاب وی بماند.»

سلیمان‌گوید: امیرمؤمنان دراطراف جبال به‌جستجوی منزلگاهی بود که یارم به‌نزد من‌آمد واین‌خبر را بامن بگفت وچون‌آنرابه‌امیرمؤمنان‌بگفتم آن‌مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت:«به خدا وقتی من کودك بودم مرامقلاص نام‌داده بودند، سپس‌این‌نام‌متروك ماند.»

ابن‌عیاش گوید: وقتی‌ابوجعفرمی‌خواست‌ازهاشمیه جابه‌جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه وسپاه.

گوید: جایی رابه‌نزدیك بارمابرای‌وی‌وصف کردند که‌خوردنیهای‌خوب‌دارد پس به‌خویشتن برفت تاآنجا را ببیند و شب را آنجابود ومکرر درآن نظر کرد

و آنجارا محلی خوش یافت و به‌جمعی ازیاران‌خویش‌ودیگران گفت: «شمادربارهٔ این محل چه‌رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن‌ندیده‌ایم، خوش است وشایسته‌سازگار.»

گفت: «راست‌گفتید، چنین است اماتاب‌سپاه ومردمان‌وانبوه‌کسان‌را ندارد، جایی می‌خواهم که مردم درآنجاآسوده باشند وموافق حالشان باشد وموافق مسن نیز. درآنجا نرخهابرایشان‌گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر درجایی بمانم که ازخشکی‌ودریا چیزی سوی‌آن نیارند، نرخهاگران شود وآذوقه‌کم باشد و خرج سنگین شود واین برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی‌گذشتم که این صفات را فراهم‌دارد درآنجا می‌مانم وشبی‌سر می‌کنم، اگرآنچه‌می‌خواهم از خوش بودن شب وسازگاری وتاب سپاهیان ومردمان درآنجا فراهم باشدآنجا را می‌سازم.»

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: به من‌گفتند که برکنار پل‌آمد واز محل قصرالسلام عبور کرد،آنگاه نماز پسین بکرد واین به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیرکشیشی بود، شب را ببود تاصبح شد، وشبی خوش وسازگار درآن زمین‌گذرانید، روز را نیز ببود وجزآنچه خوش داشت ندید وگفت: «این محلی است که درآن‌بنامی‌کنم که از فرات ودجله وگروهی رودهاآذوقه بدان می‌رسد وجز چنین جایی تاب سپاهیان‌ومردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط‌کشید ومقدار بنارا معین‌کرد و نخستین خشت‌آن را به‌دست خویش نهاد وگفت: «به‌نام‌خدا.حمد، خاص‌خدا است. زمین ازآن‌خداست که به هرکس از بندگان خویش‌که خواهد دهد وسرانجام‌ازآن‌پرهیزکاران‌است[۱].»

بشربن‌میمون‌شروی‌گوید: وقتی‌منصور از ناحیهٔ جبل‌بازگشت،ازخبرسرداری که حدیث طبیب را دربارهٔ مضمون‌کتابهایشان وخبر مقلاص با وی‌گفته بودپرسش

۱ـ والارض‌لله‌یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبة‌للمتقین (اعراف /۱۲۵)

کرد ودر دیری که نزدیك جای قصر وی به نام قصرالخلد بود فرودآمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق ونیز صاحب بغداد و صاحب مخرم وصاحب دیر موسوم به بستان‌القس وصاحب‌عتیقه را احضارکرد و از آنها دربارهٔ جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما وسرما وباران و گل وپشه وحشرات چون است، وهرکدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد وبه هرکدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هرکدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند وخبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان رابدانست. همگیشان دربرگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که اورا احضار کرد وباوی‌مشورت کرد واز اوپرسش کرد، وی‌همان دهقانی‌است که‌تاکنون دهکده‌اش در چهارگوش معروف به‌نام‌ابوالعباس طوسی به جاست وبنای‌گنبدهای دهکده تاکنون به پاست وخانهٔ‌وی‌چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این مکانها وخوش بودنش وجایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیرمؤمنان رای من این است که در چهاربلوك جای‌گیری که دوبلوك برسمت غربی است که قطربل است وبا دوریا و دوبلوك برسمت شرقی است که نهربوق است وکلواذی که میان نخل خواهی بود ونزدیك آب، اگر بلوکی خشك‌شود وآبادانی‌آن پس افتد در بلوك دیگرآبادانی باشد. توای امیرمؤمنان برکنار صراة هستی، کشتیهای‌آذوقه از مغرب برفرات سوی‌تو می‌آید، تحفه‌های مصروشام به تومی‌رسد، کشتی‌های‌آذوقه از چین وهند وبصره و واسط از راه دجله به نزد ومی‌رسد، ازارمینیه و ولایتهای مجاورآن‌آذوقه به تامرا می‌آید وازآنجا به زاب می‌رسد، از روم وآمد وجزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تومی‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جزاز روی پل‌به تو نمی‌رسد

وچون پلها را ویران کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی وهر که از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط وهمه سرزمین عراقی. به دشت ودریاو کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور راسخ‌تر شد که درآنجاکه برگزیده بود منزلگاه کند.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده وسپاهها وسرداران بسیار وسپاهیان فراوان دارد وهیچکس از دشمنانش طمع نزدیك شدن بدو نیارد، تدبیرشهرها باینست که برای آن دیوار وخندق وقلعه‌ها نهند اما دجله‌وفرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد وچهل وپنجم کسانی رافرستادکه جایی رابرای وی بجویندکه شهر خویش را در آن بنیادکند، برفتند وجستجوکردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و دردیری که بر کنار صراة بود فرود آمد وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله واز همین صراة آذوقه بدان می‌رسد.»

جابرگوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زدکه پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی کند.»

ابوجعفر گفت: «در نوجوانی مرامقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت توصاحب آن شهری.»

گوید: به همین‌گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبردکنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی ومنبع معاش ما را از میان می‌بری ومنزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می‌خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد تو هست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» وشهر را فقه را به‌ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار ودرهای آهن وخندق جداگانه.

سلیمان‌بن‌مجالدگوید: منصور کسان فرستادکه از شام وموصل وجبل و کوفه و واسط وبصره صنعتگران وفعلگان[1] بیارندکه بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت وعدالت وفقه وامانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن‌ارطاةوابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، از جمله کسانی بودندکه بدین‌منظور احضارشدند. بگفت تا خط شهر را بکشند وپایه‌ها را بکنند وخشت بزنند وآجز بپزند واین‌کارها راآغاز کردند، آغازکار به سال صدوچهل‌وپنجم بود.

گویند: وقتی منصور درکاربنای بغداد یکدله شد، می‌خواست آن را معاینه ببیند وبگفت تاآنرا با خاکستر خط‌کشی کردند، آنگاه بیامد واز هردری درآمد و در فواصل وطاقها ومیدانهای آن می‌گذشت که با خاکستر خط‌کشی شده بود، برآن می‌گذشت ونظر می کرد وخندقها راکه خط‌کشی شده بود می‌دید وچون چنین کرد بگفت تا برآن خطها پنبه‌دانه‌نهند ونفت برآن ریزند، وچون‌آتش شعله ورشد برآن نگریست ونیك بفهمید وطرح‌آنرا بدانست وبگفت تا پایه‌ها را ازروی‌طرح‌بکنند، سپس کارآنراآغاز کردند.

حمادترك‌گوید: به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش ازقیام

---

۱. کلمهٔ متن: فعله.

محمد بن‌عبدالله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند ومحل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود برکنار صراة، در محل قصر الحلد دیری بود بر کنارشاخهٔ صراة که مجاور قصرالخلد است. برسمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی‌بن‌حارثه شیبانی آنراگشوده بود.

گوید: منصور بیامد ودر دیری که در محل قصرالخلد بود برکنار صراةمنزل کرد وآنجا راکم پشه یافت وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد وشایستگی داردکه درآن شهری بنیاد شود.» به‌راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیادکنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کندکه او را ابوالدوانیق[1] گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید وگفت: «من ابوالدوانیقم.» وبگفت تا شهر را خط‌کشی کردند وچهار سردار برآن‌گماشت هرسرداری بریك ناحیه.

سلیمان‌بن‌مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان رابه‌کارقضاگمارد که ازاین‌کارامتناع کرد. منصور قسم یادکردکه باید برای وی‌کاری را عهده‌کند و ابوحنیفه قسم یادکردکه نکند.

گوید: پس اورا به نظارت بنیان شهر وخشت زدن وخشت شمردن وبه کار گرفتن کسان برگماشت.

گوید: منصور چنین‌کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱ـ جمع دانق، دانگ‌فارسی است یعنی یك ششم درم ومنصور را ازبس‌که تنگ نظربود وحساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز میگفتند که‌معادل «دوپولی»و«دودغازی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به‌سرمی‌رفت ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صدوچهل‌ونهم بود.

هیثم بن‌عدی گوید: منصور کار قضا ومظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از اودست نمی‌دارد تاکاری را عهده کند. این‌را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نیی‌خواست وخشت‌ها را برای کسی که خشت‌زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمك نی‌شمار کرد. بدین‌سان ابوجعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد ودر بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابوجعفر دستور داد که خندق را بکنندوبنا راآغاز کنندوپایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و دربالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصلهٔ ردیفها، دسته‌های نی‌دربنا نهاد وچون دیوار به‌مقدار یك قامت رسید،واین به سال صدوچهل وپنجم بود، خبر قیام محمد بدورسید وکار بنا را رها کرد.

احمدبن‌حمید بن‌جبله به نقل از جد خویش گوید: شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان[1] به نام میارکه که در آن شصت کس‌بود که عوضشان داد وراضی‌شان کرد.

احمدگوید: جد من‌جبله قسمتی از آن عوض راگرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهرابوجعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به‌سمت درشام، دهکده‌ای بود به‌نام خطابیه از در درب‌النوره تادرب‌الاقفاص بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، ودرایام فتنه بریده شد. خطابیه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی قنورا

۱ــ در نزدیك محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی دادهٔ بغ، یا باغ داد. م.

می‌گفتند که اسماعیل‌بن‌دینار ویعقوب‌بن‌سلیمان ویارانشان ازآن جمله بودند.

محمدبن‌موسی گوید: دهکده‌ای که در چهارگوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده وآنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری ونام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تاکنون به پاست که مجاورچهارگوش ابی‌فروه است.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه ونخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل‌ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان‌بغداد بوده واز مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده ازآن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی‌گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من‌آمد که عبایش پاره شده بود.

گفتمش: «کی‌عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره‌شد، درجایی که بارها خر گوشان وآهوان را دنبال‌می‌کردم.» مقصودش درکرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهرطابق، خسروانی است ونهر بابك بن‌بهرام بن‌بابك است، بابك کسی بوده که محله‌ای راکه اکنون قصر عیسی‌بن‌علی برآن است پدیدآورده واین نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابوجعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك‌گوید: منصور در دیری که برکنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی وسخت گرم، به‌سال صدوچهل وپنجم، من برون شدم وبا ربیع ویاران وی نشستم یکی‌یامد واز کشیکبانان گذشت وسوی اطاقك آمد واجازه خواست به منصور خبردادیم، سلم‌بن‌ابی‌سلم به نزدوی بود، اجازه داد واوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصور گفت: «هم‌اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه ولوازم‌مصر از آنها ببرد به‌سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس‌بن‌محمد که عامل جزیره بود بنویسندوخبرمحمدرا با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را مسی‌نویسم سوی کوفه می‌روم، هرروز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به‌کمك من فرست، وگرچه هرروز یك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش‌منند بیفزایم که چون خبربه کذاب رسدشکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، درگرمای سخت برون شدیم تابه‌کسوفه رسید وهمچنان‌آنجا ببود تا نبرد میان وی ومحمد وابراهیم به سررفت وچون ازکار آنها فراغت یافت به بغداد بازگشت.

احمدبن‌ثابت‌گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می‌گفت: «وقتی برید خبرآوردکه‌محمد در مدینه قیام‌کرده . وابوجعفر از بغداد درآمد و راه کوفه‌گسرفت عثمان بن‌عماره واسحاق بن‌مسلم‌عقیلی وعبدالله‌بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که براسب خویش می‌رفت وپسران پدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد وکسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامهٔ این عباسی از مکاری وهوشیاری ودها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن‌جدل‌طغان‌گوید:

«ای بساحمله‌ها وگروه‌سواران
«که بران رسید بوقتی که نبردگرم شده‌بود
«وآنرا با شمشیر بی‌انحنا
«پس راند.»

گوید: اسحاق‌بن‌مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم وخشنش یافتم، دست به وی زدم واستوارش یافتم، با وی دمخور بودم وتلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف وبند چنانند که ربیعة بن‌مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی
«چهره‌هاشان چراغ‌ها بود
«که در تاریکی می‌درخشید
«ودلیری عبوس‌چهره
«که اثر آفتاب برچهره داشت
«آنها رابراه‌میبرد.»

گوید: عبدالله بن‌ربیع گفت وی شیری است دلیر وسرکش که همگنان را بدرد وجانها را بگیرد ودر کار جنگ چنان است که ابوسفیان‌بن‌حارث گوید:

«ما راپیری هست که چون پیکار شود
«پیش از آمدن کسان‌اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و درکوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد وچون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت وبنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم‌بن‌عبدالله برادر محمدبن‌عبدالله در بصره قیام کرد و با ابوجعفر منصور نبردکرد وهم در بصره کشته شد.

سخن ازسبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیمناك شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناك بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابوجعفر آنجا بود.

منه دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی ضبیعه درخانهٔ حارث بن عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی‌شد، کنیز فرزندارش همراهش بود، من با وی سخن می کردم و نمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یارمنی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه درآمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یك بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابومصاد کلبی.»

گوید: از ما جدانشد تا نزدیك بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها روبه من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام است.»

گوید: وچون به یك منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد وما ازوی

عقب افتادیم وروز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم درآغاز سال‌صدوچهل‌و سوم به بصره رسید، به وقتی‌که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی‌که اورا برد و کرایه‌دارش بود و درکجاوه معادل وی بود یحیی‌بن‌زیادبن‌حسان نبطی بود که وی را در خانهٔ خویش جای داد، در محلهٔ بنی‌لیث ویك کنیزعجمی‌سندی‌برای اوخریدکه درخانه یحیی فرزندی برای وی‌آورد.

ابوصفوان‌گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود ویحیی‌بن‌زیاد براونمازکرده بود.

محمدبن‌معروف به نقل از پدرش‌گوید: ابوجعفر در خیار شام به نزدخاندان قعقاع بن‌خلیدعبسی جای گرفت فضل‌بن‌صالح که عامل قنسربود، رقعهٔ‌کوچکی به ابوجعفر نوشت وآنرا زیر نامهٔ خویش جای دادکه‌خبر ابراهیم را با وی‌میگفت و اینکه از پی وی‌برآمده اما اوپیشی‌گرفته وسوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسیدوآغاز آنرا بخواند وجز خبرسلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابوایوب موریانی انداخت که اونیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان‌بن‌صدقه که در آنوقت دبیر ابوایوب بود نامه راگشودکه در تاریخ‌آن بنگرد وبه رقعه دست‌یافت وچون دیدکه با «امیرمؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد وپیش ابوجعفر رفت‌که نامه را بخواند وبگفت تا خبرگیران فرستند ودیدگاهها و پادگانهانهند.

عبدالرحمان‌بن‌فضلاگوید: شنیدم‌که ابراهیم می‌گفت: در موصل اززحمت جستجوگران، ناچار برخوانهای ابوجعفرنشستم‌واین چنان بودکه وی به‌جستجوی من‌به موصل آمده بود ومن‌حیران ماندم، زمین‌برایم‌تنگ‌بود ومفری‌نمی‌یافتم‌که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من‌نیز باکسان برفتم وباآنها غذا خوردم، پس از آن درآمدم که از جستجو بازمانده‌بود.

ابونعیم فضل‌بن‌دکین‌گوید: یکی به مظهربن‌حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت وتواورا ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز واردآن نشد، در موصل بود،سپس از انبارگذشت وسپس از بغداد، سپس از مداین ونیل وواسط.»

نصر، نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم‌به‌گروهی از مردم اردو که شیعه‌بودند نامه نوشت وآنها بدونوشتند وخواستندکه به‌نزدآنها رود و وعده دادندکه برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه‌ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغدادبود، در دیر، خط‌کشی بغداد را کرده بود وبه‌کار بنا یکدله‌شده بود.

گوید: ابوجعفر آیینه‌ای داشت که درآن می‌نگریست ودشمن‌ودوست‌خویش را می‌دید، یکی پنداردکه وی درآیینه نگریست وگفت: «ای مسیب به‌خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: ابوجعفر بربنای پل‌عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد ومیان مردمان رفت وبه نزدیك نانوا رسید و بدو پناه بردکه وی را واردغرفه‌ای ازآن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر درطلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان‌گماشت. ابراهیم درجای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اماکار ابراهیم از اونهان ماند.

محمدبن‌معروف‌گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماندکه‌از مراقبان

یمناك بود. یکی از بنی‌عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، باکنیهٔ ابو-عبدالله داشت، یانامش سفیان بود پسرحیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی‌می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین‌پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل‌خطر کرد.»

گفت: «تودانی‌واین.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت واز اوخواست که اجازه بگیرد.

گفت: «توکیستی؟»

گفت: «من‌سفیان‌عمی‌ام.»

گوید: پس اورا پیش ابوجعفر برد که‌چون اورا بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌شایستهٔ آنم که‌می‌گویی اما به‌توبه وپشیمانی‌بنزدتو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می‌خواهی بنزد من‌است.»

گفت: «نزد توچیست؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌حسن را بنزد تومی‌آرم که من او را ومردم خاندانش را آزموده‌ام وچیزی بنزدآنها ندیده‌ام، اگر اورا بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هرچه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی واردمی‌شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی درعبدسی است او را درمنزل خالد بن نهیك واگذاشته‌ام،جوازی برای‌من وغلامم‌ویك بلدینویس ومرابااسبان‌برید بفرست.»

به‌گفتهٔ راوی‌دیگر، گفت: «سپاهی‌همراه‌من‌بفرست وبرای من‌وغلامم‌جوازی بنویس تا اورا بنزد توبیارم.»

گوید: پس جوازی برای اونوشت و سپاهی بدوداد وگفت: «این‌هزار دینار است‌از آن کمك‌بگیر.»

گفت: «به‌همهٔ آن نیازندارم.» وسیصددینار برگرفت‌وبرفت تا به‌نزدابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود وپیراهنی پشمین به‌تن داشت و عمامه‌ای، به قولی: قبایی چون قبای غلامان به‌تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و اوییم زده برخاست ومردعمی بدوامرونهی می‌کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدارآنجا مانع وی شد که‌جواز خویش رابدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این‌است.»

گوید: پلدار در چهرهٔ وی نگریست وگفت: «به‌خدا این غلام تونیست. این ابراهیم بن‌عبدالله‌است، ولی‌برو که قرین وشادباشی.» و آنهارارها کرد وگریخت.

گوید: به گفتهٔ یکی از راویان، براسبان برید نشستند تاازعبدسی گذشتند، آنگاه به‌کشتی نشستند تابه‌بصره رسیدند و آنجا نهان‌شدند.

گوید: به‌قولی‌مردعمی از زدرابوجعفر درآمد وتابصره رفت وچنان شد که سپاهیان رابه‌نزد خانه‌ای می‌برد که دو درداشت، ده‌کس ازآنهارا بریکی از درها می‌نشانیدومی‌گفت:«نروید تامن بیایم.» وازدر دیگر برون‌می‌شد وآنها رارهامی‌کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشتن جدا کرد وتنها ماند ونهان شد. وقتی که خبربه سفیان‌بن‌معاویه رسید کس‌به‌طلب سپاهیان‌فرستادوفراهمشان‌آورد وعمی رامی‌جست که‌بدو دست نیافت.

گوید: ابن‌عایشه به نقل ازپدرش‌می‌گفت: «کسی که برای ابراهیم تدبیر کرد و اورا نجات داد عمروبن شدادبود.»

عمروبن شداد به‌نقل ازپدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت ومن اورا درخانه‌ای ازآن خویش جا دادم که‌برکنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به‌من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رهاکرد پیش ابراهیم رفتم وخبر را باوی بگفتم. که‌روان‌شد.

عباس‌بن‌سفیان وابستهٔ حجاج بن‌یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من

پسری پنجساله بودم از پیران‌قوم شنیدم که‌می‌گفتند ازشام سوی بصره‌می‌رفته بود، عبدالرحیم‌بن‌صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدورسید وباوی برفت تااورا از مآصرعبور داد.

گوید: یکی که اورا دیده بود بیامد و گفت: «عبدالرحیم را دیدم با یکی مرد شاطرکه روپوشی گلی رنگ به‌کمر بسته بود وکمانی‌گل‌انداز داشت که باآن گل می‌انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد دراین‌باب ازاوپرسیدندکه انکارکردوچنان بودکه‌ابراهیم در این‌زی نهان‌می‌شد.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محلهٔ کنده به‌نزد ابن فروه فرود آمد ونهان شد وکس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده‌شوند.

حسن‌بن‌حبیب گوید: ابراهیم‌به‌نزدمن‌نهان بود برساحل دجیل بر کنار شهر اهواز، محمدبن‌حصین درجستجوی وی بود، یک‌روزگفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته وخبرداده که منجمان بدوخبرداده‌اندکه‌ابراهیم دراهواز است، درجزیره‌ای میان‌دو رود، اما من اورا درجزیره جستم واطمینان یافتم که‌آنجانیست.»

گوید:مقصود وی‌جزیره‌ای بودکه‌مابین‌رودشاهگردودجیل‌بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا اورا درشهر بجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل ومسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم وگفتم: «فردا در این ناحیه‌ترا می‌جویند.»

گوید: باقی‌روزرا باوی بیودم‌وچون‌شب درآمد،وی رابیردم ودرنزدیکترین محل «دشت اربك»[1] نرسیده به‌کث‌جای دادم. همان شب بازگشتم ومنتظر بودم که محمدصبحگاهان به‌جستجوی وی‌برآید امابرنیامد تاروزبه‌سررفت وخورشیدنزدیك

1ـ کلمهٔ‌متن.

غروب رسید. پس برون شدم و به‌نزد ابراهیم رفتم و وی را بیاوردم تا شبانگاه به‌شهر رسیدیم، برد وخربودیم، وقتی‌واردشهرشدیم و به‌نزدکوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران‌ابن‌حصین‌رادیدیم. ابراهیم‌خویشتن را ازخربینداخت، ودور شد سواران رسیدندازمن‌گذشتند وهیچکدامشان به‌طرف من‌راه‌کج نکردند، تاپیش ابن‌حصین. که به‌من‌گفت: «ابومحمد، درچنین‌وقتی ازکجا می‌آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی ازکسانم‌به‌شب رسانیدم.»

گفت: «یکی راهمراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه‌نزدیك کسانم‌رسیده‌ام.

گوید: او به جستجو برفت ومن به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم وخر او را جستم‌تا بیافتم و برنشست وبرفتیم وشب رامیان کسان خویش‌به‌سربردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون‌ادرار کردم‌کس‌بفرست که ببیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل‌بن‌عبدالرحیم گوید: ابوجعفرمی‌گفت: «وقتی‌ابراهیم به‌کناره‌های‌بصره رسید کار وی از من‌نهان ماند.»

محمدبن‌مشعرگوید: وقتی ابراهیم‌به‌بصره رسید کسان را دعوت کرد، موسی نوادهٔ عبدالله‌خازم دعوت اورا پذیرفت، سپس ابراهیم‌رانهانی بنزد نصربن‌اسحاق‌ـ خازمی‌برد وگفت: «این‌فرستادهٔ‌ابراهیم است.»

گوید: نصر باوی سخن کرد و گفت: «ای‌فلان چگونه‌با یار تو بیعت کنم درصورتی که‌جدمن‌عبدالله‌بن‌خازم باجد وی‌علی‌بن‌ابیطالب‌مخالف بود وبرضد وی وجزو مخالفانش‌بود؟»

ابراهیم گفت:«روش وطرق نیاکان رابگذار، این کار دین است ومن تراسوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به‌خدا آنچه رابه توگفتم ازسرمزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یارتواست بلکه من نبرد رانمی‌پسندم وآنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به‌جای ماند وبدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر اورا به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می‌گفتم.»

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی‌درخانهٔ ابوفروه بود، نخستین کسانی که‌باوی بیعت کردند نمیلةبن‌مره بود وعفوالله‌بن‌سفیان وعبدالواحدبن‌زیاد وعمربن‌سلمه‌هجیمی‌وعبدالله‌بن‌یحیی‌بن‌حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی‌دعوت کردند وگروهی ازجوانان عرب وازجمله مغیرةبن‌فرع وامثال‌وی‌دعوت‌اوراپذیرفتند، تاآنجاکه‌پنداشته‌اند که دیوان وی‌چهار هزار کس راشمار کرد وکارش بالاگرفت. بدوگفتند چه‌شود اگرمیان بصره آیی تاکسانی که‌سوی تو می‌آیند آسوده باشند.

گوید: پس‌جابه‌جا شد ودرخانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی‌سلیم‌جاگرفت که یکی ازمردم نیشابور بود.

یونس‌بن‌نجده‌گوید: ابراهیم‌درمحلهٔ بنی‌راسب‌جای داشت‌به‌نزد عبدالرحمان ابن‌حوب‌باجمعی‌ازیاران‌خویش ازجمله‌عبدالله‌بن‌سفیان وبردبن‌لبید یکی‌ازبنی‌یشکر ومضاء تغلبی وطهوی ومغیرةبن‌فرع ونمیلةبن‌مره ویحیی‌بن‌عمروهمانی. گوید: از خانهٔ عبدالرحمان در آمد ازگودال بنی‌عقیل‌گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع‌ایلین گذشتند و وارد خانه ابومروان‌شدند که درگورستان بنی‌یشکربود.

عفوالله‌بن‌سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناك بود به‌من گفت که‌نامهٔ برادرش به‌نزد وی آمده وخبرش داده که قیام کرده به اوتیزدستورداده که قیام‌کند که‌ازاین، اندیشناك وغمین‌بود.

گوید: من‌بناکردم‌کاررا برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار توفراهم شده مضاء وطهوی ومغیره ومن‌وجماعتی‌با توایم، بایدشبانه‌سوی‌زندان رویم وبه زور وارد آن شویم وچون صبح درآید یکدنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام‌کرد ابوجعفر کس پیش جعفربن‌حنظلهٔ‌بهرانی فرستاد که‌مردی‌صاحب‌رای‌بود وگفت: «رای‌خویش رابیار، محمد در مدینه قیام‌کرده.»

گفت: «سپاهیان راسوی‌بصره فرست.»

گفت: «برو تاکس به‌طلب‌توفرستم.»

گوید: وقتی‌ابراهیم سوی‌بصره‌رفت ابوجعفر کس‌به‌طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم‌سوی بصره‌رفته.»

گفت: «ازبصره بیمناك بودم، زودتر سپاه سوی اوفرست.»

گفت: «چگونه از بصره بیمناك بودی؟»

گفت: «برای‌آنکه‌محمد درمدینه قیام کرده وآنهااهل‌نبردنیستند، آنهاراهمین بس‌که به‌کارهای خودشان برسند، مردم‌کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جز بصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابوجعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیلهٔ طی، روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان‌بن‌معاویه بود که آنها را جای‌داد.

یحیی‌بن‌بدیل‌بن‌یحیی گوید: وقتی محمدقیام کرد، ابوجعفر به‌ابوایوب

وعبدالملك بن‌حمید گفت:« آیامردصاحب‌رایی‌هست که‌اورا بشناسید ورای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل‌پسریحیی‌بن‌بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می‌کرده بود، کس‌ازپی‌اوفرست.»

گوید: ابوجعفر کس‌ازپی‌بدیل‌فرستاد وگفت:«محمد درمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه‌پرکن.»

گفت: «اودرمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی‌اهواز در آنهاست که‌ازآنجا بنزدشان‌می‌روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای اورا پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به‌بصره رفت ابوجعفر کس ازپی‌بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره‌رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست وزودتر ازابراهیم بصره‌رابگیر.»

محمدبن‌حفص دمشقی وابستهٔ قریش گوید: وقتی‌محمد قیام کرد، ابوجعفر باپیری صاحب رأی ازمردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس ازسپاه شام‌را سوی بصره‌فرست.»

گوید: ابوجعفرروی‌ازاوبگردانید و گفت: «پیرخرف شده.»

گوید: باردیگر ازپی اوفرستاد وگفت: «ابراهیم‌دربصره‌قیام کرده.»

گفت:«سپاهی ازاهل‌شام سوی وی‌فرست.»

گفت: «وای‌توازکجا بیارم.»

گفت: «به‌عامل خویش‌در شام بنویس که هرروز ده‌کس را بوسیله‌بریدسوی توفرستد.»

گوید: ابوجعفر این رابه‌شام‌نوشت.

عمربن‌حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می‌داد،

من‌چراغ رابرای او می‌گرفتم و او شبانه مقرریشانرا می‌داد، من‌درآنوقت جوانی نوسال بودم.

سلم‌بن‌فرقد گوید: وقتی جعفربن‌حنظله به ابوجعفر مشورت‌داد که سپاه شام راسوی خویش سرازیر کند، دسته دسته ازپی‌همدیگر می‌رسیدند، می‌خواست به وسیلهٔ آنها مردم کوفه رابترساند وچون درارد وگاه وی روز رابه‌شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند وچون صبح‌می‌شد می آمدند ومردم کوفه تردید نمی‌کردند که آنهاسپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که ازخدمهٔ ابوالعباس بوده‌بود گوید: محمدبن‌یزیداز سرداران ابوجعفر بود ویك‌اسب تیره رنگ داشت، وقتی‌درکوفه بودیم‌گاهی برمامیگذشت که براسب خویش بود وسر اسب مقابل سروی‌بود. ابوجعفر اورا سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و اورا بگرفت و بداشت.

سعیدبن‌نوح‌ضبعی گوید: ابوجعفر، مجالدومحمدپسران‌یزیدرا که‌ازمردم‌ابیورد بودند به‌سرداری‌فرستاد، مجالدپیش‌ازمحمد آنجا رسید، محمدنیزهمانشب که‌ابراهیم قیام‌می‌کردآنجارسیداما سفیان‌آنها را ازکار بازداشت وبه‌نزد خویش‌در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هردو را بگرفت و به‌بند کرد. ابوجعفر سرداری از عبدالقیس را نیزبه‌نام‌معمر باآنها فرستاده بود.

یونس بن‌نجده گوید: مجالدبن‌یزیدضبعی ازجانب‌ابوجعفربا‌هزار وپانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعیدبن‌حسن‌گوید: ازبسیار کس‌ازیاران خویش‌شنیدم که‌می‌گفتند: ابوجعفر درکار ابراهیم‌مشورت کرد که‌گفتند: «مردم‌کوفه شیعیان وبند، کوفه دیگی‌جوشان است که تو سرپوش آنی، برو ودرکوفه جای‌گیر.» واوچنان کرد.

مسلم‌خواجه، وابسته‌محمد بن‌سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ‌داد من‌ده

وچندسال داشتم. درآن وقت از آن ابوجعفر بودم، درهاشمیهٔ کوفه جای گرفتیم، ابوجعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیك به‌یکهزار وپانصد کس بود، مسیب بن‌زهیر سالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه‌قسمت کرد، پانصدپانصد، که‌هرشب به‌دورهمه کوفه‌می گشتندو بانگزنی‌راگفته بود که‌بانگ‌می‌زد: «هر که‌راپس‌از تاریکی‌شب بگیریم‌خویشتن‌را به‌عقوبت‌افکنده‌است.» وچنان بود که‌وقتی ازپس‌تاریکی شب‌یکی رامی‌گرفت وی رادر عبایی می‌پیچید و می‌برد وشب به‌نزد خویش نگه می‌داشت وچون صبح می‌شداز اوپرسش می کرد، اگر برائت وی را معلوم می‌داشت آزادش مـی کـرد وگرنـه او را بـه زندان می کرد.

ابوالحسن‌حداه‌گوید: ابوجعفر مردمان‌را به‌سیاهپوشی وادار کرد، می‌دیدمشان که‌جامه‌های خویش‌را بامرکب رنگ می کردند.

عباس‌بن‌سلم وابستهٔ قحطبه گوید: چنان بود که‌وقتی امیرمؤمنان ابوجعفر یکی ازمردم کوفه را به‌طرفداری ابراهیم متهم می‌داشت، ابوسلم‌رامی‌گفت که‌اورا تعقیب کند. ابوسلم صبر می کرد تا وقتی شب‌تاریك می‌شد ومـردم آرام می گرفتند نردبانی‌برخانهٔ آن مرد می‌نهاد وبه خانهٔ او می‌رفت وبـرونش مـی کشید و او را می کشت وانگشترش رامی‌گرفت.

ابوسهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن‌ابی‌العباس به‌عباس‌بن‌سلم می‌گفت: «به‌خدا اگرپدرت بجز انگشتری کسانی‌از مردم کوفه که آنهارا کشت میراثی برای تونهاده بود، توانگرترین‌پسران‌بودی.»

سلم‌بن‌فرقد، حاجب‌سلیمان‌بن مجالد گوید: درکوفه دوستی داشتم کـه‌پیش من آمد وگفت: «ای‌فلان، بدان که مردم‌کوفه آماده‌اند که‌برضد یارشمابپاخیزند، اگر می‌توانی کسان خویش رادرمحل محفوظی جای‌دهی چنان کن.»

گوید: پیش‌سلیمان‌بن مجالد رفتم وخبر را با وی بگفتم، او نیز به ابوجعفر

خبرداد. ابوجعفر خبرگیری ازمردم کوفه داشت ازصرافان به‌نام ابن‌مقرن.

گوید: ابوجعفر کس از پی ابن‌مقرن فرستاد وگفت: «وای تومردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به‌خدا ای‌امیرمؤمنان من آنهارا عهده میکنم؟»

گوید: پس به‌گفتهٔ وی اعتماد کردواز آنها چشم‌پوشید.

یحیی‌بن میمون که ازمردم قادسیه بودگوید: ازئنی چند از مردم قادسیه‌شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوالفضل داشت ونامش فلان‌بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که‌مردم کوفه رااز رفتن پیش ابراهیم بدارد، وچنان بودکه کسان درراه‌بصره‌مراقبت‌میشدند، آنهانیزسوی قادسیه می‌رفتند، ازآنجاسوی عذیب، آنگاه سوی‌وادی‌السباع، آنگاه در دشت‌به‌طرف‌چپ می‌پیچیدند تا به‌بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه بیرون‌شدند وچون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان‌بنی‌اسد به‌نام‌بکر از مردم شراف دردومیلی مسجد موالی نرسیده به‌واقصه آنها را بدید.وپیش‌ابن‌معقل‌رفت وبدوخبرداد که به‌تعقیبشان رفت ودر خفان چهارفرسخی قادسیه به‌آنهارسید وهمگی رابکشت.

ابراهیم بن‌سلم گوید: فرافصهٔ عجلی می‌خواست در کوفه به پاخیزد اما خودداری کردکه ابوجعفر آنجا بود.وچنان بودکه‌ابن‌ماعزاسدی‌درآنجا نهانی‌برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله‌بن‌راشد گوید: ازاسماعیل‌بن‌موسی‌بجلی شنیدم که می‌گفت: «غزوان ازآن‌خاندان‌قعقاع‌بن‌ضرار بودکه‌ابوجعفراورا‌خرید. روزی‌بدوگفت: ای‌امیرمؤمنان اینك کشتی‌ها ازموصل سرازیرشده وسفیدپوشان درآنند که می‌خواهند به‌بصره پیش‌ابراهیم روند.»

گوید: پس‌ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که‌درباجمشا مابین بغداد و موصل

به آنها رسید و همگیشان را بکشت. گروهی بازرگان بودند و جمعی از عابدان و نیکان و دیگران جزوشان بود، از جمله مردی به نام ابوالعرفان از خاندان شعیب سمان که می‌گفت: «وای تو ای غزوان مگر مرا نمی‌شناسی؟ من ابوالعرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم و آنها را فروختم.»

گوید: اما نپذیرفت و همگیشان را بکشت و سرهاشان را به کوفه فرستاد که مابین خانهٔ اسحاق ازرق تا کنار خانهٔ عیسی بن موسی تا شهر ابن هبیره نصب کردند.

عبدالله بن راشد گوید: من سرها را بدیدم که روی کپه‌های خاك نصب شده بود.

داود بن سلیمان نوبختی و جمعی از تیرتراشان گویند: ما در موصل بودیم، حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج در جزیره بودند نامهٔ ابوجعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی رود که حرکت کرد و چون به باجمشا رسید مردم آنجا راه وی را گرفتند و گفتند: «نمی‌گذاریم که از پیش ما بگذری که ابوجعفر را برضد ابراهیم یاری دهی.»

گفت: «وای شما، من قصد بدی دربارهٔ شما ندارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ما عبور نخواهی کرد.»

گوید: پس با آنها نبرد کرد و نابودشان کرد و پانصد سر از آنها برداشت و پیش ابوجعفر آورد و حکایت آنها را برای وی بگفت.

ابوجعفر گفت: «این آغاز فتح است.»

خالد بن خداش، وابستهٔ عمر بن حفص گوید: جمعی از پیران ما می‌گفتند که دفیف بن راشد وابستهٔ بنی یزید را دیده بودند که یك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان بن معاویه رفته بود و گفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سروی را

پیش‌تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دقیف همان شب برون شد و پیش یزیدبن حاتم رفت که در مصر بود.

ونیز خالدبن‌خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابربن‌حماد سالار نگهبانی سفیان‌نقل می‌کردند که یك روز پیش ازقیام ابراهیم به‌سفیان‌گفته بود: «من ازگورستان بنی‌یشکر می‌گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من افکندند.»

بدوگفت: «مگرراه نداشتی؟»

ابوعمروحوضی، حفص‌بن‌عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یك شنبه یك روز پیش از قیام ابراهیم ازگورستان بنی‌یشکر می‌گذشت، بدوگفتند: «اینك ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ‌می‌گویید.»وبدان نپرداخت.

ابوعمروحوضی‌گوید: یاران ابراهیم به سفیان که‌محصوربود،بانگ‌می‌زدند: «بیعت کردن خویش رادر خانهٔ مخزومیان به‌یاد بیار.»

محاربن‌نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان درکشتی‌ای می‌گذشت ابوجعفر از قصر خویش نظر می‌کرد وگفت: «این‌سفیان است؟»

گفتند:«آری.»

گفت: «به خدا شگفت‌آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من می‌رود.»

حوضی‌گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم‌گفته بود « به نزدمن بمان، همه یاران توآنچه را میان من وابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصربن فرقدگوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت وخبر ابراهیم

را می‌گفت وشب می‌رفت وخبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اماسفیان‌متعرض اونمی‌شد واز پی اوبرنمی‌آمد.

گویند: سفیان‌بن‌معاویه درآن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم‌بن‌عبدالله در بارهٔ کارش همدل بسود و بسرای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به‌آنجا درآغاز رمضان سال صدوچهل‌وپنجم بود.

محمدبن‌عمرگوید: وقتی محمد قیام کرد وبرمدینه ومکه تسلط یافت وسلام خلافت به اوگفتند برادر خویش ابراهیم‌بن‌عبدالله‌را به بصره فرستاد که درنخستین روز ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم آنجا رسید وبرشهر تسلط یافت‌وسپیدپوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی‌بن‌یونس ومعاذبن‌معاذ وعبادبن‌عوام واسحاق‌بن‌یوسف ازرق ومعاویة‌بن‌هشام وجمع بسیاری از فقیهان وعالمان با وی قیام کردند وماه رمضان و شوال را در بصره ببود وچون خبر کشته شدن محمد برادرش به اورسید آماده شد وبرون شد که می‌خواست به کوفه به مقابلهٔ ابوجعفر رود.

گفتهٔ کسی راکه‌گوید ابراهیم‌اول سال صدوچهل‌وسوم به‌بصره‌رسیدونهانی آنجا مقیم بود ومردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یادکرده‌ایم.

سهل‌بن‌عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم،سفیان کس‌از پی‌دو سرداری که از پیش‌ابوجعفر به‌کمك وی‌آمده بودند می‌فرستادکه با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده‌دادکه قیام می‌کند، کس از پی‌دوسردار فرستاد وآنشب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام‌کرد و وی را باآنها محاصره کرد ودوسردار را بگرفت.

معروف‌بن‌سویدگوید: پیش از قیام ابراهیم،ابوجعفر مجالد ومحمد ویزید سه سردار راکه برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند وبه تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کردکه در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصربن‌قدید نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد وبا ده‌وچندسوار و از جمله عبیدالله‌بن‌یحیی‌رقاشی سوی گورستان بنی‌یشکر رفت.

گوید: آن شب ابوحماد ابرص با دوهزار کس به‌کمك سفیان‌آمد ودر میدان جای‌گرفت تابیایند.

گوید: ابراهیم روان شد ونخستین چیزی‌که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع با کسان نمازکرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به‌یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان‌که بسیار شدند.

وچون سفیان چنین دید امان خواست و مطهربن‌جویریه سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستادکه برای سفیان امان‌گرفت، آنگاه در راگشود وابراهیم وارد خانه شد وچون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، بادوزید وحصیر را وارونه‌کرد وکسان این را به فال بدگرفتند. ابراهیم‌گفت: «ما فال‌نمی‌زنیم.» و برحصیروارونه نشست اما ناخوشدلی ازچهره‌اش دیده‌می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم‌واردخانه شد، چنانکه‌گفته‌اندهمه کسانی‌راکه‌آنجابودند رهاکرد بجز سفیان‌بن‌معاویه‌که اورا در قصر بداشت وبندی سبك براوتهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این‌کار به ابوجعفر چنین وانماید که سفیان به‌نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر ومحمد دوپسر سلیمان‌بن‌علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالامـاره رفته وسفیـان را زندانی کـرده، پس، چنانکه گویند با ششصدسواروپیاده وتیرانداز به‌آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاءبن‌قاسم‌جزری را با هیجده سوار وسی‌پیاده به‌مقابلهٔ آنها فرستادکـه مضاءآنها را هزیمت کرد ویکی از یاران وی به محمد رسید وبا نیزه به‌ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد:فراری‌را دنبال نکنید واوبخویشتن‌برفت‌تا بردر زینب‌دخترسلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد واینکه کسی متعرض‌آنها نشود.

بکربن‌کثیـرگوید: وقتی ابراهـیم برجعفر ومحـمد غلبه یافت وبصره را بگرفت، سیصدهزار در بیت‌المال یافت وبگفت تاآنـرا محفوظ دارند. به قـولی در بیت‌المال دوهزارهزار درهم یافت‌وازآن نیروگرفت وبرای‌هرکس‌پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت چنانکه‌گویند یکی را به نام‌حسین پسرثولاء سوی اهواز فرستاد که‌آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت وازآنهـا بیعت‌گرفت وپیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس ازآن ابراهیم مغیره را با پنجاه کـس فرستاد وچون مغیـره به اهواز رسید دویست کس به نزد اوفراهم‌آمد. درآنوقت محمدبن‌حصین‌عامل‌اهواز بوداز جانب ابوجعفروچون ابن‌حصین از نزدیك شدن مغیره‌خبر یافت باکسانی که با وی بودند وچنانکه‌گویند چهارهزارکس بودند به مقابلهٔ وی رفـت در یك میلی قصبهٔاهواز درمحلی به نام دشت اربك تلاقی کردندکه ابن‌حصین ویارانش‌هزیمت شدند. ومغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره ازآن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمری رفت به اهواز رفت.

محمدبن‌خالدمربعی‌گوید: وقتی ابـراهیم بر بصره تسلط‌یافت ومی‌خواست

سوی کوفه شود، نمیلة‌بن‌مرهٔ‌عبشمی را بـر بصره جانشین کرد وبدو گفت که مغیرة‌بن‌فرع یکی از مردم بنی‌بهدله را به‌اهواز فرستد که در آنوقت محمدبن‌حصین‌عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم‌عمروبن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رام‌هرمز بریعقوب‌بن‌فضل که آنجا بود گذشت واز اوخواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل‌بن‌علی از جانب ابوجعفرعامل آنجا بود، برادرش عبدالصمدبن‌علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل‌بن‌علی و عبدالصمد ازآمدن عمروبن‌شداد و یعقوب ابن‌فضل خبریافتند در استخر بودند که‌شتابان سوی دارابگرد رفتندو آنجاحصاری شدند وفارس به دست عمروبن‌شداد ویعقوب‌بن‌فضل افتاد وبصره واهواز وفارس به قلمروحکومت ابراهیم در آمد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط‌یافت، حکم‌بن‌ابی‌غیلان‌یشکری با هفده‌هزار کس برفت تاوارد واسط شد که هارون‌بن‌حمید ایادی ازجانب ابوجعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را ازآنجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به‌نزد حفص‌بن‌عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن‌هجیمی شایسته‌تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری‌ازآنجا برون شد وحفص، ابومقرن‌هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمروبن‌عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون‌بن‌سعد آزرده بود وبا وی سخن نمی‌کرد. وقتی ابراهیم غلبه‌یافت، هارون‌بن‌سعد روانشدوبه نزد سلم بن‌ابی‌واصل رفت وبدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا درکار خویش به‌مانیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست وپیش ابراهیم رفت و گفت: «اینك هارون‌بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. باهارون بی‌رغبتی می کنی؟» وهمچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت واجازهٔ ورود داد که پیش وی رفت و گفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، وابراهیم کار واسط را از او خواست و وی راعامل آنجا کرد.

ابوالصعدی گوید: هارون‌بن‌سعدعجلی از مردم کوفه که ابراهیم اورا از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی‌آمده بود یا به نزد وی‌آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقةبن‌بکار بود.

منصوربن‌جمهور می گفته بود: «وقتی صدقةبن‌بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که باکی تلاقی کنم.»

گوید: ابوجعفر، عامربن اسماعیل مسلی را به گفتهٔ بعضی‌ها با پنجهزار کس وبه قولی با بیست‌هزار کس برای نبرد هارون‌بن‌سعدسوی واسط فرستاد که نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سرمحمدرا پیش ابوجعفربردم، درآنوقت عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن‌سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابوجعفر ومردم واسط پیش ازآن بود که ابراهیم از بصره برود.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: عامربن اسماعیل آنسوی نیل اردوزد. نخستین نبرد میان وی وهارون رخ داد ویك غلام سقا اورا ضربت زد وزخمدار کرد واز پای

بینداخت اما اورا نمی‌شناخت. ابوجعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می‌کرد و می‌گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی‌کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن‌عامر، ازهمدیگر دست بداشتند ودربارهٔ متارکهٔ جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلاقی کنند و پیروغالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامربن‌اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون‌بن‌سعد بگریخت و مردم واسط با عامربن‌اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، امابسیاری ازآنها به امان وی اطمینان نکردند وازآنجا برون شدند، عامربن‌اسماعیل وارد واسط شد و کسی را درآنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می‌گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هرکس از مردم واسط راکه بیرون شهر می‌یافتند، می‌کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط وعامر صلح شد هارون‌بن‌سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند ازآن پیش که آنجا رسد درگذشت.

به قولی هارون‌بن‌سعدنهان شد وهمچنان نهان‌بود تامحمدبن‌سلیمان‌ولایتدار کوفه شد وبا وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کندو برای رفتن به‌نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش اورابدید وبدو گفت: «فریب‌خوردی.» واوبازگشت و نهان بود تا در گذشت ومحمدبن‌سلیمان خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس ازآنکه در بصره قیام‌کرد همچنان‌آنجا ببود و عاملان به اطراف می‌فرستاد وسپاهها روانه می‌کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار ، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بودکه خبرکشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در اومی‌دیدند وخبرکشته شدن محمد را با آنها بگفت که درکار نبرد با ابوجعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نمیله را در بصره جانشین‌کرد وپسر خویش‌حسن را با وی به جانهاد.

علی‌بن‌داودگوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن‌کرد مرگ را در چهرهٔ اودیدم. پس ازآن بنزدکسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مردکشته می‌شود.»

معروف‌بن‌سویدگوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مراسوی ابوجعفرفرستادندکه خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف‌گوید: خبرآنها را با وی بگفتم،گفت: «به خدا نمی‌دانم چه‌کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزارکس نیست،سپاهم را پراکنده‌ام، سی‌هزارکس با مهدی در ری هستند، چهل‌هزارکس بامحمدبن‌اشعث در افریقیه‌اند، بقیه باعیسی ابن‌موسی‌هستند، به خدا اگر از این به‌سلامت‌جستم، سی‌هزارکس را در اردوگاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله‌بن‌راشدگوید: در اردوگاه ابوجعفر بسیارکس نبود، سیاهان‌بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته می‌کردند وشبانگاه آتش می‌افروختند وهر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند درصورتی که جز آتش افروخته نبود وبه نزد آن کس نبود.

معروف‌بن‌سوید گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامهٔ مرا خواندی بیا وهرچه رامشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم‌بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی آمد و اورا به جعفربن‌سلیمان پیوست.

سلم‌بن‌قتیبة‌بن‌مسلم گوید: وقتی به نزد ابوجعفر رفتم گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتربنی‌هاشمند که هردوان کشته می‌شوند[1] دست بگشای و به آنچه باتو گفتم اطمینان کن، این گفتهٔ مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد ومن گفتهٔ وی را به یاد می‌آوردم وشگفتی می‌کردم.

سعیدبن‌سلم گوید: ابوجعفر، سلم‌بن‌قتیبه‌را برپهلوی‌چپ‌سپاه گماشت بشاربن‌سلم عقیلی وابویحیی‌بن حزیم وابوهراسه، سنان‌بن‌مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که در آنوقت به ری بودنوشت، ودستور داد که خازم‌بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، وچنانکه گویند مهدی وی را با چهارهزارسپاهی فرستادکه

۱ـ نقش غیبگویی که به عنوان ملاحم‌از آن تعبیر می‌کنند در تاریخ آن‌دوران بسیارقابل بوده از جمله روایتی پراکنده‌بودند که دوشترنر از بنی‌هاشم کشته می‌شود. م

به‌اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت وخازم وارد اهواز شد ومدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی‌گوید: در ایام نبردمحمد، خادم بودم وبا مگس پران بالای‌سر منصور می‌ایستادم، وقتی‌کار ابراهیم بالاگرفت واهمیت یافت، دیدمش که پنجاه وچند شب برسجاده مقیم بود، برآن می‌خفت وبرآن می‌نشست، جبهٔ رنگینی به تن‌داشت که گریبان جبه وآنچه زیر ریش وی بود کشیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی‌که به نزدکسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می‌کرد وبرتشك خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت.

گوید: درآن روزها ریسانه پیش وی‌آمد، دوتن از زنان شهر را به خانهٔ وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نوادهٔطلحةبن‌عبیدالله بود ودیگری‌ام‌الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالدبن اسید که به‌آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان این دوزن بدل‌شده‌اند وگمانهای بد آورده‌اند ازآنرو که به‌آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور اورا توبیخ کرد وگفت: «این روزها از روزهای زنان‌نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم‌آیا سر ابراهیم ازآن من است یا سرمن از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد وجعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر روی پارهٔ انبانی برای ابوجعفر نوشتند که چیزی جزآن برای نوشتن‌نیافتند وچون نامه بدورسید وپارهٔ انبان را به دست فرستاده دیدگفت: «به خدا مردم بصره یا ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند وعبدالرحمان ختلی و ابویعقوب پدر زن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وآنها را با سپاهی‌انبوه سوی‌پسران سلیمان فرستاد ودستورشان داد که هرکجا آنها را دیدند نگاهشان دارند وباآنها

اردوبزنند وشنوا ومطیعشان باشند ونامه‌ای به‌آنها نوشت وبه ناتوانی منسوبشان داشت وزبونشان شمرد وتوبیخ کرد که ابراهیم در شهری که‌آنها بوده‌اند طمع‌قیام آورده وخبر وی ازآنها تا به وقت قیام مکتوم مانده ودرآخر نامهٔ خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به‌بنی‌هاشمیان بگو

«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است

«گرگان به کسی که سگ ندارد می‌تازد

«واز آغل کسی که‌آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج‌بن‌قتیبةبن مسلم‌گوید: در ایام نبرد محمد وابراهیم به نزد ابوجعفر رفتم، ازشکاف بصره و اهواز وفارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم

«وسالاررا چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، توچنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود

«واز پس‌آنکه سرد شده بود، گرم شود

«ترا برگرمای نبرد

«وهجوم‌درنبردها وتکرار آن

«صبورخواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی ومقاومت وتسلیم ناپذیری من خبر دارد، اینکه جرئت‌آورده واز بصره سوی من روان شده‌ازآنرواست که‌این‌ولایتهای

نزدیك اردوگاه امیرمؤمنان ومردم سواد با وی برمخالفت وعصیان اتفاق کرده‌اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هرناحیه تیری افکندم: دلیرشجاع نیك‌فال مظفر، عیسی‌بن‌موسی را با شمارولوازم فراوان سوی وی فرستادم و از خدا برضدش کمك خواستم وخواستم که اورا کفایت کند که امیرمؤمنان راتاب ونیرویی جز به وسیلهٔ وی‌نیست.»

در روایت دیگر از حجاج بن‌قتیبه آورده‌اند که‌گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام‌گویم وگمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها ودریدگیها پیاپی رسیده بود وسپاهها وی را در میان‌گرفته بود یکصدهزار شمشیر درکوفه در مقابل اردوگاه وی کمین کرده بود که منتظر یك ندا بودند تا به‌پاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به‌پا خاسته بود و باآن پنجه انداخته بود وتلاش می‌کرد، به‌پا ایستاده بود واز پای نیفتاده‌بود وچنان بودکه شاعر سلف‌گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«وحمله واقدام را بدوآموخته

«واورا شاهی والاقدر کرده»

ابوعبیده‌گوید: درآنوقت که محمدبن‌عبدالله برادر خویش را برای نبرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس‌گفت: «این‌آمدمی‌خواهد شاهی‌ای را منقرض کند اما دختر عمربن‌سلمه وی را از مقصودی که دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانهٔ ابوجعفر برده بودند، که‌اورادرلانهٔ‌سگ رها کرد وبه‌وی‌ننگریست تاکار ابراهیم بسر رفت.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابراهیم به بصره آمده بود، هکنه دختر عمربن سلمه را به زنی گرفته بود وهکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفته

بود.

چنانکه بشربن‌سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابلهٔ ابوجعفر رود، نمیله وطهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بربصره واهواز وفارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان وسپاهها بفرست که اگر یك سپاه توهزیمت شود به‌سپاهی‌دیگر کمکشان دهی واگر یك‌سردار تودزیمت شود سرداری دیگر را به‌کمك اوفرستی، از حضور توبیم کنند و دشمن از تو بترسد، خراج بگیری وجای خویش را استوار کنی، آنگاه درکار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد درکوفه مردانی‌هستند که اگر ترا ببینند پیش روی توجان می‌دهند واگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف‌به جای مانند وپیش تونیایند» وهمچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله‌بن‌جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردوگاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبوردا و آوازها را شنید وباز گشت. پس‌ازآن شب‌دیگری پیش ماآمدو گفت: «برویم» ومن با وی برفتم که‌نظیر آن‌را شنید وباز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها درآن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان‌بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان‌ما بمزدوری‌با وی بودند به اردوگاه وی‌رفتم‌وتخمین‌زدم که‌کمتر از ده‌هزار کس باوی هستند.

اما داودبن‌جعفربن‌سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصدهزار کس ازمردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت‌ابراهیم‌بن‌موسی آمده ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را با

پانزده‌هزار کس فرستاد وحمیدبن‌قحطبه را با سه‌هزار کس برمقدمهٔ وی نهاد، و چون عیسی‌بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابوجعفر با وی‌برفت تا بسه نهربصریین رسید، آنگاه ابوجعفر بازگشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماخور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس‌بن‌مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه برما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می‌گفتند، من با پدرم وعمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بربابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این‌مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند
«منع کند ونا تواند حذر کند.
«وقتی عصیان برادر کنی
«باید یکبار دیگر از او گوش کنی
«بهترین کارها آنست که‌با آن روبرو شوی
«نه‌آنکه از دنبال‌آن بروی
«ولی وقتی‌چرم کهنه ومعیوب باشد
«از هنرور کاری ساخته‌نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی‌را می‌شنویم که ازحرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت وچون به کرخثا رسید چنانکه در روایت‌سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ آمده، عبدالواحدبن‌زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است وآنرا بهترمی‌شناسم سوی عیسی‌بن‌موسی واین سپاهها که به مقابلهٔ توفرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابوجعفر خویشتن را با تو در کوفه ببیند.»

گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن را خوش ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «براین مرد غلبه نخواهی یافت تا کوفه را بگیری، اگر کوفه از پس حصاری شدن وی از آن توشد، کار وی به سررسیده است، من در آنجا کسانی دارم، بگذارم تهانی آنجا بروم ومحرمانه برای تو دعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تو دعوت می‌کند اجابت وی می‌کنند، اگر ابوجعفر از اطراف کوفه سر وصدایی بشنود تا حلوان چیزی جلو او را نمی‌گیرد.»

گوید: روبه بشیر الرجال کرد و گفت: «ای ابومحمد رای تو چیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می‌گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوی آنها فرستد و بیگناه ومشکوک و کوچك وبزرگ را پایمال کند که گناه آن را به گردن گرفته‌ای وبه مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر ویاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف وخردسال وزن ومرد باك داشتی؟ مگر نبود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دستهٔ سپاه می‌فرستاد که نبرد می‌کردند ودر اثنای آن نظیر آنچه تو خوش نداری رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین ودعوت وقبلهٔ ما هستند وحکم اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد وبه هریم اجازه نداد. آنگاه ابراهیم

برفت تادرباخمری فرودآمد.

خالدبن‌اسید باهلی گوید: وقتی ابـراهیم درباخمری فـرودآمد سلم‌بن‌قتیبه، حکیم‌بن‌عبدالکریم را سوی اوفرستاد و گفت: «تودر صحرا جاگـرفته‌ای، دریغـم آمد که کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جـز از یك طرف سوی تونیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابوجعفر در زمین باز است باگروهی سبك سیر روان شووسوی اوبرو واز پشت سر بدوحمله‌بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند واین را برآنـها عرضه کـرد، گفـتند: «مـاکه بـرآنها غلبه داریـم چـرا برای خویش خـندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی‌اورویم.»

گفتند: «برای چه؟ اوکه هروقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم‌بن‌سلم به‌نقل‌ازبرادرخویش‌گویـد: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان‌صف‌بستند، من‌ازصف آنهابرون‌شدم‌وبه‌ابراهیم گفتم: «اگرقـمتی‌ازصف‌هزیمت شود در هم ریزد وبی‌نظام شوند، آنها را دسته‌هاکن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دستهٔ دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.» منظورشان گفتار خدای تعالی بودکه‌گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»[1]

مضاه‌گوید: وقتی در باخمری فرودآمدیم، پیش ابراهیم رفتم وگفتم: «این قوم با چندان سلاح واسب سوی تو آمده‌اندکه غروبگاه آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تومردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم که‌به خداجمع وی را پراکنده می‌کنم»

1ـ یقاتلون‌فی‌سبیله صفا،سوره صف آیه۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمدبن‌عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمدبن‌عبدالله، برادر ابراهیم‌بدو رسید به‌آهنگ ابوجعفرمنصور که در کوفه بودبرون شد، ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌موسی نوشت واین را بدوخبر داد ودستور داد بنزد وی رود، فرستادهٔ ابوجعفر و نامهٔ وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید وسوی ابوجعفر رفت که وی‌را باسرداران وسلاح وسپاه سوی ابراهیم‌بن‌عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی‌انبوه‌از مردمان‌گونه‌گون با وی بودندبیشتر از جمع عیسی بن‌موسی . در یاخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند درآنجا نبردی سخت کردند. حمیدبن‌قحطبه که برمقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی بودهزیمت شد وکسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه‌آنها راگرفت وخدا واطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدونمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمیدبن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی‌بن‌موسی بدوگفت: « ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیادآر.»

گفت: «درهزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه‌کس پیش روی عیسی‌بن‌موسی‌وسپاه‌ابراهیم ابن‌عبدالله نماند. عیسی‌بن‌موسی در همانجاکه بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصدکس از خاصان‌واطرافیان خویش بود.

بدوگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند وباآنها حمله‌بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تاکشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویندهزیمت شد.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: ازعیسی‌بن‌موسی‌شنیدم که می‌گفت: «وقتی‌امیرمؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم‌فرستد گفت: «این‌خبیثان ـ منجمان را منظور داشت ـ گفته‌اند که تو با این مرد تلاقی می‌کنی و به وقت تلاقی از جای‌می‌روی آنگاه‌یارانت سوی تو باز می‌گردند و سرانجام از آن تست.»

عیسی‌گوید: به خدا چنان بود که‌گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشتن را دیدم‌که جز سه یاچهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم راگرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون‌که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهرهٔ مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری‌جز این نمی‌توانستم که هرکس از هزیمتیان راکه می‌شناختم و به من مسی‌گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گویید و به‌آنها بگویید: چیزی‌گرانتر ازجان خویش نیافتم که‌فدای شما کنم و آنرادر راه شما دادم.»

گوید: به‌خدا در این‌حال‌بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس‌پروای کس نداشت، اماجعفر ومحمدپسران‌سلیمان‌قصد ابراهیم کردندوازپشت‌سرسوی‌اورفتندو یاران وی که‌پشت سرما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که‌سوی آن شتافتند؛ مانیزباز گشتیم‌وازپی‌آنهابرفتیم‌و کار یکسره‌شد.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن‌موسی به‌پدرم می‌گفت: «به‌خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسواشده بودیم، کارخدا بود که‌وقتی یاران ماهزیمت‌شدند به رودی رسیدند که دو کنارهٔ مرتفع داشت که‌مانع جستن آنها شد وچون گذاری نیافتند همگی به‌تاخت باز گشتند.»

محمدبن‌اسحاق گوید: کسانی ازخاندان طلحه دربـاخمری بودند که آب به‌جایگاه ابراهیم‌ویاران وی انداختند وبندها راشکستند وصبحگاهان مردم اردوگاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌ابراهیم بود که‌آب‌انداخت تانبردی وی ازیکسو باشد وچون هزیمت‌شدند آب مانع‌فرارشان‌شد.

راوی گوید:وقتی‌یاران‌ابراهیم‌هزیمت‌شدند، ابراهیم‌ثبات کردوجمعی‌ازیارانش نیز باوی ثبات کردند و پیش‌روی‌اونبرد می کردند. درتعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصد کس بودند،بعضی‌ها گفته‌اند چهارصد کس بودند، بعضی‌دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی یاران عیسی‌بن‌موسی‌هزیمت شدند وعیسی به‌جای خویش ثابت ماند، ابراهیم‌بن‌عبدالله‌باسپاه خویش بیامدونزدیك‌شد وغبارسپاه وی نزدیك رسید چندان‌که عیسی ویارانش آنرا می‌دیدند، در این‌اثنا سواری بیامدو به‌تاخت‌باز گشت، سوی‌ابراهیم می‌رفت وسرچیزی نداشت‌وی حمیدبن‌قحطبه بود، که‌زره خویش‌راعوض کرده‌بود وسربندی‌زردبه‌سر بسته بود. کسان تیزتاختن‌آوردند وبه‌دنبال وی‌رفتند، هزیمت‌شدگان نیز باز گشتندوباحریفان درآمیختندوباآنهانبردی سخت کردند ودو گروه‌همدیگر رامی کشتند.

گوید: حمیدبن قحطبه‌بنا کردسرهارابه‌نزدعیسی‌بن‌موسی‌می‌فرستاد تاوقتی که سری را آوردندکه جمعی بسیار همراه‌آن بود باسرو صدا، که گفتند: «سرابراهیم ابن‌عبدالله‌است.»

گوید: عیسی، ابن‌ابی‌الکرام‌جعفری را پیش خواند، وسررا بدونشان‌داد که گفت:«این‌نیست.»همه‌آنروز رانبرد می کردند وعاقبت تیری‌ناشناس بیامد که‌دانسته نبودکی‌آنرا انداخته و به‌گلوی ابراهیم‌بن‌عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی‌را ازمرکبش پیاده کردندکه‌می‌گفت: «فرمان خدا به اندازهٔ معین است»[1]

۱ــ وکان‌امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ماچیزی‌خواستیم وخدا جز آن خواست.»

گوید: وی راکه‌زخمدار بود روی‌زمین‌نهادند، یارانش وخاصانش‌به‌دوروی فراهم آمدندکه‌ازاوحفاظت می‌کردند وپیش روی‌او نبرد می‌کردند. حمیدبن‌قحطبه فراهم‌آمدنشان را بدید وندانست که‌چیست، به‌یاران‌خویش‌گفت: «به‌این‌جمع‌حمله برید تاآنها را از جایشان ببریدو بدانید برای چه‌فراهم‌آمده‌اند.»

گوید: پس به‌آنها حمله‌بردند وباایشان‌به‌سختی نبرد کردندتاازاطراف‌ابراهیم کنارشان زدند وبه‌نزد وی رسیدند و سرش را بریدند وپیش عیسی‌بن موسی بردند که‌آنرا به‌ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله،این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شدو سجده کرد وسرابراهیم را پیش ابـوجعفر منصور فرستاد.

کشته‌شدن ابراهیم‌به‌روز دوشنبه‌بود، پنج‌روز مانده‌ازذی‌قعدهٔ سال‌صدوچهل‌و پنجم. وقتی که کشته شد چهل وهشت ساله‌بود واز وقتی کـه‌قیام کرد تـا هنگام کشته‌شدنش سه‌ماه پنج‌روز کم‌بود.

عبدالحمید گوید: ازابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته‌شد؟»

گفت:«اورامی‌دیدم که‌توقف کرده بودبراسبی‌بودویاران عیسی‌را می‌نگریست که‌پشت‌بکرده بودندوشانه‌های‌خویش‌راسوی‌او کرده‌بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران‌ابراهیم از آنها می‌کشتند یـك قبای زرد‌ای به‌تن‌داشت، گرما وی‌را آزار داد دکمه‌های قبای‌خویش راگشود، زره‌پس‌رفت واز روی پستانهایش افتاد وگلو گاهش‌نمایان شد، تیری‌ناشناس سوی وی‌آمد وبه‌گلویش خورد دیدمش روی‌گردن اسب افتاد وبه‌تاخت‌بازگشت وزیدیان دور اورا گرفتند.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی‌هزیمت‌شدند پرچمهای ابراهیم ازپی آنها بود، یانگزن ابراهیم بـانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها بازگشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها

تاخت‌آوردند وهزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبرعقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی‌حرکت کند.

سلم‌بن‌فرقد، حاجب سلیمان‌بن‌مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یك دوست کوفی من‌پیشم آمد و گفت: «ای‌مرد، می‌دانی به‌خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینك برادرابوهریره‌درخانه‌فلانی‌است‌وفلانی‌درخانه‌فلانیست،درباره‌جان‌خویش‌وکسانت ومالت‌بیندیش.»

گوید: این‌را به‌سلیمان‌بن‌مجالد خبردادم و او به ابوجعفر خبرداده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن و‌ا توجه مکن که بیم دارم آنچه‌خوش ندارم پیش آید، برهریك ازدرهای‌شهرشترا واسبانی آماده‌کن که‌اگر از یك‌سوی به‌طرف‌ما آمدندبه‌سوی دیگررویم.»

به‌سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد کجارود؟»

گفت: «قصدرفتن ری‌داشت.»

گوید: شنیدم که نبیخت‌منجم به‌نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای‌امیرمومنان، ظفر ازآن تست وابراهیم کشته‌می‌شود.»اما این‌راباور نکرد. نبیخت گفت: «مرابه نزد خویش‌بدار، اگرکارچنان که‌بتو گفتم‌نبود مرا بکش»

گوید: در این‌اثنا خبرهزیمت ابراهیم بدورسید وشعر معقربن‌اوس‌بارقی را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عصای خویش رابینداخت و به‌جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیدهٔ مسافر ازباز گشت‌آرام‌می‌شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب ازشهر جویررا تیول نبیخت کرد.

ابونعیم، فضل‌بن‌دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم راپیش ابوجعفر

آورده بودند، و این به‌شب سه شنبه پنج روز مانده از ذی‌القعده بود، بگفت تا سروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سر را به‌نزد ابوجعفر آوردند و پیش روی او نهادند بگریست چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت، آنگاه گفت: «به‌خدا این را خوش نداشتم، اما تو دچار من شدی و من دچار تو شدم.»

صالح غلام منصور گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را بنزد منصور آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد و به مجلس عام نشست و کسان را اجازه داد وارد شوند، یکی می آمد سلام می گفت و از ابراهیم سخن می کرد و از او بدمی گفت و به‌زشتی یاد می کرد. ابوجعفر ساکت بود و رنگش دیگر بود تا وقتی که جعفر بن حنظلهٔ بهرانی در آمد و بایستاد و سلام گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا پاداش ترا در مصیبت پسر عمویت بزرگ کند و تقصیری را که در حق تو کرد بدو ببخشد.»

گوید: رنگ منصور به‌زردی گرایید و روی بدو کرد و گفت: «ابوخالد خوش آمدی و به‌جا.» و کسان بدانستند که این در دلش جا گرفت و چون در آمدند سخنانی همانند جعفر بن حنظله گفتند.

در این سال ترک و خزر در باب‌الابواب قیام کردند و در ارمینیه جمعی بسیار از مسلمانان را بکشتند.

در این سال سری بن عبدالله مطلبی که از جانب ابوجعفر عامل مکه بود، سالار حج شد.

در این سال ولایتدار مدینه عبدالله بن حارثی ربیع بود، ولایتدار کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سلم بن قتیبة باهلی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

پس از آن سال صد و چهل و ششم در آمد.

سخن‌ازحوادثی که‌بسال صدوچهل وششم بود

ازجمله حوادث سال‌این بود که‌ابوجعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر در صفر سال صدوچهل وششم‌از شهرابن‌هبیره به‌بغداد انتقال یافت وآنجا منزل گرفت وشهرآنرا بنیان کرد.

سخن‌ازاینکه‌منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی راکه انگیزهٔ ابوجعفر در کاربنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر درآن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده‌ایم واینك ترتیب‌بنا-کردن آنرا بگوییم:

ابوداودبن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمدبن‌عبدالله به ابوجعفر رسید، سوی کوفه‌رفت، برای بنای شهربغداد آنچه را بایسته بود ازچوب وساج وجزآن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی ازغلامان خویش رابه نام اسلم برای‌سامان‌دادن لوازمی که برای‌بنامهیا کرده گماشته بود.

به‌اسلم‌خبر رسید که‌ابراهیم‌بن‌عبدالله سپاه ابوجعفر را هزیمت‌کرده وهرچه را که ابوجعفر بدو سپرده‌بود ازساج وچوب بسوخت ازبیم‌آنکه پس ازمغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابوجعفر از کاراسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم‌کرده بود ابراهیم برآنها ظفر یابد وآنرا بگیرد وابوجعفر چیزی بدونگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند

دربارهٔ آن با یاران خویش مشورت کرد واز جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالد بن برمك بود که رای موافق داشت.

علی بن عصمه گوید: خالد بن برمك شهر ابوجعفررا برای وی خط کشی کرد ودربارهٔ آن رای موافق داد وچون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «دربارهٔ اینکه شهر ایوان کسری راکه درمداین است ویران کنیم ومصالح آن را به این شهر بیاریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیرمؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که یکی از نشانه های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کار دنیایی متعرض نمی شده اند بلکه این به سبب کار دین بوده است بعلاوه ای امیرمؤمنان نمازگاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجاست.

گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می کنی.» وبگفت تا قصر سپید را ویران کنند ومصالح آنرا ببرند، یك طرف قصر را ویران کردند ومصالح آنرا ببردند وچون در مبلغی که برای ویران کردن وبردن بایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند واین رابه منصور خبر دادند که خالد بن برمك راپیش خواند وآنچه رابرای ویران کردن وبردن مصالح بایسته شان بود معلوم وی داشت وگفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان پیش از این رأی من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده ای رأی من این است که ویران کنی تا به پایه های آن برسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید وگفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث رابرای من نقل کرد وگفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فرومانند تا اثر ونشان آن بماند.»

گویند که ابوجعفر برای شهر به‌درنیاز داشت.

ابوعبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان‌بن‌داود نزدیك محلی که‌حجاج‌شهر واسط راینا کرد، شهری ساخته بودیه نام زندورد وشیطانها پنج درازآهن برای آن ساخته بودند که درآن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به‌شهر نصب کرد وهمچنان ببود تاوقتی که‌حجاج واسط رابنیان کرد. آن شهرویران شده بود، پس‌حجاج درهای شهر را ببرد وبرشهرخویش واسط نهاد. وقتی ابوجعفر شهر را بنیان کرد آن‌درها رابرگرفت وبرشهرنهاد که‌تا کنون بر آن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون‌و چهار در ازبیرون.چهار در ازاین پنج در را به‌درهای درونی‌نهادند وپنجمی را به‌در بیرونی‌قصر نهادند. بردرخراسان که‌بیرونی بود دری رانهادند که ازشام آوردند وکارفرعونان بود. بردر کوفه نیز که بیرونی بود دری‌را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالدبن عبدالله قسری‌آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای درشام، دری‌دربغدادساختند که ازهمه درهای دیگر ضعیف‌تر است.

شهررا مدور ساختند که وقتی شاه درمیان آن جای‌می گیرد به‌جایی‌نزدیکتر، ازجای‌دیگرنباشد. درهای‌شهر را چهار کردبه‌ترتیب سپاهها به‌هنگام جنگ(که‌پهلوی راست وچپ ومقدمه ودنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به‌دور قصربود.

گویند: حجاج بن‌ارطاة بود که به‌دستور ابوجعفر مسجد جامع شهر راخط کشی کرد وپایه‌آنرا نهاد. به‌قولی قبلهٔ‌آن‌درست نیست وکسی که درآن‌نمازمی کند می‌باید اندکی به‌طرف دربصره کج شود. قبلهٔ‌مسجدرصافه‌ازقبلهٔ‌مسجدشهردرست‌تر

است که مسجد شهر را بعد ازقصر ساختند، امامسجد رصافـه راپیش‌ازقصرساخته بودند وقصر را بعداز آن ساختند وچنین شد.

یحیی‌بن‌عبدالخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هریك از چهار ناحیهٔشهر رابه‌سرداری سپرد که‌کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند واین کاررا‌عهده کند.»

هارون‌بن‌زیاد گوید: پدرم می‌گفت که‌منصوردراثنای بنا خرج یکی ازچهار ناحیه شهررا به‌خالد سپرده بود.

خالدگوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسربردم مجموع خرج‌آنرا به وی خبر دادم‌که به‌دست خویش حساب‌کرد، پانزده درم به عهدهٔ من‌ماند که تاچند روز مرا درزندان شرقی به‌زندان کردتاآنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هرکدام یك ذراع دریك ذراع بود.

بعضی‌هاگفته‌اند: پاره‌ای از دیوارمجاور در محول راویران‌کردند وخشتی یافتند که‌باگل قرمز وزن‌آنرا نوشته‌بودند: «صدوهفده رطل»

گوید: آنراوزن‌کردیم وچنان‌بود که‌برآن نوشته‌بود.

گوید: در جایگاه جمعی ازسرداران ودبیران‌ابوجعفر به‌عرصهٔ مسجدگشوده می‌شد.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع گوید: عیسی‌بن‌علی شکایت‌پیش ابوجعفر برد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان،ازدر عرصه تاقصر پیاده آمدن‌برای من‌دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا درهودجی بیارند.»

گفت:«از کسان‌شرم‌دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که‌از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مرا به‌جای یکی ازآب‌کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یاسواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به‌کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند وهیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگرپیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه را ببندند و در فاصله‌ها بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانهٔشهر آمد که‌درهرکدام‌بازاری‌بود، بدین‌گونه مدتی بود تابطریقی ازبطریقان روم به‌نزد ابوجعفر آمدوربیع رابگفت تاوی رادر شهر و اطراف بگردانند که آبادی وبنیان رابیند.

گوید: ربیع،بطریق را بگردانید وچون بازگشت‌بدوگفت: «شهر مراچگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جزاینکه‌دشمنانت راباتودرشهردیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت:«بازاریان.»

گوید: ابوجعفر خاموش ماند وچون بطریق برفت بگفت تا بازار را ازشهر برون برند. به‌ابراهیم بن‌حبیش کوفی گفت، جواس بن‌مسیب‌یمانی غلام خویش را نیزبدو پیوست ودستورشان داد که بازارها را درناحیهٔ کرخ بسازندوبرای هرصنف صف‌ها کنند وخانه‌ها وآنرا به‌کسان دهند وچون چنین کردند بازار را ازشهربه آنجا بردند وبه‌مقدار ذراع‌برآن کرایه‌بستند، وچون کسان فزونی گرفتند درجاهایی ازبازار بنا کردند که‌ابراهیم بن‌حبیش وجواس نمی‌خواسته بودند در آن بنا کنند، از آنروکه به ترتیب صفهانبود وکرایهٔ آنها کمتر ازآن‌بودکه ساکنان‌بنای‌حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند:اینکه ابوجعفر بازرگانان‌را ازشهر به‌کرخ وجاهای‌نزدیک

آن‌برد، ازآنرو بود که‌بدو گفته بودند غریبان ودیگر کسان درشهرمی‌خوابند وبیم هست که‌جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به‌سبب وجود بازار درهای شهررابگشایند. پس بگفت تا بازار را ازشهر برون بردند وآنراخاص نگهبانان وکشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق‌حرانی ودرشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان‌هاشمی گوید: اینکه ابوجعفر بازارها را ازمدینةالسلام وشهرشرقی بدرکرخ‌وباب‌الشعیر و درمحول برد ازآنروبود که ابو زکریا، یحیی پسرعبدالله‌را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به‌سال صدوپنجاه و هفتم، درآنوقت بازار درشهر بود ومنصورکسانی راکه بامحمد وابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن‌قیام کرده بودندتعقیب‌می‌کرد اما این محتسب باآنها سروسری داشت وجمعی‌ازاوباش راکه فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند وفراهم‌آمدند، منصور ابوالعباس طوسی راسوی‌آنها فرستاد که‌آرامشان کرد وابوزکریاراگرفت وبه‌نزد خویش بداشت. ابوجعفر به‌ابوالعباس دستور داد اورا بکشد و حاجب ابوالعباس‌طوسی به نام موسی به‌دستور منصور اورا به‌نزد باب‌الذهب، درعرصه، به‌دست خویش کشت.

گوید: ابوجعفر بگفت تا خانه‌هایی راکه در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه رابه‌اندازهٔ چهل ذراع معین کرد وهرچه را در این مقدار بود ویران‌کرد ونیزبگفت تابازارهارا به‌کرخ بردند.

گویندکه وقتی ابوجعفر دستور داد بازرگانان را ازشهر بیرون برند ابان‌بن صدقه دربارهٔ بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت وگفت: وبه‌شرط آنکه جزسرکه و سبزی‌نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یك بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصورازبنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آنشد وبگشت وآنرا نیکو وپاکیزه دیدوآنچه را دید بپسندید جزآنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به‌محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو وبگوپیش مسیب رود وبگوید: همین دم یك بنای ماهر به‌نزدمن آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد وسربنایان را پیش خواند وپیش ابوجعفر آورد که‌چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این‌قصر چگونه کار کردی وبرای هرهزار آجر وخشت چه‌مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند ونتوانست به‌اوپاسخ‌دهد.

گوید: مسیب از او بیمناك شد، منصوربدو گفت: «چرا سخن‌نمی‌کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌نمی‌توانم.»

گفت: «وای تو بگو وازهرچه بیم‌داری درامانی.»

گفت: «نه‌به خدا ای‌امیرمؤمنان خبرندارم ونمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به‌تو بیاموزد.» و اورا به‌اطاقی‌برد که آنرا نیکو یافته بود ونشیمنگاهی رابه وی نشان داد وگفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من‌بسازکه همانند اطاقی باشد و چوب در آن‌به‌کارمبر.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: بنا وهمه کسانی که‌باوی‌بودند ازفهم وی دربارهٔ ساختمان وهندسه شگفتی کردند.

گوید: بنا بیامد وگفت: «نمی‌توانم آنرا به‌این‌صورت درآرم وبه‌ترتیبی که می‌خواهی‌بسازم.»

بدو گفت: «من‌باتو کمك می‌کنم.»

گوید: پس‌دستورداد تا آجر وگچ آوردند، آنگاه همهٔ چیزهایی راکه در

بنای طاق به‌کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که با تو کار می‌کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج درم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یکدرم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به‌حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به‌نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به‌جزء را باوی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و ششهزار و چند درم به‌پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به‌بند کرد و از قصر بیرون نرفت تا آنرا بداد.

عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که برمدینة السلام و قصر الذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبدها و درهای آن چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول مسین صدهزار هزار فلس و بیست و سه هزار فلس بود، زیرا استادینا یك روز را به یك دانگ نقره کار می‌کرده بود و روز کاری[1] به دو حبه یاسه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور، سلم ابن قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانهٔ کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

۱ــ کلمهٔ متن.

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدونوشت: «از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدونوشت: اما بعد، به تو نوشتم ودستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس اورا معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس‌بن‌نجدگوید: از پس هزیمت، سلم‌بن‌قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزیدبن‌سلم بود، سلم پنج ماه در بصره ببود پس از آن معزول شد ومحمدبن‌سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملک‌بن شیبان گوید: وقتی محمدبن سلیمان بیامد، خانهٔ یعقوب‌بن‌فضل و خانهٔ ابومروان را در محلهٔ بنی‌بشکر وخانهٔ عون‌بن‌مالك و خانهٔ عبدالواحدبن‌زیاد وخانهٔ جلیل‌بن‌حصین‌را درمحلهٔ بنی‌عدی وخانه عفوالله‌بن‌سفیان را ویران کرد و نخلهاشان را برید.

در این سال جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال‌عبدالله‌بن ربیع از مدینه معزول شد وجعفربن‌سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد ودر ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

وهم در این سال سری‌بن‌عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمدبن‌علی ولایتدار آنجا شد.

در این‌سال عبدالوهاب‌بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمدبن‌عمر چنین گفته وغیر اونیز.

آنگاه سال صدوچهل وهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد وگروهی بسیار از مسلمانان‌وذمیان را اسیر کرد، وهم آنها وارد تفلیس‌شدند وحرب‌بن‌عبدالله‌راوندی را که‌جماعت‌حربیهٔ بغداد به وی انتساب دارندبکشتند.

حرب چنانکه‌گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه‌خوارج در جزیره بودند، وقتی ابوجعفر از مخالفت‌ترکان‌آن ناحیه خبر یافت جبرئیل‌بن‌یحیی را برای نبرد سوی‌آنها فرستاد وبه حرب نوشت ودستور دادکه با جبرئیل سوی‌آنها رود. حرب با وی روان‌شدو آنجا کشته شدوجبرئیل هزیمت شد وچنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت‌عبدالله‌بن‌علی‌عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی‌آمده‌گویندکه ابوجعفر چند ماه ازآن پس‌که مهدی را برعیسی بن‌موسی تسقدم داد حج کرد، پیش ازآن عیسی‌بن‌موسی را از کوفه وسرزمین‌آن برداشته بود ومحمدبن‌سلیمان را به جای وی‌گماشته بود وعیسی را سوی مدینةالسلام خوانده بود ومحرمانه در دل شب عبدالله‌بن علی را بدوتسلیم کرده بود وگفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست‌نعمت را از من وتو زایل کند، تواز پی مهدی ولیعهدمنی و خلافت به تومی‌رسد، اورا به نزد خویش ببر وگردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی وتدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت واز راه سه بار به‌عیسی نوشت وپرسید دربارهٔ کاری‌که با وی‌گفته بود چه کرده ؟»

عیسی بدونوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله‌بن‌علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله‌بن‌علی را به عیسی داد وی را نهان داشت ودبیر خویش یونس‌بن‌فروه را پیش خواند وبدوگفت: «این مرد عموی خویش را به من داده وگفته دربارهٔ وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا اورا نهانی بکشی، آنگاه خون وی راآشکارا برتوافکند وترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری وکسی را از کاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله راآشکارا از تـوخواست وی راآشکـارا بدوتسلیم می‌کنی، هرگز اورا نهانی تسلیم مکن که‌گرچه اورا نهانی به توداده ولی کار وی آشکارمی‌شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور بازآمد ونهانی کس به‌نزدعموهای خویش فرستادکه وادارشان کند از اوبخواهند عبدالله‌بـن‌علی را به‌آنـها ببخشد و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند وبا وی سخن کردند و اورا برسر رقت آوردند واز خویشاوندی سخن کردند.

منصورگفت: «بله، عیسی‌بن‌موسی راپیش من آرید.» که بیامدوبدوگفت: «ای عیسی می‌دانی که من از آن پیش که به حج‌روم عموی‌خودم وعموی توعبدالله بن‌علی را به توسپردم وگفتم در منزل توباشد.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ او بامن سخن کرده‌اند وچنان دیدم که‌از اودرگذرم وآزادش کنم، اورا پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اوراکشتم.»

گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم‌دادی اورا بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می‌گویی دستور کشتن اوراندادم.»

آنگاه به عموهای خویش‌گفت: «این به نزد شما اقرارکردکه برادرتان را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می‌گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض‌عبدالله بکشیم.»

گفت:«اینك شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند وکسان فراهم‌آمدند وکار شهره شد، یکی ازآنها برخاست وشمشیر خویش راکشید و سوی عیسی‌رفت که‌اورا باشمشیر بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»

گفت:«به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزدامیرمؤمنان باز برید.»

گوید : پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدوگفت: «مقصودت‌ازکشتن وی این بودکه مرا بکشی، اینك عموی توزنده وسالم است، اگرگویی اورا به‌تو دهم، می‌دهم.»

گفت: «وی را به نزدما بیار.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی‌برد.

آنگاه عیسی به‌منصور گفت: «برضد من تدبیرکردی که ازآن بیمناك شدم و چنان بودکه‌بیم داشتم، اینك تووعمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایهٔ آن بر نمك بود و آب به‌پایهٔ خانه بستند که خانه براو افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله‌بن‌علی در این سال بود(کذا)[1] ودرگورستان درشام به خاکش سپردند ونخستین کس بود که آنجا به خاك رفت.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: وفات عبدالله‌بن‌علی‌در زندانرخ داد به سال‌صدوچهل وهفتم، درسن پنجاه‌ودوسالگی.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی درگذشت روزی منصور برنشست،عبدالله‌بن‌عباش نیز با وی بود، درآن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده وسه قیام‌کننده راکه آغاز نامشان عین‌بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جز آنکه همگان‌گویند که علی، عثمان راکشت ودروغ می‌گویند، عبدالملك‌بن‌مروان، عبدالرحمان‌بن‌اشعث وعبدالله‌بن‌زبیر وعمروبن‌سعید راکشت، وعبدالله‌بن‌علی‌خانه براوافتاد.»

منصور گفت: «خانه برعبدالله‌بن‌علی‌افتاد، گناه من‌چیست؟»

گفت: «نگفتم که توگناهی‌داری.»

در این سال منصور، عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت‌گرفت‌واورا ولیعهدخویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که‌ازپی وی‌عیسی‌بن‌موسی بود.

۱ـ اینگونه مکررات درمتن‌هست که به رعایت امانت وحفظ سیاق، عیناً آورده‌ام واگر اعتراضی‌هست برمن نیست. (م)

سخن‌ازاینکه‌چرا وچگونه منصور عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد؟

دربارهٔ ترتیبی که ابوجعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابوجعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابوجعفر از پس وفات ابوالعباس،عیسی‌بن‌موسی‌را در ولایتداری کوفه وسرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت وعزت می‌کرد وچون به‌نزد ابوجعفرمی‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید ومهدی را به پهلوی‌چپ خویش‌می‌نشانید ورفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کارخلافت براوتقدم دهد.

گوید: وچنان بودکه ابوالعباس از پی‌خویش‌کار را برای ابوجعفر نهاده بود واز پی ابوجعفر برای عیسی‌بن‌موسی. و چون منصور بدین‌کار مصمم شد با عیسی‌بن‌موسی با ملایمت سخن‌کردکه پسر خویش را براوتقدم دهد.

عیسی‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان، پس‌قسمها وپیمانهاکه به قید عتق‌وطلاق ودیگر قسمهای موکد به‌عهدهٔ من وتو ومسلمانان هست چه‌می‌شود، این کار شدنی‌نیست.»

گوید: وچون ابوجعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگرگرفت و وی را تا حدی از خویش دورکرد وبگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔ‌ورود دهند،که‌وارد می‌شد وبرپهلوی راست‌منصور می‌نشست و آنگاه به‌عیسی اجازهٔ ورود میدادندکه واردمیشد وزیردست‌مهدی‌برپهلوی‌راست‌منصورمی‌نشست وبه‌پهلوی‌چپ‌منصوربه‌جایی که‌مهدی‌در آن‌می‌نشسته‌بودنمی‌نشست. منصورازاین‌خشمگین‌می‌شد،واورابیشتر تحقیرمی‌کرد می‌گفت مهدی را اجازه‌دهند، پس از آن می‌گفت که عیسی‌بن‌علی را اجازه‌دهندواندکی‌صبرمی‌کرد وعبدالصمدبن‌علی‌را اجازه‌می‌داد، آنگاه‌اندکی صبر می‌کرد وعیسی‌بن‌موسی‌رااجازه‌می‌دادوچون‌وقت دیگرمی‌رسید به‌هرحال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می‌کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت ویکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می داشت و به عیسی‌بن موسی چنین وامی‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش باآنها دارد، وپس ازآنها به عیسی‌بن‌موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود واز او شکوه نمی‌کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس ازآن کار از این سخت‌ترشد، عیسی در مجلس‌نشسته بود،یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می‌کنند و بیم می‌کرد که دیوار براو افتد، خاك براو می‌ریخت وچوب سقف مجلس را می‌دید که از یك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاك برکلاه ولباس وی‌می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به‌جا شود، خود او برمی‌خاست ونماز می‌کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که برمی‌خاست وبه همان وضع وارد می‌شد که خاك براو بود وآنرا نمی‌تکانید وچون منصور اورا می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو باابن‌همه غبار وخاك به‌نزد من واردنمی‌شود،این همه از خیابان است؟» که‌می‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می‌کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی‌کرد.

گویند که منصورچیزی به عیسی‌بن‌موسی خورانید که اورا تلف کند،عیسی‌از مجلس برخاست، منصور بدوگفت: «ای ابوموسی کجا؟»

گفت:«احساس ضعف می‌کنم.»

گفت: «پس به‌همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می‌کنم سخت‌تر ازآنست که با وجودآن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌منزلم.»

گوید: پس برخاست وسوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت ونسبت بدونگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که‌همینجا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت واصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که اورا بدین کار جسور کرده‌بودبخئیشوع طبیب منصور بود،پدر جبرئیل، که گفت: «به‌خدا من در خانهٔ خلافت جرئت معالجهٔ ترا ندارم که برجان خویش‌بیمناکم.»

گوید: منصور بدواجازه داد وگفت: «من امسال قصد حج دارم، درکوفه پیش تومی‌مانم تاان‌شاءالله‌بهی یابی» اما وقت حج نزدیك شد ومنصور حرکت کرد وچون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کرد آنگاه سوی دارالسلام‌بازگشت وحج نکرد به این بهانه که‌آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی‌بن‌موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس ازآن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی‌بن‌علی به منصور می گفته بود عیسی‌بن‌موسی ازآنرو از بیعت مهدی امتناع داردکه این‌کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهدوموسی‌است که اورا منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی‌بن‌علی گفت:«باموسی‌بن‌عیسی سخن کن واو را در مورد پدرش وپسر اوبترسان.» عیسی‌بن‌علی در این باب با موسی سخن کرد که اورا مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد واز خشم منصور بترسانید وچون موسی‌بترسیدویم

کرد که بلیه‌برای وی رخ دهد پیش عباس‌بن‌محمد رفت‌وگفت: «عموجان،من‌سخنی با تومی‌گویم‌که به خدا هرگز کسی آنرا از من‌نشنیده است وهرگز کسی نخواهد شنید واینکه با تومی‌گویم به سبب اعتماد واطمینانی است‌که به تـودارم، پیش تو امانت باشدکه این جان من است‌که به دست تومی‌سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگوکه من نسبت به توچنانم‌که دوست داری.»

گفت: «می‌بینم‌که پدرم برای برداشتن این کار ازگردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می‌کشد واذیتهای‌گونه‌گون می‌بیند،یکبار تهدیدش می‌کنند، بار دیگر اجازهٔ ورودش را تأخیرمی‌کنند، یکبار دیوارها را برسر اوخراب می‌کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می‌کنند، پدرم‌به این ترتیب چیزی نمـی‌دهد و این‌کار هرگز نخواهد شد ولی یك صـورت دیگر هست‌که شاید برطبق آن بدهد وگرنه ابدا.»

گفت: «برادر زاده‌ام، رای درست آورده‌ای وموفق بوده‌ای، آن چیست؟»

گفت: «امیرمؤمنان در حضورمن روبدوکند وبگوید: ای عیسی می‌دانم‌که‌به خاطر خویشتن نیست‌که این‌کار را از مهدی دریغ می‌کنی که‌سن‌تو بالارفته واجلت نزدیك است ومی‌دانی‌که چندان مدتی نداری‌که درآن دیـربمـانی، بلکه به‌خـاطر پسرت موسی است. مگر پنداری‌که من می‌گذارم پسرت پس ازتوبـماند وپسرمن با وی بماندکه برپسرم خلافت‌کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور توبه پسرت می‌تازم تا از اونومید شوی ومطمئن شوم‌که برپسرمن خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسرتوبه نزد من برپسر خودم بـرتری دارد؟ آنـگاه دستورخفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین‌سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی‌پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهادکه جان خویش رافدای پدرت‌می‌کنی وبقای‌اورا بربقای خویش مرجح می‌داری، چه‌رأی‌صوابی‌آورده‌ای

وچه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد و گفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می‌کنم انشاءالله.»

گوید: وچون فراهم آمدند که عیسی‌بن‌علی نیز بود، منصور روبه عیسی‌بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، دربارهٔ موضوعی که از توخواستم از آنچه درخاطر نهان داری واز هدفی که سوی آن روانسی، بیخبر نیستم ایسن‌کار را برای پسرت می‌خواهی که برای تووهم برای خویشتن شوم‌است.»

گوید: عیسی‌بن‌علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای توظرفی می‌طلبم که درآن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد قدامامرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که‌آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی اورا رهنمون شود که برفت، عیسی‌بن‌موسی به پسر خویش گفت: «برخیزوبا عموی خویش برو وجامه‌های او را از پشت سرش فراهم‌آر واگر دستمالی همراه داری به اوبده‌که خویشتن را خشك کند.» وچون عیسی به ادرار نشست موسی جامهٔ وی را از پشت سرش فراهم‌آورد اما اوموسی را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسرعیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، وپدرم فدای پدر فرزندانت، به خدا می‌دانم که دراین کار از پس شما خیری نیست وشما بیشتر بدان حق دارید اما مردچنانست که‌دربارهٔ کاری که شتاب آردحریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به‌خدااین، وسیلهٔ کشتن‌خویش را به‌دسترس من‌نهاد. همین است که برضد پدرم تحریك می‌کند، به خدا به وسیلهٔ آنچه به من گفت او را

به‌کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می‌کند واگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.

گوید: وچون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیرمومنان چیزی به پدر خویش بگوییم» که وی از این خشنود شدوپنداشت می‌خواهد دربارهٔ موضوعی که در میان بود با وی‌سخن کند وگفت: «به‌پاخیز.»

موسی به‌طرف وی رفت و گفت: « پدرجان عیسی‌بن‌علی به وسیلهٔ خبرهایی که دربارهٔ ما می‌دهد بارها من‌وترا به خطر کشته شدن افکنده، اینك وسیلهٔ کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین وچنان گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که اورا می کشد که دل خویش راخنك کرده‌ای وپیش ازآنکه تراومرا به‌کشتن دهد اورا به‌کشتن می‌دهی واهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای ورفتار بدی است، عمویت ترا به‌گفتاری امین دانسته وخواسته با تورازگویی کند، اما توآنرا وسیلهٔ بلیه ومرگ وی می کنی، نباید هیچکس‌این‌را از توبشنود، به‌جای‌خویش‌برگرد.» واوبرخاست‌وباز رفت.

گوید: ابوجعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته‌بود، و ازسخن وی اثری‌نمودارشود اماچون‌اثری‌ندید به تهدید اول خویش باز گشت واو را بترسانید و گفت: «به خدا دربارهٔ وی کاری می کنم که ترا بدآیدواز بقای وی‌از پی خویش نومید شوی، ربیع‌برخیز وآورا با حمایلش خفه‌کن.»

گوید: ربیع برخاست وحمایل موسی را به دور اوپیچید وبنا کرد به وسیلهٔ آن‌آهسته‌آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیرمومنان دربارهٔ من و خون من، خدا را، خدا را، که من ازآنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده وچند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع !فشاربده، جانش رابگیر.» وربیع چنان وامی نمود که میخواهد اورا تلف کند. اماخفه شدنش اورا عقب می‌انداخت وموسی همچنان بانگ می‌زد.

وچون عیسی این را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان، به خداگمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی ازغلامانم به‌سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسرم، اینك من ترا شاهد می گیرم که زنانم طلاقی‌اند وغلامانم آزاد وآنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای توباشد خرج کنی، ای امیرمؤمنان اینك دست من‌برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا تا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم‌آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را دربارهٔ حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «این‌کار را از پی‌مهدی برای‌خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس‌آنکه ازکار خلافت‌برون شده‌امدر آن‌داخل شوم.»

گوید: اما منصور وکسانی ازخاندان وی که حاضر بودند، اورا وانگذاشتند تاگفت: «ای‌امیرمؤمنان توبهتر داتی.»

گوید: یکی از مردم‌کوفه که عیسی با موکب خویش براومیگذشت‌گفت: «اینست که فردا بودوپس فردا شد وبه روز بعدترافتاد.»

این حکایت چنانکه‌گویند منتسب به خاندان عیسی‌راست که‌آنهانقل‌می کنند.

اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد وبا سپاهیان سخن کرد وآنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادر زادهٔ مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعتان کرده بودم اینك گردنتان را می‌زنم.» که سپاهیان خودداری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی بن موسی.

«سلام برتو ومن ستایش خدایی را با تو می‌گویم که خدایی جز او نیست،

«اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم وتفضل عظیم ونعمت «نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را «به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسد و به نهایت ذکر «عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از «مشیت خویش پدید آرد که جز او در بارهٔ آن داوری نباشد وجز به وسیلهٔ «وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند وبا وزیری در بارهٔ «آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او «مشتبه نشود قضای خویش را در بارهٔ خوشایند وناخوشایند بندگان به سر «برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و «آنچه بر آن هست که خلق وفرمان از اوست مبارك است که خدای «پروردگار جهانیان است.

«ودانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود «ودر مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند وناخوشایند در بارهٔ ما «می‌خواستند نیرو وتدبیرمان نبود وخویشتن را به آنچه می‌گفتندمان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم بـه صـبوری وامی‌داشتیم، تـحمل
«ذلت می کردیم ومورد ستم بودیم که به دفع ستم ومنع ناحق و اعطای
«حق وانکارمنکر قدرت نداشتیم، تا آنچه مقرر بود به سررفت ومـدت
«کار به پایان رسید وخـدای اجـازه داد که دشمنش به هـلاکت رسد و
«خاندان پیمبر خویش را صلـی‌الله‌علـیه‌وسلم مشمول رحـمت کرد واز
«سرزمینهای جدا جدا واقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بـرای
«آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند وبا دشمنشـان پیکار کنند وبـه
«محبتشان دعوت کنند ودولتشان را یاری کنند وآنها را براطاعت مامتفق
«کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد وبه یاری مـا
«قوت داد، درصورتی که کسی از آنهارا ندیده‌بودیم وهمراهشان‌شمشیری
«نکشیده بودیم، اما خدای‌در دلهایشان افکنده‌بود که آنها را ازولایتهاشان
«سوی ما فرستاد، با بصیرتهای ناقذ واطاعت خالص که ظفر مـی‌یافتند و
«قرین نصرت بودند وبکمك‌ترس نصرت می‌یافتند. یاهرکه مقابل‌می‌شدند
«هزیمتش می کردند وبه هرخونی‌ای می‌رسیدند اورا می کشتند، وخدای
«بدین وسیله ما را به نهایت مقصود وکمال آرزومان رسانید وحقمان را
«آشکارکرد ودشمنمان را هلاك کرد، واین، برای ما از جـانب خـدای
«عزوجل کرمی بود وتفضلی بی‌آنکه نیرو وقوتی از ما به‌کار رفته‌باشد.
«وهمچنان در نعمت وتفضل خدای‌بودیم‌تا وقتی که این جوان رشدیافت
«وخدای دلهای یاران دینداری راکه برای ما برانگیخته بود، با وی‌چنان
«کرد که از آغاز کارمان با ماکـرده بود که دوستی وی را در دلـهایشان
«افکند و یاد وی رابرزبانهاشان روان‌کرد که اورا به نشان ونام شناختند
«وعامه را به‌اطاعتش‌خواندند وخاطر امیرمؤمنان یقین کرد که این‌کاریست
«که خدا پرداخته وبه صورت‌آورده وبندگان را درآن اثری وقدرتـی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه دربارهٔ آن
«مشهود امیرمؤمنان بود وامیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
«پدری رارعایت نمی کرد خلافت بدو رسیده بود . امیرمؤمنان ازکاری
«که مورد اتفاق عامه بود جلو گیری نمی کرد واز انجام چیزی که بدان
«دعوت می کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
«کشیکبانان ونگهبانان به ترتیب تقدم براین کار مصر تربودند وامیرمؤمنان
«از رعایت وتبعیت آنها چاره ندیدشایسته بود که امیرمؤمنان وخاندان
«وی نیزهمانند دیگران دراین کارشتاب کنند و علاقمند وراغب آن باشند
«وفضیلت آنرا بشناسند وبه برکت آن امیدوار باشند و دربارهٔ آن
«صادقانه بکوشند و او خدای راسپاس کند که در نسل وی نیز
«چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از اومی خواسته اند نهاده. بنده پارسای
«خدای گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که ازمن
«وخاندان یعقوب ارث ببرد و اورا پروردگارا، پسندیده ساز[۱] ـ خدا
«برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار ومبارك وهدایت یافته
«کرد وهمنام پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم کرد وآنکس راکه این نام به
«خویش نهاد وشبهه‌ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
«این فرقه را به فتنه افکند ازمیان برداشت واینرا ازآنها بگرفت وبه بلیه
«شان افکند وحق را به مقر خویش باز برد ومحل نور خویش را در
«مهدی معلوم داشت ویاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
«اتفاق رای رعیت خویش را معلوم توکند که به نزد وی به منزلهٔ فرزند
«وی بوده‌ای وحفاظ وهدایت وحرمت توراچنان خواهد که برای خویش

۱ـ رب هب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا امریه
آیه‌های ۵و۶)

«وفرزندخویش می‌خواهدوچنان‌داند که‌وقتی ازوضع‌عموزاده‌ات‌خبربابی
«که‌مردمان بر اواتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
«ماز مردم خراسان و دیگران بدانند که تو بدین کار که آنها برای خویش
«پسندیده‌انداز آنها راغبتری‌وفضیلتی‌راکه برای‌مهدی‌شناخته‌اندوامیدی را
«که ازاودارند بهترمی‌شناسی‌واز آن خرسندترمی‌شوی به سبب منزلت و
«خویشاوندی وی. پس اندرز امیرمؤمنان رابپذیر که قرین صلاح ورشاد
«باشی وسلام برتوباد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی‌بن‌موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بندهٔ خدا عبدالله‌امیرمؤمنان از
«عیسی‌بن‌موسی.

«ای امیرمؤمنان، سلام برتوباد و رحمت خدای که من ستایش
«خدایی را با تومی‌گویم که‌خدایی جز اونیست.

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق
«مخالفت کنی، ومرتکب گناه شوی ورعایت خویشاوندی نکنی وپیمانی
«راکه خدای دربارهٔ خلافت وتصدی من از پی‌تو ازهمگان گرفته بشکنی
«وریسمانی راکه خدای پیوسته، ببری وجمعی راکه مؤتلف کرده
«بپراکنی، وآنچه‌راپراکنده خواسته‌فراهم‌آری وباخدای والا خدعه‌کنی
«وبا قضای وی پنجه‌کنی وبا هوس شیطان هم‌آهنگ شوی اما هرکه با
«خدا خدعه‌کند از پایش بیفکند وهرکه خلاف وی‌کند ریشه‌اش را
«برآرد وهرکه با وی مکاری‌کند، خدعه بیند، وهرکه به‌خدای تکیه‌کند
«محفوظش بدارد.

«بتیانی که‌ازجانب‌خلیفه‌سلف نهاده‌شد وخطی که کشیده‌شدپیمانی
«بود برای‌من‌از جانب‌خدای دربارهٔ کاری که‌ما، درآن برابریم‌وهیچکس

«ازمسلمانان بیشتر ازدیگری دربارهٔ آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد،
«حق اول، از آخر بیشتر نیست واگر دربارهٔ آخر کاری روا باشد،
در بارهٔ اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته
«وهدف خویش را معلوم داشته ومقصود خویش رامکشوف داشته ودر آن
«طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبادا نسبت به خدای گردنترازی
«کنی وازبلیه ایمن مانی و اجازه دهی که پیمان بشکنند که هر که ازتو
«بپذیرد که پیمانی را که برای من استوارشده بشکند واین رانسبت به من
«روا داند وقتی فرصت آرد وتواورا بااین اجازه به فتنه انداخته باشی
«مشکل نبیند که زودتر باتو چنین کند وکاری را که بنیاد کرده‌ای از تو
«دریغ نکند. سرانجام رابپذیر وبدانچه خدای کرده، خرسند باش وآنچه
«را به تو داده محکم بگیر وازسپاسداران باش که خدای سپاسداران راافزون
«دهد واین وعدهٔ درست اوست که تخلف نمی‌پذیرد، هر که رعایت خدای
کند، او را محفوظ دارد وهر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند
«که «خدا حرکت دیدگان را با آنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند»[1] بعلاوه، از آن
«پیش که منظور خویش رادربارهٔ من به انجام بری از حادثات ایام ومرگ
«ناگهانی مصون نیستم پس اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان دل
«بسته‌ای، از پیش برداشته شود وزشتی کاری راکه می‌خواهی علنی کنی،
«مستور داشته‌ای واگر ازپس تو ماندم سینه‌ام را کینه توز نکرده‌ای واز
«رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش
«تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلید کنند و ازروی نمونهٔ توعمل کنند.

«گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش
«آنرا تدبیر وتقدیر وعمل می‌کند. راست گفتی که کارها به دست خداست

۱ــ والله یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور. (سورهٔ مؤمن آیه ۱۹)

«وهر که این را بداند ووصف آن کند، می‌باید بدان عمل کند و گردن‌نهد.
«بدان که مانفعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن
«نرانده‌ایم و آنچه رامی‌دانی به‌نیرو وقدرت خویش به‌دست نیاورده‌ایم،
«اگر در این کار به‌خویش‌وهوسهای‌خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان
«ازطلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود وقدرتمان به‌ناتوانی افتاده
«بود، اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعدهٔ
«خویش را بسر برد و قرارخویش رابه‌کمال برد، پیمان‌خویش رامحکم
«کند وآنرا استواری دهد وآشکارا بیان کند وارکان آنرا ثبات دهد و
«بنیان‌آنرا به‌جای نهد وبندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
«دارند، وآنچه رامؤخرخواسته، زودترآرند، اماشیطان که‌دشمنی است
«آشکارا، گمرهی‌آور، که‌خدای ازاطاعت‌وی‌بیم داده‌ودشمنی اورارو شن
«کرده ، میان دوستان‌حق ومطیعان خدای وسوسه آرد که جمعشان را
«پراکند واتفاقشان رابشکند ومیانشان دشمنی و نفرت آرد وبه هنگام
«رخداد حقایق‌ودر تنگنای‌بلیات‌از آنهابیزاری کند، خدای عزوجل‌در کتاب
«خویش فرمود:

« وما ارسلنامن‌قبلك من‌رسول‌ولانبی الااذاتمنی‌القی‌الشیطان‌فی
«امنیته فینسخ اللهمایلقی‌الشیطان‌ثم‌یحکم الله‌آیاته والله‌علیم‌حکیم[1]. یعنی:
«پیش ازتو رسولی یاپیمبری نفرستاده‌ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد
«شیطان،درقرائت وی‌القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
«می‌کند سپس آیه‌های خویش‌را استوار می‌کند، خدا داناوفرزانه‌است.»
وبه‌وصف پرهیزگاران گوید:

«اذامسهم طائف‌من‌الشیطان تذکروافاذاهم‌مبصرون.»[2]

۱ــ حج آیه ۵۵ ۲ــ اعراف آیه ۲۰۰

«یعنی چون پاپندار شیطانی بدیشان‌رسد یاد خدا کنند و در دم
«بصیرت یابند.

«خدا نکند امیرمؤمنان‌نیتی وقصدی به‌خلاف آن داشته باشد که
«خدای عزوجل اسلاف وی‌را بدان آراسته بود که‌فرزندان آنها نیزاز
«آنها خواسته بودند وهوسهاشان وسوسه‌شان می‌کرد کسه چنین کنند
«که‌امیرمؤمنان قصدآن‌دارد، اما حق رابرغیر آن‌مرجح داشتند ودانستند
«که باقضای‌خدا برنتوان‌آمد وعطای وی‌رامنع‌نتوان‌کرد وازتغییرنعمت و
«تعجیل‌عذاب نیزدرامان‌نمی‌توانستند بود، پس‌واقع‌را برگزیدندوانجام‌را
«پذیرفتندوازتغییر بازماندندوازتبدیل‌بیم کردندونیکی‌نمودندوخدای‌کارهاشان
«رابه‌سربرد ومقاصدشان را به‌انجام رسانید وقدرتشان رامحفوظ داشت
«ویارانشان‌رانیرو داد و همدستانشان راحرمت داد وپشیانشان‌را برتری‌داد
«که‌نعمتها کمال یافت ومنت‌ها آشکار شد ودرخور سپاس شدند که‌کار
«خدای‌به‌سررفت اگرچه خوش نداشتندوسلام برامیرمؤمنان بادبا رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ وی به‌ابوجعفر رسید از اوباز ماند وسخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده‌بودند بدتر آوردند. اسدبن‌مرزبان وعقبةبن‌سلم ونصربن‌حرب‌از آن جمله بودند باجمعی‌دیگر که به‌درعیسی‌می‌رفتند و کسانی را که‌به‌نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بسرنشست ازپی‌او رفتند وگفتند: «توهمان گاوی که‌خدای دربارهٔ آن گفت وسرش را بریدند ونزدیك بودنکنند.»[1]

عیسی‌بازگشت وازآنها شکوه کرد. منصوربدو گفت: «برادرزاده‌ام، به‌خدا ازجانب آنها برتووخویشتن بیمناکم که به‌دوستی این‌جوان دل‌بسته‌اند، اگر اورا

1ـ فذبحوها وما کادوا یفعلون(سورهٔ بقره آیه ۶۶)

برخویش تقدم دهی که میان من وتو باشد دست برمی‌دارند.» و عیسی گفت تا ببینند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامهٔ منصور از نزد عیسی بیامد زیرنامهٔ وی نوشت: «از آن چشم‌بپوش تا در دنیاعوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

دربارهٔ کیفیت خلع عیسی‌بن‌موسی که‌منصور کرد بجز این دوگفتار، گفتهٔ دیگرهست که‌ازحسن‌بن‌عیسی‌دبیر آورده‌اند که‌گوید: ابوجعفرمی‌خواست عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد[1] خلع کند و مهدی را پس او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد وابوجعفر درکار وی فروماند وکس ازپی‌خالدبن‌برمك‌فرستاد وگفت: «ای‌خالد باوی سخن کن که‌می‌بینی ازبیعت مهدی وآنچه در بارهٔ وی گفته‌ایم امتناع دارد، آیا تدبیری دربارهٔ آن به نزدتوهست که ازطرق تدبیر فرومانده‌ایم ورای‌درست‌ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، سی کس ازبزرگان شیعه را که منتخب تو باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس‌خالدبن‌برمك برنشست، آنها نیز برنشستند وبه نزد عیسی رفتند و پیام ابوجعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی‌نیستم که‌خویشتن راخلع کنم که‌خدای عزوجل خلافت رابرای من نهاده.»

گوید: خالدهمه صورتهای تهدید وتطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالدازنزدوی درآمد، شیعیان نیز از پی‌وی‌درآمدند که‌به‌آنها گفت: «دربارهٔ‌کار وی چه‌رای دارید؟»

گفتند: «پیام‌وی را به‌امیرمؤمنان می‌رسانیم وآنچه را ما گفته‌ایم وعیسی گفته بلوخبرمی‌دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به‌امیرمؤمنان خبرمی‌دهیم که‌وی پذیرفت واگرانکارکرد بر

۱ــ کلمهٔ‌متن.

ضدوی شهادت‌می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که‌مانیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است وبرای منظور و خواست امیرمؤمنان‌مناسبتر.»

گوید: به‌نزد ابوجعفررفتند وبدوگفتند که‌عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت مهدی راصادر کرد و دربارهٔ آن به آفاق[1] نوشت.

گوید: وقتی عیسی‌بن‌موسی‌خبررا شنید به نزد ابوجعفر رفت و آنچه را دربارهٔ وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی رابرخویشتن پذیرفته انکار کرد و اورا درموردکاری که‌می‌خواست کرد به‌خدا قسم‌داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند وپرسش کرد.

گفتند: «شهادت‌می‌دهیم که‌پذیرفت وحق‌بازگشت‌ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد واز کاری که خالدکرده بود سپاسداری کرد واین را از او می‌دانست که‌وی را به‌اصابت رای‌می‌شناخت.

عبدالله‌بن‌ابی‌سلیم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید: یکروز باسلیمان‌بن‌عبدالله به‌راه‌می‌رفتم، درآن وقت ابوجعفر مصمم شده‌بود که‌مهدی را درکار بیعت برعیسی ابن‌موسی‌مقدم بدارد. به‌ابن‌نخیله‌شاعر رسیدیم که‌دوپسرش رابا دو غلامش همراه داشت وهرکدامشان چیزی‌ازکالای قوم خویش باخود داشتند، سلیمان‌بن‌عبدالله به نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابونخیله این چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به‌نزد قعقاع بودم.»- وی‌یکی‌ازمردم‌زراره بود وسالارنگهبانان عیسی بود- که گفت: «ازپیش من برو که این‌مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری دربارهٔ بیعت مهدی گفته‌ای وبیم‌دارم که‌خبربدو رسد وملامت آنرا برمن نهد که توپیش من‌بوده‌ای.»ومرا بیازردتابیرون شدم.

۱- کلمهٔ متن.

گوید: سلیمان به‌من گفت: «ای‌عبدالله ابونخیله راببر ودر منزل من جایی مناسب‌بده ودربارهٔ اووهمراهانش‌سفارش‌نیك کن.»پس‌ازآن‌سلیمان شعرابونخلیه‌را به‌ابوجعفر خبرداد که ضمن‌آن شعری دارد به‌این‌مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

«که‌آنرا به‌محمد داد

«تادرمیان شماازدستی‌به‌دست‌دیگرورد

«وغنا یابد وفزونی گیرد

«که‌ما به‌جوان ریش نیاورده

«رضایت داده‌ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفربرای پسر خویش مهدی بیعت مـی‌گرفت واورا برعیسی‌تقدم می‌داد ابونخیله راپیش خواند وبسدو دستور داد کـه‌شعر را بخواند سلیمان‌بن‌عبدالله با ابوجعفر سخن کرد وضمن سخن‌خویش گفت که وی راعطایی نکودهد و گفت:«این‌چیزی‌است‌که در کتابها برای تومی‌ماند وکسان درزمانه ازآن یاد می‌کنند و به روزگاران، جاودان می‌ماند.» وهمچنان بگفت تا منصوردستور داد دهزار درم به‌اوبدهند.

ابونخیله گوید: سوی ابوجعفر رفتم ویکماه بر در وی‌بماندم که‌پیش اوراه نداشتم، تا روزی که عبدالله‌بن‌ربیع‌حارثی به من‌گفت: «ای‌ابونخیله که،امیرمؤمنان پسرخویش رانامزد خلافت وولیعهدی می‌کند وبرسراین‌است که‌وی‌رابرعیسی‌بن‌موسی‌تقدم دهد، اگر شعری گویی‌وبراین کار ترغیبش کنی‌وازفضیلت‌مهدی‌یادکنی تواندبود که‌ازاووپسرش سودی‌ببری.» ومن‌شعری‌گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای‌عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه‌راکه‌خدابه‌تودادە بگیر.»

«که خدائرا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت را نگریستیم
«آنگاه برای خلافت به‌تو نگران شدیم
«که ما جز و کسانیم و هدف هدف تو است.
«بله، ما به مدح تو گوییم،
«عصای خویش را به محمد تکیه بده
«مادام که پسر خویش را رعایت کنی
«ترا بس باشد
«آنکه به‌تو نزدیکتر است
«ترا بهتر محفوظ می‌دارد
«پاها و رانها را به کار انداختم
«و چندان برفتم که مجال رفتن نماند
«در این و آن و آن دیگر همی نگریستیم(؟)
«و هر سخنی که دربارهٔ غیر تو گفته‌ام
«باطل است و این بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد و در دهان خدمه افتاد و به ابوجعفر رسید، گفت: «گویندهٔ آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی از بنی سعد بن زید است.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به نزدوی در آمدم، عیسی بن موسی به‌طرف راست وی بود کسان و سران سرداران و سپاهیان نیز به‌نزد وی بودند وقتی به‌جایی رسیدم که مرا می‌دید، بانگ زدم که «ای امیر مؤمنان مرا به‌خویشتن نزدیک کن تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»

گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نزدیک وی رسیدم و چون روبروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم و اشعار را خواندن گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که‌شعر «عیسی ولیعهد ما بود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید وخرسندی می‌کرد وچون از نزد وی درآمدم، یکی دست خویش را برشانهٔ من نهاد بدو نگریستم، عقال‌بن‌شبه بود که می‌گفت: «امیرمؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری وگفتی قسم به دینم که از اونیکی خواهی دید واگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد وعیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بدورسیدند واورا کشتند وپوست صورتش را بکندند.

به قولی از آن پس که جایزه راگرفته بود واز ری باز می گشت کشته شد.

ولیدبن‌محمدعتبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابوجعفر، مهدی را براوتقدم دهد ازآنجا بود که سلام‌بن‌قتیبه بدوگفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی وکار را از پی‌وی برای‌تومی‌نهد امیرمؤمنان را نیزخرسند می کنی.»

گفت: «رای توچنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت وپذیرفتن عیسی را بدوخبرداد که خرسند شد ومنزلت سلم به‌نزد وی، بالاگرفت. پس از آن کسان با مهدی بیعت کردند وبا عیسی‌بن‌موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن‌گفت واز تقدم مهدی برعیسی یادکرد. پس ازآن عیسی‌نیزسخن گفت ومهدی را برخویشتن مقدم‌داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهدکرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابوجعفر آورده‌اند که گوید: در کار ابوجعفر منصور و کار عیسی‌بن‌موسی در بارهٔ بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم‌

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم‌ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاق مدینة السلام بودم که ابوعبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابوعبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگوی و درست، و از چیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده‌هزار هزار درم، وسیصدهزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) وهفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) بارضایت خاطر وعلاقه به اینکه ولایت‌عهد از آن وی شود که شایسته‌تر است وحق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، ومرا در تقدم وی کم وبیش حقی نیست وهر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق ودعوی وطلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد وابوعبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سررسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهرزد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی وهمه قوم خط وانگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاق سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی وپسرش موسی ودیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامه‌دایشان هزارهزارودویست وچندهزاردرم بود.

گوید: ولایتداری عیسی‌بن‌موسی بر کوفه وتوابع واطراف سیزده سال‌بود، تا وقتی که منصور به سبب‌آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش‌تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای‌آن بسود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد وهمچنان عیسی را بزرگ می‌داشت‌و حرمت می کرد.

در همین سال ابوجعفر، محمدپسر ابوالعباس برادر خویش راولایتداربصره کرد اما خواست که از این‌کار معاف شود و اورا معاف داشت کـه ازآنجا سوی مدینةالسلام رفت وآنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی‌بن‌ربیع بانگ برآورد: «وای مقتولم.» ویکی‌از کشیکبانان تازیانه به‌کفل وی زد. خادمان محمدبن‌ابوالعباس ، برسروی ریختندواورا بکشتند وخونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمدبن‌ابی‌العباس از بصـره مـی‌رفت، عقـبةبن‌سلم راآنجا جانشین‌کرد وابوجعفر وی را تا به سال صدوپنجاه‌ویکم‌آنجا نگهداشت.

در این‌سال، منصور سالار حج بود .

در این سال عامل منصور برمکه وطایف عمویش عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مدینه جعفربن سلیمان بود. عامل کوفه وسرزمین‌آن محمدبن‌سلیمان بود.عامل بصره عقبةبن‌سلم بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال‌صدوچهل وهشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمیدبن‌قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب‌بن‌عبدالله راکشته بودندودر تفلیس‌تباهی کرده بودند سوی‌ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت ودیدکه ترکان رفته‌اندکه بازگشت و باکسی روبرو نشد.

در ایـن سال، چـنانـکه‌گویند، صـالح‌بن‌علی دردابـق اردو زد، امـا غزا نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابوجعفر منصور سالار حج شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه در سال پیش بوده بودند.

آنگاه سال صدوچهل ونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌و نهم‌بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن‌محمد به غزای تـابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن‌بن‌قحطبه ومحمدبن‌اشعث نیز با وی بودندکه محمدبن‌اشعث در راه هلاك شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به‌سربرد و از خندق شهر وازهمه کارهای‌آن فراغت یافت.

وهم در این سال، منصور سوی حدیثهٔ موصل رفت واز آنجا سوی مدینة‌السلام بازگشت.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن‌علی‌ازمکه‌معزول شد ومحمدبن ابراهیم به جای وی ولایتدارشد.

عاملان ولایتها در این‌سال همانها بودندکه به‌سال صدوچهل وهفتم وصدوچهل وهشتم بوده‌بودند، بجز مکه وطایف که در این سال ولایتدارآن محمدبن‌ابراهیم‌عباسی بود.

آنگاه سال صدوپنجاهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بودکه استاذسیس با مردم‌هرات‌وبادغیس‌وسیستان ودیگر ولایتهای خراسان قیام‌کرد وچنانکه‌گفته‌اند حدودسیصدهزار جنگاور با وی بودکه بربیشتر خراسان تسلط‌یافتند وبرفتند تا با مردم مرورود تلاقی کردند. اجثم‌مرورودی با مردم مرورود به مقابلهٔ آنها آمدکه با وی نبردی سخت‌کردند وعاقبت اجثم کشته شد وبسیارکس از مردم مرورود کشته شدند وتنی چند از سرداران هزیمت شدندکه معاذبن‌مسلم وجبریل‌بن‌یحیی وحمادبن‌عمرو و ابوالنجم‌سیستانی و داودبن‌کراز ازآن جمله بودند. منصور دربردان بود، خازم‌بن‌خزیمه را بنزد مهدی فرستادکه مهدی اورا به‌کار نبرد استاسیس‌گماشت ومرداران را بدوپیوست.

گویند: معاویةبن‌عبدالله وزیر مهدی‌کار خازم را سبك می‌گرفت، درآن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می‌فرستاد به امرونهی، خازم در اردوگاه خویش بودکه بیماری نمود ودواتوشید، آنگاه‌براست برید نشست وبه نیشابور پیش مهدی رفت وسلام‌گفت وخلوت خواست‌ابوعبیدالله در حضور وی بود، مهدی‌گفت: «حضور ابوعبیدالله مانع تونیست‌هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست وچون با وی تنها ماند از کار معاویةبن‌عبیدالله بدوشکایت کرد و از تعصب وتبعیض وی ونامه‌ها که از جانب‌معاویه‌به‌او وسرداران‌ش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی‌سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند وخودسر شده بسودند واطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه اوپرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود واز معاویةبن‌عبیدالله آسوده شود واجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید وبه‌آنها نوشته شود که مطیع وشنوای وی باشند.

راوی‌گوید: مهدی همه‌آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت وبه رأی خویش کار کرد وپرچم همهٔ کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هرکه می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیهٔ سپاه کرد که دنباله‌روانرا باآنها فزونی می‌داد وآنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه‌که بدوپیوسته بودند بیست‌ودو هزارکس بودند.

آنگاه شش هزارکس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم‌عقیلی از جملهٔ نخبگان‌بود. آنگاه برای‌نبرد آرایش گرفت وخندق زد. هیثم‌بن‌شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهاربن‌حصین‌سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی برمقدمهٔ وی بود. ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوك عجم خراسان بسود. پرچم خازم‌با زبرقان بود وبیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری کرد ودرکار انتقال از جایی به جایی واز خندقی به خندقی خدعه‌کرد تاآنها را از هم جداکردکه بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت وخندق زد وهرچه می‌خواست در خندق خویش‌ذخیره کرد وهمه‌یاران خویش را واردآنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد وبرهردری چهارهزارکس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دوهزار باقیماندهٔ هیجده هزارکس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها وزنبیل‌ها که می‌خواستند خندق راپرکنند و وارد شوند. از دری که بکاربن‌مسلم برآن بود بیامدند وچنان به سختی برآن حمله‌بردند که یاران بکار هزیمت شدند وحریفان وارد خندق شدند.

وچون بکار چنین دید بردرخندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زدکه ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب‌رسد! پس در حدود پنجاه‌کس از عشیره وکسانش با وی پیاده شدند واز در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس‌که از مردم سیستان بود، به نام‌حریش، و تدبیرکار حریفان با وی بود به دری‌آمدکه خازم‌آنجا بود وچون خازم او را بدید که می‌آمدکس پیش هیثم‌بن‌شعبه فرستادکه برپهلوی‌راست بودکه ازدری‌که‌برآن هستی برون شو و از راهی جزآن راه‌که به در بکار می‌رسد بروکه حریفان به نبرد ومقابله ما سرگرمند، وقتی بالارفتی و ازدیدشان بیرون شدی از پشت سر به‌آنهاحمله‌کن.

گوید: وچنان بودکه درآن روزها منتظربودندکه‌ابوعون وعمروبن‌سلم‌بن‌قتیبه از طخارستان بیایند. خازم‌کس پیش بکاربن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم‌بن‌شعبه را دیدی‌که از پشت سر تومی‌آید تکبیرگویید وبگویید‌مردم‌طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان‌کردند وخازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند ودر مقابل همدیگر صبوری کردند. در این‌حال‌بودند که پرچمهای هیثم ویاران وی را بدیدند وهمدیگر را بانگ زدند که‌مردم‌طخارستان آمدند وچون یاران حریش پرچمها را بدیدند ویاران بکاربن‌مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند وآنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند وتیر سویشان انداختند. نهاربن‌حصین ویارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن‌مسلم ویارانش نیز از ناحیهٔ خویش بیامدند که هزیمتشان کردند وشمشیردر ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند،شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتادهزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده‌هزار اسیر را پیش‌آورد وگردنهایشان رازد، آنگاه برفت تا درکوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، درآنجا ابوعون وعمروبن‌سلم ابن‌قتیبه‌بدو رسیدند که خازم آنها رابه یکسوجای داد و گفت: «به جای‌خویش‌باشید تا محتاج شماشویم.»

گوید: خازم، استاذسیس ویاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که‌بحکم ابوعون‌گردن نهند وجزبدان رضایت ندادندخازم نیز بدان رضایت داد و به ابوعون گفت درقبال آنها تعهدکندکه چون تسلیم شوند به حکم وی یا آنها رفتار شود. وچون بحکم ابوعون تسلیم شدند حکم‌کرد که استاذ سیس و پسرانش ومردم خاندانش را بندهای آهنین نهند وباقیمانده‌راکه سی‌هزار کس‌بودند آزادکنند.

خازم،حکم ابوعون را روان کرد وهریك ازآنها را دوجامه پوشانید. آنگاه فتحی راکه خدای نصیبش کرده بود ودشمنش را به هلاکت داده‌بود به‌مهدی‌نوشت ومهدی نیز آنرا به‌امیرمؤمنان منصورنوشت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر قیام استاذسیس وحریش به سال صدوپنجاهم بود.اما

هزیمت استاذسیس به سال صدوپنجاه ویکم بود.

در این سال منصور جعفربن‌سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن‌بن‌زید را بر آنجاگماشت، وی نوادهٔ علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه بود.

وهم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابوجعفر منصور به مدینةالسلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه درگورستان قریش به خاك رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابوجعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما یاکسان به سرزمین دشمن نرفت ودر مرج‌رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالارحج‌شد.

در این سال عامل مکه وطایف عبدالصمدبن‌علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه‌حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل بصره‌عقبة ابن‌سلم بود،قضای‌آنجا با سوار بود. عامل مصریزیدبن حاتم‌بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث این سال آن‌بودکه‌قوم کرك از راه دریا به جده حمله‌بردند. این را محمدبن‌عمر آورده است.

در این سال عمربن‌حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام‌بن‌عمروتغلبی به‌جای وی ولایتدارآنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت وهشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمد بن سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمر بن حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت برسند گماشت و آنجا ببود تا وقتی که محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرد و ابراهیم در بصره.

گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد ودستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند وسوی سند برند وبهانهٔ رفتن پیش عمر بن حفص باشد که وی از جمله سرداران ابوجعفر بود که با محمد بیعت کرده بودند وبه خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به بصره بنزد ابراهیم بن عبدالله رفتند وگروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند وسند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به دریا برفتند تا به سند رسیدند و بنزد عمر بن حفص رفتند و گفتند: «مامردمی مال فروشیم و اسبان اصیل همراه داریم.» به آنها گفت که اسبان خویش رابدو عرضه کنند. پس اسبان رابدو عرضه کردند. وقتی به نزد او رسیدند یکیشان بدو گفت: «بگذار نزدیك آیم وچیزی بگویم.» پس او را به خویشتن نزدیك کرد که گفت: «چیزی بهتر از اسب برای تو آورده‌ایم که خیر دنیا و آخرت در آنست. ما را به هر دو حال امان بده که یا آنچه را آورده‌ایم بپذیری یا مکتوم داری واز آزار ما دست بداری تا از ولایت تو برون شویم و باز گردیم.»

گوید: پس به آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینك فرزند پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، عبدالله بن محمد بن عبدالله که پدرش او را بنزد

توفرستاده ، وی اکنون درمدینه قیام کرده وبرای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز دربصره قیام کرده وبر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» وباآنها بیعت کرد وبگفت تا عبدالله به نزد وی بماندو کسان خاندان وسران وبزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند وپرچمهای سپیدوقباهای سپید وکلاههای سپید آماده کردوپوشش سفید برای خویش فراهم آورد که باآن به منبر رود واین کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: وچون روز چهارشنبه شد، کشتی ای ازبصره بیامد که فرستادهٔ خلیده دختر معارك، زن عمربن حفص بانامه ای پیش وی آمد، که خبر می داد که محمدبن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت وخبر را باوی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من باپدر تو بیعت کرده بودم وکارچنان پیش آمده که می بینی.»

گفت: «کارمن شهره شده وجایم شناخته شده وخون من درعهدهٔ تواست، اکنون درکار خویش بنگر یامرا واگذار.»

گفت: «چیزی اندیشیده ام، اینجا شاهی ازشاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد وتبعهٔ فراوان، که باوجود شرك، پیمبر خدا را صلی الله علیه وسلم بسیار حرمت می کند ومردی وفادار است. کس بنزد وی می فرستم و میان تو و او پیمانی می نهم و ترا بنزد وی می فرستم که آنجا بباشی که باوجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هرچه خواهی بکن.»

گوید: واوچنان کردوعبدالله سوی شاه سند رفت که وی راحرمت کرد ونکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تاچهارصد کس ازاهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که باآنها برمی نشست وشکار می کرد و با وضع ولوازم شاهانه می گشت.

گوید: وقتی محمد وابراهیم کشته شدند، خبرعبدالله به منصور رسید ودراو مؤثر افتاد و نامه ای به عمربن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود باوی

بگفت.

گوید: عمربن‌حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد ونامهٔ منصور را برای آنها بخواند وبه آنها گفت که‌اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می‌کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می‌کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمربدوگفت: «گناه را برمن نه، وخبر مرا بدو بنویس وهم اکنون مرا بگیر وبند بنه وبدار که به تو خواهد نوشت اورا بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در ستدو وضع خاندانت در بصره بر ضدمن‌اقدامی نمی‌کند.»

گوید: عمرگفت:«به‌خلاف آنچه می‌پنداری، دربارهٔ توبیمناکم.»

گفت: «اگر کشته‌شدم جانم به فدای‌تو باد که‌به‌فدای‌تواز آن‌چشم‌می‌پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس‌بگفت تا اورابندنهادند وبداشتند وبه‌منصور نوشت وبدو خبرداد.منصور نوشت که‌وی‌را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزند. آنگاه دراندیشه‌بود که‌کی راولایتدار ستدکند، می‌گفت: «فلان‌وفلان.» سپس ازآن چشم می‌پوشید.

گوید: یك روز که منصور به‌راه می‌رفت هشام‌بن‌عمروتغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می‌دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد وحضور هشام را خبر داد که منصورگفت: «مگر هم‌اکنون بامن‌نبود؟»

گفت: «می‌گوید: حاجت مهمی‌برای وی‌رخ داده‌است.»

گوید: پس‌منصور کرسی ای خواست وبرآن نشست واجازهٔ ورود به‌وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیرمؤمنان، من‌از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دخترعمرو، پیش من آمد وجمال وعقل ودیـن‌وی را چنان دیدم که وی‌رابرای امیرمؤمنان‌پسندیدم‌و آمدم که‌او رابه‌امیرمؤمنان‌عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی‌خاموش ماند وباچوب خیزرانـی که به‌دست داشت به زمین‌می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من‌به نزد تو آید.» و چـون بـرفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در بارهٔ بنی‌تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگردایی زنگی ای‌باشد از تغلبی محترمتراست.»

«اگر نبودخواهروی را به‌زنی می‌گرفتم. کـه بیم دارم فرزندی بیارم واورا به سبب این‌بیت‌عیب گیرند، پیش‌وی‌رو وبگوی که امیرمؤمنان‌می‌گوید:اگرحاجتی‌جز ایـن ازواج داری انجـام مـی‌دهم، اگـر بـه‌ازدواج حـاجتی داشتم پیشنهادترا می‌پذیرفتم، خدایت به‌سبب آنچه درنظرگرفته بودی پاداش‌خیردهد، من‌به‌جای آن ولایتداری سندرا به‌تودادم»

گوید آنگاه به وی دستور دادکه به‌آن‌شاه نامه نویسدکه‌اگر اطـاعت آورد عبدالله‌بن‌محمد را بدو تسلیم کـرد ، بهتر. گرنه باوی نبردکند. ولایتداری‌افریقیه را نیزبرای عمربن‌حفص نوشت.

گوید: هشام‌بن‌عمروتغلبی سوی سند رفت وولایتدار آنجا شد عمربن‌حفص حرکت کرد واز ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام‌بن‌عمر وبه‌سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد وبه کسان چنان وانمـودکه به شاه نـامه می‌نویسد و مدارا می‌کند.

خبر به ابوجعفر رسید وبناکرد به هشام نامه می‌نوشت واو را به شتاب واسـ می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند وهشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد وسپاه را می‌برد. راه وی‌از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از موکبی برخاسته بودوپنداشت

که مقدمهٔ دشمنی است که سوی آن می‌رود و پیشتازان فرستاد که بازگشتند و گفتند: «این، دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمدبن‌عبدالله علوی است که به‌گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به‌آهنگ وی روان‌شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دانسته‌ای که برادرت به‌عمد اورا واگذاشته مبادا که خون وی‌را به‌گردن بگیرد، وی‌قصد تو ندارد بلکه به‌گردش برون آمده، تو نیز به‌قصد دیگری آمده‌ای از او چشم بپوش.»

گفت: «من کسی نیستم که بگذارم دیگری اورا به‌دست آرد و نمی‌گذارم کسی باگرفتن و کشتن وی به منصور تقرب جوید.» عبدالله باده کس بود، پس آهنگ او کرد و یاران خویش را ترغیب کرد و بدو حمله‌برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش‌روی او نبرد کردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس از آنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد و کس متوجه او نشد. به‌قولی وقتی کشته شد یارانش اورا در مهران افکندند تا سرش را برنگیرند.

گوید: هشام‌بن‌عمرو نامهٔ فتحی در این باب به‌منصور نوشت و خبرداد که قصد وی کرده بود. منصور بدو نوشت و کارش راستود و دستور داد باشاهی که عبدالله را پناه داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله در آن اثنا که به‌حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود و از یکیشان فرزندی آورده بود به‌نام محمد. همو بود که اورا ابوالحسن محمد علوی می‌گفتند و کنیهٔ ابن‌اشتر داشت.

گوید: هشام پاشاه نبرد کرد تا بر او ظفر یافت و بر مملکتش تسلط یافت و اورا بکشت. کنیز فرزندار عبدالله را با پسرش به‌نزد منصور فرستاد. منصور به‌ولایتدار خویش در مدینه نوشت و وی را از صحت نسب پسر خبر داد و اورا پیش ولایتدار

فرستاد وبدو دستور داد که‌خاندان ابوطالب رافراهم‌آرد ونامهٔ وی‌را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند وپسررا به‌خویشاوندانش تسلیم کند.

دراین‌سال، مهدی‌پسرمنصور از خراسان به‌نزدوی‌آمد، واین درشوال بود،و همه کسانی که‌ازخاندان منصور درشام وکوفه وبصره وجاهای دیگرد بودند برای دیدار مهدی وتهنیت منصور از امدنش سوی‌وی رفتند که جایزه‌شان داد وجامه پوشانید ومرکب داد. منصور نیز چنان‌کرد وکسانی‌ازآنها را مصاحبان مهدی‌کرد وبرای هرکدامشان پانصد درم مقرری‌معین کرد.

دراین‌سال‌منصور بنای رصافه را درسمت شرقی مدینةالسلام‌برای‌پسرخویش مهدی آغاز کرد.

سخن از اینکه چرامنصور رصافه‌رابرای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی‌مهدی از خراسان بیامد منصور بدوگفت درسمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان وبستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمدبن‌موسی‌عباسی گوید: وقتی راوندیان برابوجعفر بشوریدند وبه نزد باب‌الذهب باوی‌نبرد کردند، قثم‌بن‌عباس‌عباسی که درآنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به‌نزد وی‌رفت.

ابوجعفر بدو گفت: «می‌بینی که‌سپاه آشفته است، بیمدارم اتفاق کنند و خلافت از دست مابرود، رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دراین‌باب رایی‌دارم که‌اگربا توبگویم‌تباه‌شود واگر بگذاری آنرابه‌کار برم‌خلافت توسامان گیرد وسپاه‌ازتوبترسد.»

گفت: «درخلافت‌من کاری‌انجام‌می‌دهی‌و به‌من نمی‌گویی که‌چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت‌خویش ازمن‌بدگمانی‌بامن‌مشورت‌مکن واگر به‌من اطمینان داری بگذار رای خویش رابه‌کاربندم.»

گفت: «به‌کاربند.»

گوید: قثم به‌خانهٔ خویش رفت ویکی ازغلامان خویش را پیش‌خواند و گفت: «چون فردا شد پیش ازمن‌برو ودرخانهٔ امیرمؤمنان بنشین وچون‌دیدی که‌من درآمدم ودرمیان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان‌استرم رابگیر وازمن‌بخواه‌وبه حق پیمبرخدا وحق‌عباس وحق امیرمؤمنان قسم‌بده که به‌نزد تو توقف کنم وسؤال ترا بشنوم وجواب آنرا بدهم، من‌باتوتعرض می‌کنم وخشونت می‌کنم امابیم‌میار وتقاضای خویش راتکرارکن، من‌ترا دشنام می‌دهم اما بیم‌میار وتقاضای‌خویش را تکرارکن، ترا تازیانه می‌زنم اما این رااهمیت مده وبه‌من بگوی کدام یك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یامضر؟ وچون‌پاسخ ترا دادم‌عنان استرمرا رهاکن، آنگاه توآزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت ودرخانهٔ خلیفه‌جایی که‌قثم گفته‌بودبنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه راکه مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه‌غلام گفت: «کدام یك از دوقبیله معتبرتر است‌یمنی یامضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم‌ازآن بود وکتاب خدا عزوجل در آن بود، خانهٔ خدای میان آن بودوخلیفهٔ خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین‌شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته باشند.» آنگاه به غلام خویش گفت: «برخیزوعنان استر پیر را بگیر و آنراچنان فروکوب که سوارش بیفتد».

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیك بود استررا بر دنباله‌اش بیفکند؟

مضریان ازاین‌خشمگین شدند وگفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» ویکی ازآنها به‌غلام خویش گفت: «دست این برده راقطع کن.» واو به‌طرف غلام‌مرد یمانی‌رفت ودست اورا قطع کرد. دوقبیله به‌فخرنمایی پرداختند وقثم استرخویش را پس‌فرستاد وبه‌نزد امیرمؤمنان واردشد.

گوید: ازآن‌پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان‌گروهی‌شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعه گروهی‌شدند. قثم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت‌تفرقه افکندم و آنها را دسته‌ها کردم که هردسته بیم دارد که‌اگر حادثه‌ای برای توانگیزدآنرا بسادستهٔ دیگر بزنی، اینك تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت‌رابدان‌سوی فرست ودرآنجا درقصری جای بده‌واوراجابه‌جا کن،گروهی از سپاه‌خویش رانیزباوی جابه‌جاکن که‌آنجا شهری‌شود واینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را بامردم‌آن سوی می‌زنی واگر مردم آن سوی تباهی کردندآنها را با مردم این‌سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنهارا بایمنیان‌وخراسانیان وربیعه‌می‌زنی، اگریمنیان‌تباهی کردند آنها رابامضریانی که مطیع تواند ودیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کارملکش استقرار یافت و بدین سبب بودکه در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد وسرداران را درآنجانیول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که اونیزدر مورد اضافه تیولها چنان‌کردکه ابوالعباس طوسی‌بااضافهٔ تیولهای سمت غربی کرده

بود که به‌نزد باب‌الجسروسوق یحیی و مسجد خضیر و اندرصافه وطریق‌الزواریق برکنار دجله، از اضافه‌تبولها که ازصاحبان آن گـرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این‌سال منصور باردیگر از خاندان خودبرای خویش بیعت‌گرفت وبرای پسرش مهدی ازپی خویش وبرای‌عیسی‌بن‌موسی ازپی‌مهدی. واین‌به‌مجلس وی‌بود بروز جمعه که‌همگیشان را اجازهٔ ورود داده بود.هرکس ازآنها کـه‌با وی بیعت می‌کرد دست‌وی‌ودست‌مهدی رابوسه می‌زد پس‌ازآن دست‌به دست‌عیسی‌بن‌موسی می‌زد، امابه‌دست وی بوسه نمی‌زد.

دراین‌سال عبدالوهاب بن‌ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

وهم دراین سال عقبةبن‌سلم‌از بصره سوی بحرین رفت وپسرخـویش نافع رابربصره جانشین‌کرد. دربحرین سلیمان‌بن‌حکیم عبدی رابکشت ومردم بحرین‌را اسیر کرد ویك قسمت از اسیرانی را که ازآنجا گرفته بود بنزد ابوجعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بـر آنها منت نهاد و آزادشان کرد وبه‌هرکدامشان‌دوجامه پوشانید ازجامه‌های‌مرو. پس ازآن عقبةبن‌سلم ازبصره معزول شد.

افریك‌کنیزاسدبن مرزبان گوید: وقتی عقبةبن سلم دربحریـن کشتار کـرد منصور، اسدبن‌مرزبان رافرستاد کـه در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و برضد وی چیزی نگفت وکارش رامکتوم داشت. این خبر به ابـوجعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی‌گرفته‌است وابوسویدخراسانی را سوی وی فرستاد کـه دوست‌اسد ومحرم اوبود، وقتی‌اسد دید که‌سوید براسبان بریدمی‌آید خرسند شد. آنجاگوشه‌ای اردوگاه عقبه بود وگردن کشید وگفت: «دوست من‌است.»

گوید: ابوسوید به نزد وی ایستاد، اسدبرجست که‌سوی‌وی رود. ابوسوید

گفت: «بنشین، نبشین[1]» واونشست، بدوگفت: «شنوا ومطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت راپیش آر.» وچون دست خویش را پیش برد، ضربتی‌زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش راپیش‌برد، پس از ان دست خویش را پیش‌برد پس‌ازآن پای‌خویش راپیش برد که‌هرچهارقطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را پیش‌آر.» که پیش‌برد وگردنش رابزد.

افریك گوید: سروی راگرفتم ودر کنار خویش نهادم که‌آنرا ازمن‌گرفت وبنزد منصور برد.

راوی‌گوید: افریك تا وقتی زنده‌بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معن‌بن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

دراین سال محمدبن‌ابراهیم عباسی سالار حج‌شد.

عامل‌مکه‌وطایف محمدبن‌ابراهیم‌بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل‌بصره جابربن‌توبه کلابی بود، قضای آنجا با سواربن‌عبدالله‌بود. عامل مصریزیدبن‌حاتم‌بود.

آنگاه‌سال‌صد وپنجاه ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدو پنجاه ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که‌خارجیان معن‌بن زائده را در بست‌سیستان بکشتند.

درهمین‌سال حمیدبن‌قحطبه به‌غزای کابل رفت. منصور وی را به‌سال‌صدو

۱ـ کلمهٔ متن.

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده‌بود.

چنانکه‌گویند:عبدالوهاب بن‌ابراهیم به‌غزای تابستانی رفت اماوارد سرزمین روم‌نشد. به‌قولی‌آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت‌محمدبن‌ابراهیم‌بود.

دراین‌سال منصور، جابربن‌توبه را از بصره معزول کرد ویزیدبن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

درهمین سال ابوجعفر، هاشم‌بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود ومخالفت‌آورده بسود . وی اورا بـا پسرخالد مـــوروذی پیش منصور آوردند به‌هنگامی که سوی مکه می‌رفت‌ودرقادسیه پسراشتاخنج را بکشت.

دراین سال منصور سالارحج بود. گویند: وی‌در ماه رمضان از مدینةالسلام برون‌شد. نه‌محمدبن‌سلیمان‌که ازجانب وی عـامل کوفه بود ونه‌عیسی‌بن‌موسی‌ونه هیچکس ازمردم کوفه اینرا ندانستند تانزدیك کوفه رسید.

دراین‌سال یزیدبن‌حاتم از مصر معزول شد و محمدبن‌سعید ولایتدار آنـجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که دراین سال عامل آن یزیدبن منصور بود وبجز مصر که‌دراین سال عامل‌آن محمد ابن‌سعید بود.

پس‌ازآن سال صدوپنجاه وسوم‌درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که بسال صدوپنجاه وسوم‌بود

ازجمله آن بود که‌منصور وقتی ازحج‌فراغت‌یافت وازمکه بازآمد وبه‌بصره رسید سپاهی آماده کردوبرای نبردقوم کرك به دریافرستاد، قوم کرك به‌جده‌هجوم برده بودند وچون در این سال منصوربه بصره رسید ازآنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به‌بصره‌رفت‌به‌نزدیك پل‌بزرگ جا گرفت واین آخرین‌بار بود که‌به‌بصره‌رفت، به‌قولی آخرین بار که به‌بصره رفت به سال‌صدو-چهل وپنجم‌بود که‌چهل‌روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی‌مدینةالسلام‌بازگشت.

در این سال‌منصور برابوایوب موریانی‌غضب‌آورد و اورا با پسران‌برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور برابوایوب، چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که ابان‌بن‌صدقه‌دبیر ابوایوب دربارهٔ وی به نزد منصور سعایت‌کرده بود.

در این سال عمربن‌حفص صغری در افریقیه کشته‌شد. ابوحاتم‌اباضی و ابو-عاد و بربرانی که باآنها بودندوی‌راکشتند. چنانکه‌گویندایشان سیصدوپنجاه هزار-کس بودند که سی‌وپنج‌هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سواربا‌آنها بود وچهل روز پیش ازآن بدوسلام خلافت می‌گفتند.

وهم دراین‌سال، عبادوابسته منصور وهرثمةبن اعین ویوسف بن‌علوان رااز خراسان‌در زنجیرها یاوردند ازآنروکه به‌جانبداری‌عیسی‌بن‌موسی‌سرسخت‌بودند.

در این سال منصور مردم را به داشتن کلاههای دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه‌گفته‌اند از درون نی‌درآن می‌نهادند وابودلامه دربارهٔآن شعری‌گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم

«اما امام منتخب کلاهها را بیفزود

«که برسر مردان چنانست

«که گویی‌برخمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه،درگذشت وبه جای او شریك‌بن‌عبدالله‌نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی‌حجوری، به غزای تابستانی برون شد وشبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند وجنگاورانی راکه‌آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیهٔ سوخته رفت وآنجا را بگشود وشش هزار سر، اسیر ازآنجا درآورد بجز مردان‌بالغ.

در همین سال منصور، بکاربن‌مسلم‌عقیلی را برارمینیه گماشت.

دراین سال، مهدی،محمدبن‌ابی‌جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زیدعلوی‌بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل‌بصره‌یزیدبن‌منصوربود.قضای آنجا با سواربود. عامل مصر محمدبن‌سعید بود.

به‌گفتهٔ واقدی دراین‌سال، یزیدبن‌منصور از جانب ابی‌جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال‌صدوپنجاه وچهارم بود

از جمله این بودکه منصور سوی شام حرکت‌کرد وبه بیت‌المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزیدبن‌حاتم‌راباپنجاه‌هزارکس به‌افریقیه‌فرستاد، برای نبردخارجیانی که‌آنجا بودند وعامل وی عمربن‌حفص راکشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت وسه‌هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه‌گویند منصور درکار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابرگوید: وقتی‌ابوجعفر می‌خواست‌شهر را فقه را بناکند مردم رقه‌مقاومت

آوردند ومی‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منابع معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست با آنها نبرد کند ویکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود وبدو گفت: «آیا دربارهٔ کسی که دراینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرا می‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان مقلاصم.»

محمدبن‌عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجدالحرام افتاد وپنج کس را بکشت.

در این سال ابوایوب موریانی وبرادرش خالد هلاك شدند. ومنصور، موسی ابن‌دینارحاجب ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست وپای برادرزادگان ابوایوب را قطع کند وگردنهاشان را بزند واین را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد وآنچه را دستور داده بود دربارهٔ آنها روان کرد.

در این سال عبدالملك‌بن‌ظبیان تمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت وتا فرات رسید.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالارحج شد. وی از جانب ابوجعفر عامل مکه وطایف بود.

عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان بود. قضای آنجا با سواربن عبدالله بود. عامل سند هشام‌بن‌عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر محمد ابن‌سعید بود.

پس از آن‌سال صدوپنجاه وپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه و پنجم بود

از جمله این بود که یزید بن حاتم افریقیه را گشود و ابوعاد، ابوحاتم و کسانی را که با آنها بودند بکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد و یزید بن حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسر خویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که آنجا رفت و شهر را به ترتیب بنای بغداد از در و فاصله‌ها و عرصه‌ها و خیابانها بنیان کرد و بر آن حصار و خندق نهاد آنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمد بن عمر گوید ابوجعفر برای کوفه و بصره خندق نهاد و حصاری برای آن پدید آورد و مخارج حصار و خندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبدالملک بن ایوب بن ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم بن معاویه عنکی را عامل آنجا کرد و سعید بن دعلج را بدو پیوست و بدو دستور داد که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد و بیرون دیوار خندقی بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و خندق را بکنند گفت تا به هریك از مردم کوفه پنج درم بدهند که می‌خواست بدین وسیله شمارشان را بداند و چون شمارشان را بدانست بگفت تا از هر کدام چهل درم بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تا آنرا بر حصار کوفه و کندن خندق آن خرج کنند و شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

«ای وای قوم من!

«که از امیرمؤمنان چه کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد
«وچهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این سال یزیدبن اسیدسلمی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال منصور، برادر خویش عباس بن محمد را از جزیره برداشت ومالی از اوبه غرامت گرفت وبر اوخشم آورد و وی را بداشت.

یکی از بنی‌هاشمیان گوید: منصور، پس از یزیدبن اسید، عباس بن محمد را ولایندار جزیره کرده بود. پس ازآن بدوخشم آورد و همچنان براو خشمگین بود تاوقتی که بریکی ازعموهای خویش از فرزندان علی بن عبدالله که با اسماعیل بن علی بود یادیگری خشم آوردوهمه کسان وی وعموهایش وزنانشان بدوپرداختند ودربارهٔ عموی مغضوب با وی سخن می کردند وبراوسخت گرفتند تا از اوراضی شد.

عیسی بن موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان با وجود این که نعمتهای توبسر خاندان عبدالله بن علی روانست نسبت به ما حسودی می کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش براسماعیل بن علی خشم آوردی وبرتوسخت گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت برعباس بن محمد خشم آورده‌ای وندیدم که یکی ازآنها دربارهٔ وی با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند واز او رضایت آورد.

گوید: وچنان بود که وقتی عباس، یزیدبن اسید را از جزیره برکنار کرد وی به نزد ابوجعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان برادرت مرا به وضع بدی برداشت وبه عرض من دشنام گفت.»

منصور بدو گفت: «نیکیهایی را که با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزیدبن‌اسید گفت: «ای امیرمؤمنان اگر نیکی شما پاداش بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می‌کنیم.»

در این سال منصور، موسی‌بن کعب را بر کار جنگ وخراج جزیره گماشت.

به‌گفتهٔ بعضی‌ها درهمین سال منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت و عمربن‌زهیر، برادر مسیب‌بن‌زهیررا به جای وی‌گماشت.

اما عمربن‌شبه چنین پنداشته که وی محمدبن‌سلیمان را به سال صدوپنجاه و سوم از کوفه برداشت ودر این سال عمروبن‌زهیرضبی برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی‌گماشت واوخندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان‌را از کوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمدبن‌سلیمان‌عامل کوفه بود، عبدالکریم‌بن ابی‌العوجا را پیش وی‌بردند، وی دایی معن‌بن‌زائده بود ومحمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین‌بن‌ایوب گوید: شفیعان ابن‌ابی‌العوجا در مدینةالسلام بسیار شدند و دربارهٔ وی با ابوجعفر اصرار کردند، اما هرکه دربارهٔ اوسخن می‌کرد مورد بد گمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن‌ابی‌العوجا بداردتا رای خویش را بدوبگوید.

گوید: ابن‌ابی‌العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابوجعفر و محمد بودوازپی آنهانیزجزوخواص فرزندانشان‌بود بدوگفت: «اگرامیرسه روزمرا نگهدارد یکصدهزار دارد وتونیز فلان وفلان‌مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که‌گفت: «به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه‌باز گشتم اورا به یادمن آر.» وچون از جمعه بازگشت به یاد وی‌آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش‌را بزنید.» وچون‌یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا می‌کشید، چهار-هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حلال را حرام کرده‌ام وحرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته‌ام و به روز افطاربه‌روزه‌تان واداشته‌ام.»

گوید: پس‌گردن اورا بزدند، آنگاه فرستادهٔ ابوجعفر با نامهٔ وی بیامد که مبادا دربارهٔ ابوالعوجاکاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنانت می‌کنم. و او را تهدید می‌کرد.

گوید: محمد به فرستاده‌گفت: «این مرابوالعوجاست واینك پیکراوست که دربازارآویخته‌است، آنچه را با توگفتم به امیرمؤمنان بگوی.»وچون فرستاده پیام وی را به ابوجعفر بگفت براوخشم‌آورد وبگفت تا عزل اورا بنویسند وگفت: «به خدا قصدآن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصورعیسی‌بن‌علی را پیش خواند که بیامد وبدوگفت: «این، عمل توبود که به من‌گفتی این پسر را ولایتدارکنم و او را ولایتدارکردم که پسری است نادان ونمی‌داند چه می‌کند، یکی را می‌کشد بی‌آنکه رای مرا دربارهٔ وی بداند ودر انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خدا با وی چنین و چنان می‌کنم.» وتهدیدمی کرد.

گوید: عیسی خاموش ماند تا خشم منصورآرام شد، آنگاه گفت: «ای امیرمؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگرکشتن وی صواب بوده از آن تست واگر خطا بوده به‌گردن محمد است، به خدا ای امیرمؤمنان اگر اورا به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش ونیکنامی می‌برد وبدگویان عوام به تومی‌پردازند.»

پس منصور بگفت تا نامه‌ها را دریدند و وی را به‌کارش باقی گذاشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که منصور، محمدبن‌سلیمان‌را از کوفه برداشت به‌سبب کارهای زشتی که از وی شنیده بود و وی را به ارتکاب آن متهم داشته بود، کسی که به منصور خبر داده بود مساوربن سوار جرمی سالار نگهبانان وی بود.

گوید: حماد دربارهٔ مساور شعری دارد به این مضمون:

«ترا از شگفتیهای روزگار همین‌بس

«که من از قدرت جرمیان‌بیمناکم.»

در همین سال منصور، حسن بن‌زید را از مدینه برداشت وعبدالصمدبن‌علی‌را برآنجا گماشت. فلیح‌بن‌سلیمان را نیز بدو پیوست که ناظر وی باشد. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل کوفه عمروبن‌زهیر بود. عامل‌بصره‌هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود عامل مصر محمدبن‌سعید بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وششم‌درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وششم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که هیثم‌بن‌معاویه که از جانب ابوجعفر عامل بصره بود به‌عمروبن‌شداد که ازجانب ابراهیم‌بن‌عبدالله عامل فارس بود دست‌یافت که در بصره کشته شد و آویخته شد.

سخن از اینکه چگونه‌هیثم‌بن‌معاویه برعمروبن‌شداد دست یافت؟

معروف گوید: عمروبن‌شداد یکی‌ازخادمان‌خویش‌راتازیانه زد واوپیش عامل بصره‌آمد که یا ابن‌دعلج بود ویا هیثم‌بن‌معاویه، و عمروبن شداد را به او نشان داد

که وی را بگرفت و بکشت و در مربد بیاویخت، در محل خانه اسحاق‌بن‌سلیمان.

گوید: عمرو وابستهٔ طایفهٔ بنی‌جمح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که هیثم‌بن‌معاویه هنگامی که به‌آهنگ مدینةالسلام برون‌شده بود به عمرو بن‌شداد دست یافت، هیثم در قصر خویش بر کنار نهری به‌نام نهرمعقل فرودآمده بود، پیکی از طرف ابوجعفر بیامد و نامه‌ای برای هیثم‌بن‌معاویه همراه داشت که دستور می‌داد ابن‌شداد را بدوتسلیم کند. هیثم، ابن‌شداد را بدو داد که به بصره برد ودرکنار عرصه با وی خلوت کرد واز اوپرسش می‌کرد، اما چیزی که می‌خواست بداند از اوبه دست نیاورد و دو دست و دوپای او رابرید وگردنش‌را بزد ودر مربد بصره بیاویخت.

در همین سال منصور، هیثم‌بن‌معاویه را از بصره وتوابع آن عزل کرد و سواربن‌عبدالله قاضی را برکار نمازگماشت وقضا ونماز را یکجا به او داد. سعید ابن‌دعلج رانیز سالار نگهبانان بصره وحادثات آن کرد.

در همین سال، هیثم‌بن‌معاویه از آن پس که از بصره معزول شد، به طور ناگهانی، هنگامی که برشکم کنیز خود بود جان داد. منصور بر او نماز کرد و در گورستان بنی‌هاشم به‌گور رفت.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت.

در این سال عباس‌بن‌محمدبن‌علی سالار حج بود.

عامل مکه محمدبن‌ابراهیم بود که‌مقیم مدینةالسلام بود و پسرش ابراهیم در مکه جانشین اوبود. بجز مکه طائف را نیز داشت.

عامل کوفه، عمروبن‌زهیر بود. کارحادثات ومقیمان ونگهبانان واوقاف دیار عرب در بصره با سعیدبن‌دعلج بود. نماز وقضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل ولایت دجله واهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود. عامل کرمان وسند هشام‌بن‌

عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر، محمدبن‌سعید بود.
آنگاه سال صدوپنجاه‌وهفتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش را که بر کنار دجله بود وخلد نام داشت بساخت وکار ساختن آنرا برغلام خویش ربیع وابسان‌بن‌صدقه تقسیم کرد.

در همین‌سال، یحیی، ابوزکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یادکرده‌ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینةالسلام به درکرخ ودیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یادکرده‌ایم.

در این سال‌منصور، جعفربن‌سلیمان را بربحرین گماشت، اما ولایتداری‌وی سرنگرفت و به جای وی‌سعیدبن‌دعلج را به امارت گماشت وسعید پسر خویش،تمیم راآنجا فرستاد.

دراین سال منصور سپاه خویش‌را با سلاح واسب، به خویشتن، درمحلی که برگزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطرپل‌سان دید ومردم خاندان‌واقارب خویش را بگفت که‌آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیزبرفت که زره‌ای به تن داشت و یك کلاه سیاه‌کوتاه مصری به زیر خود داشت.

وهم در این سال عامربن‌اسماعیل مسلی در مدینةالسلام بمرد ومنصور براو نمازکرد ودرگورستان بنی‌هاشم به خاك رفت.

وهم در این سال سواربن‌عبدالله درگذشت.ابن‌دعلج‌براونمازکرد ومنصور، عبیدالله‌بن‌حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به‌دستور ربیع حاجب و به دست حمیدبن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمدبن‌سعید دبیر، از مصر معزول شد ومطر، وابستهٔ ابوجعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معیدبن‌خلیل ولایتدار سند شد وهشام‌بن‌عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معید به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزیدبن‌اسید سلمی به‌غزای تابستانی رفت وستان،وابستهٔ بطال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر وغنیمت گرفت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفربن‌عاصم بود.

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالارحج شد.

محمدبن‌عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل اهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود.عامل کرمان وسند معیدبن‌خلیل بود. عامل مصر، مطر وابستهٔ‌منصور بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وهشتم‌در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد وبدودستور داد که موسی‌بن‌کعب را از موصل معزول کند ویحیی‌بن‌خالد ابن‌برمك‌راولایتدار آنجا کند. وسبب آن،چنانکه‌صالح‌بن‌عطیه‌گوید آن‌بود که‌منصور سه‌هزارهزار برخالدبن‌برمك نهاده بود و خون وی رادرگرو آن کرده بود وسه روز

مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، مرا آزار می‌دهندو چیزی مطالبه می‌کنندکه ندارم واز این کار خسون مرا منظور دارنـد، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هسرچه را کـه پس از مرگ من نسبـت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر،این کار مانع تو نشود که برادرانسان را ببینـی وبرعمارةبن‌حمزه و صالح مصلی‌دار ومبـارك ترك بگذری و وضـع ما را با آنـها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند ومحرمانـه مال به نزد من فرستادند، بعـضیشان مرا اجـازهٔ ورود ندادنـد واز دنبال من مـال فرستادند.

گوید: از عمارةبن‌حمزه اجازه خواستم وبه نزد وی‌در آمدم که درحیاط‌خانهٔ خویش بود وروبه دیوار داشت، روی به طرف من‌نکرد. بدوسلام گفتم‌جوابی‌سبك داد وگفت: «پسر کم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به توسلام می‌گوید واز این غرامت که بـراونهاده‌انـد خبر می‌دهد ویکصدهزار درهم از توبه وام می‌خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به‌من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد وزمین زیرپایم بگشت.

گوید: باردیگر دربارهٔ چیزی که به سبب‌آن به نزدش‌رفته بودم‌با وی‌سخن کردم که‌گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تومی‌رسد.»

یحیی‌گوید: برون شدم وبا خویش می‌گفتم: «خـدا لعنت‌کند چیزی راکـه از غرور وخود پسندی‌وگردنفرازی تـو برسد.» پیش پدرم رفـتم وخبـر را با وی بگفتم وگفتم: «چـنان مـی‌بینم که از عمارةبن‌حمزه اطمیـنانی داری کـه نبایـد

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارةبن‌حمزه با یکصدهزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزارهزاروهفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصدهزار باقیماند، که اگر می‌بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شدواگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می‌گذشتم وغمین بودم که فالگویی به طرف من جست وگفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی‌اعتنا از اوگذشتم اما به من رسیدولجام مرا گرفت و گفت: «به‌خدا غمزده‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می‌گذری وپرچم‌پیش روی تواست.»

گوید: برفتم وازگفتهٔ وی شگفتی می‌کردم.

گوید: فالگویه من گفت: « اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش‌تودارم.»

گفتم: «آری.» واگر گفته بود پنجاه‌هزار درم‌می‌گفتم: «آری.» که‌به‌نظرم‌بعید می‌نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم؛ خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کرداندر آنجا پراکنده‌اند وگفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب‌بن‌زهیر که دوست خالدبن‌برمك بود گفته بود: «ای‌امیرمؤمنان، مرا رایی هست که می‌دانم نمی‌پذیری وآنرا رد می‌کنی ولکن ازگفتن آن باز نمی‌مانم وبا تومی‌گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، هیچکس را به‌آن نخواهی‌گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده‌ایم به کار ما می‌آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای، من از وی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از اوساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیماندهٔ او را بخشید و او را برگماشت.

یحیی گوید: برفالگوی گذشتم وچون مرا دیدگفت: «از صبحگاه اینجا انتظارترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد وپنجهزاردرم را بدودادم.

گوید: پدرم به من‌گفت: «پسرکم، عماره حق‌ها به گردن دارد وبرای او رخدادها هست، پیش وی برو وبدوسلام گوی و بگوی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق‌ما کرد که‌از آنچه‌برماماندهبودگذشت کرد ومرا ولایتدارموصل کرد وبه‌من‌گفته آنچه را از توگرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدوسلام‌گفتم، سلامم را پاسخ نگفت وبیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم:«خوب است وچنین وچنان‌می‌گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست وگفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام که وقتی بخواهد ازمن بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من‌برخیز که‌هرگز برنخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم، پدرم‌گفت: «پسرکم او عماره است، کسی است که به اواعتراض نمی‌توان کرد.»

گوید: خالد همچنان برموصل برد، تا وقتی که منصور درگذشت، یحیی‌نیز ولایتدارآذربیجان بود.

احمدبن‌محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ما چون مهابت خالد ابن‌برمك نبود، بی‌آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دلهای ما بود.

معاویةبن‌بکر باهلی گوید: ابوجعفر برموسی‌بن‌کعب خشم آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل جزیره وموصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه فرستاد که رافقه را بنیان کند وچنان وانمود که آهنگ بیت‌المقدس دارد، بدو گفت سوی موصل رود وچون آنجا رسید، موسی‌بن‌کعب را بگیرد وبه بند کند وخالدبن‌برمك را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد وخالد را درموصل نهاد ودو برادر خالد، حسن و سلیمان، پسران برمك را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که منصور، پیش از آن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی از کارهای مهم در نظر گرفته‌ام وبرای یکی ازمرزها برگزیده‌ام آماده باش وکس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی خبر را ازپدرخویش نهان‌داشت وباکسان‌دیگر به درحضوریافت. ربیع درآمد وگفت: «یحیی‌بن‌خالد.» یحیی برخاست وربیع دست اورا گرفت‌وبنزد منصور برد و چون بنزدکسان بازگشت پرچم آذربیجان پیش روی او بود. پدرش آنجا حاضربود وکسان را بگفت‌تا همراه وی‌بروندکه در موکب وی برفتند وبدو مبارکباد گفتند، به‌پدرش‌نیز به سبب‌ولایتداری وی‌مبارکباد گفتند وکارشان دوام‌یافت.

احمدبن‌معاویه‌گوید: منصور فریفتهٔ یحیی بود، می‌گفت: «مردم فرزند می‌آورند اما یحیی‌پدری‌آورده‌است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلدجای‌گرفت.

در همین سال منصور به مسیب‌بن‌زهیر خشم آورد واورا ازنگهبانی‌برداشت وبگفت تا وی را بدارند و به‌بند کنند، ازآنروکه وی ایان‌بن‌بشیر دبیر را زیر

تاریانه کشته بود به‌سبب کینه‌ای که از اودر کار شرکت با برادرش عمرو بن‌زهیر در ولایتداری کوفه داشته بود.

راوی گوید: منصور، حکم‌بن‌یوسف، متصدی نیم نیزه‌ها را به جای مسیب گماشت. پس‌از آن مهدی با پدر خویش‌دربارهٔ مسیب‌سخن کرد واز آن پس که‌وی را بداشته بود از اورضایت آورد وکارنگهبانی راکه‌عهده می کرده‌بود بدوبازداد.

در این سال منصور، نصربن‌حرب تمیمی را ولایتدار مرز فارس کرد.

وهم در این‌سال منصور در جرجرایا از اسب‌بیفتاد ومیان دوابرویش‌شکافت وچنان شده بودکه وقتی پسر خویش مهدی را سوی رقه می‌فرستاد به بندرقهٔ وی بیرون شده بود وبه محلی رسیده بودکه‌آنرا چاه سماقا می‌گفتندسپس سوی‌حولا با رفته‌بود، آنگاه راه نهروانات‌گرفته بود وچنانکه‌گفته‌اند به‌محل‌شکافی از نهروانات رسیده بودکه به‌رودیاله می‌ریخت‌وهیجده‌روز برای‌بستن آن بماند اما کاری‌نساخت. وسوی جرجرایا رفت واز جرجرایا برای دیدن ملکی از آن عیسی‌بن‌علی که‌آنجا بود برون شد وهمان روز از یابوی دیزهٔ[1] خویش‌بیفتاد و چهره‌اش‌بشکافت.

گوید: همانوقت‌که در جرجرایا بود از جانب عمان اسیرانی از هندوان را به نزد وی‌آوردندکه تسنیم‌بن‌حوادی‌آنها را همراه پسر خویش محمد فرستاده‌بود. منصور می‌خواست‌گردنهایشان را بزند ازآنها پرسش‌کرد وچیزها با وی گفتندکه کارشان به‌نظر وی مشتبه شد وازکشتنشان. دست بداشت و همه را میان سرداران و نایبان خویش تقسیم کرد.

و هم در این سال مهدی ازرقه سوی مدینةالسلام بازگشت ودرماه رمضان آنجا رسید.

در همین سال منصور بگفت تا قصرابیض راکه کسری بنا کرده بود، مرمت

۱ــ کلمهٔ متن دیزج، معرف دیزه، بگفته برهان‌اسب واستر وخری‌که ازکاکل تا دهنش خط سیاهی‌کشیده شده باشد . م.

کنند وبگفت تا هر کس که آجر خسروانی از ویرانه بناهای خسروان در خانه‌اش یافت شود، غرامت دهد. می‌گفت: «این غنیمت مسلمانان است.» اما نه اینکار سر گرفت نه مرمت قصر که دستور داده بود.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی از دربند حدث به غزای تابستانی رفت وبا دشمن تلاقی کرد که نبرد کردند، سپس ازهم جدا شدند.

سخن از بداشتن ابن جریج وعبادبن کثیر وثوری

در این سال، چنانکه گویند، محمدبن‌ابراهیم که امیر مکه بود، به‌دستور منصور، ابن‌جریج وعبادبن کثیر وثوری را بداشت، سپس بی اجازهٔ ابوجعفر ازحبس آزادشان کرد وابوجعفر براوخشم آورد.

محمدبن عمران وابستهٔ محمدبن‌ابراهیم به‌نقل از پدرش گوید: منصور به محمدبن‌ابراهیم که امیر مکه بود نوشت و دستور داد که یکی از خاندان‌علی‌بن ابیطالب راکه در مکه بود بدارد و نیز ابن‌جریج وعبادبن کثیر وثوری را بدارد.

گوید: پس محمد آنها را بداشت، وی راندیمان بودکه شبانگاه با وی به صحبت می‌نشستند و چون وقت صحبت وی رسید بنشست وچشم به‌زمین دوخت و بدان می‌نگریست ویك کلمه نگفت تا پراکنده شدند.

بدوگفتم: «رفتار ترا دیدم قضیه چیست؟»

گفت: «خویشاوندی را گرفتم وبداشتم وتنی چند از بزرگان قوم را بگرفتم وبداشتم، امیرمؤمنان می‌آید ونمی‌دانم چه خواهد بود؛ شاید بگوید: آنهارابکشند که قدرت وی فزون شود ودین من تباهی گیرد.»

گوید: گفتمش: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا را مرجع می‌دارم واین گروه را رها می‌کنم، سوی شتران من

رو وشتری از آن برگیر، پنجاه‌دینار نیز بردار وپیش مرد طالبی ببر وبدوسلام‌گوی وبگوی: «پسر عمویت از تومی‌خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی واین خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بناکرد از شرمن بـه خـدا پناه می‌بـرد و چـون پیام را رسانیدم‌گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل‌تر می‌شود.» و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن‌جریج وسفیان‌بن‌سعید وعبادبن‌کثیر رفتم و آنچه را گفته بود باآنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می‌گوید: مادام‌که منصور اینجاست نباید هیـچیك از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیك رسید، محمدبن‌ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبردادند که فرستادهٔ محمدبن‌ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران‌را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمدبن ابراهیم بـه پیشواز وی آمـد و چون بدوخبـر دادند بگفت تا چهرهٔ اسبان وی را بزدند ومحمد از راه بـگشت و برکناری می‌رفت.

گوید: ابوجعفر را از راه به‌کنار بـردنـد، در سمت‌چپ، ومـرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی‌متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابوجـعفر برنشست ویا همکجاوهٔ خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل‌توقف ابوجعفر رفت ومدفـوع وی را بدید وبه محمدگفت: «مدفوع مردی را دیـدم که دیـر نخـواهـد ماند.» وچون به مکه رسید چیزی‌نگذشت که بمرد ومحمد بـه سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: دراین سال ابوجعفر ازمدینةالسلام به‌آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه‌گویند به نزد قصرعبدویه‌فرودآمد و به‌هنگامی که آنجا اقامت‌داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فروافتاد واثرآن تاهنگام برآمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به‌کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد وچند روز از ذی‌قعده رفته به قصدحج وعمره ازآنجا برون شدقربانی همسراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست وچون چند منزل ازکوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

دربارهٔ سبب بیماری‌ای که ازآن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمدبن‌سلیمان نوفلی‌گوید: منصور غذای خویش‌راهضم نمی‌کرد وازاین، به متطببان شکوه می‌کرد و از آنها می‌خواست که برای وی‌گوارشها[1] فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند وبدومی‌گفتند: غذاکمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی‌آمد وبدو همان‌گفت که دیگران‌گفته بودند وگردهایی ازادویهٔ معطر وداروهای‌گرم برای اوفراهم می‌کرد که گوارش خشك بود که می‌خورد وغذایش راهضم می‌کرد و اورا ستود.

گوید: بسیاری از متطببان عراق به من‌گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدوگفتم: «از کجا می‌دانی؟»

۱ــ کلمهٔ متن، جوار شنات، جمع جوارشن، معرب‌تحریف شده‌گوارش‌یا گوارشت پارسی. م.

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می‌کند اما هرروز چیزی‌از نیروی معده‌اش وپیه امعایش را می‌کاهد واز شکم روش می‌میرد.»

گوید: به‌من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی‌و آجر نوی‌زیر آن بنهی وقطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان‌آجر راسوراخ نمی‌کند؟ مگر ندانی که هرقطره‌ای کاهشی میاردا؟»

گوید: چنانکه‌گفته بود ابوجعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به‌سبب‌برنشستن درگرمای‌سخت بدورسید. باوجودسنش‌مردی، گرم‌مزاج‌بود وخلط صفراء براوغالب بود، پس‌از آن شکم روش‌گرفت وچنین بود تا وقتی به‌بستان‌ابن‌عامر فرودآمد وبیماریش شدت یافت واز آنجا حرکت‌کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بثرابن‌مرتفع فرودآمد ویك روز وشب آنجا بود، سپس از آنجا سوی بثرمیمون‌رفت‌واز ورود حرم‌می‌پرسید ووصیتی‌را که می‌خواست کرد، باربیع‌میکرد وسحرگاه یا هنگام برآمدن‌آفتاب‌آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به‌هنگام وفات وی جز خادمانش وربیع‌وابسته‌اش کسی به‌نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع‌مرگ وی رامکتوم داشت وزنان‌وکسان دیگر را ازگریستن‌براو و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد وکسان خاندان وی بنا به‌عادت حضور یافتند و درجایهای خویش‌نشستند نخستین کسی که‌خوانده شد عیسی‌بن‌علی بود که‌مدتی بماند، آنگاه به‌عیسی‌بن‌موسی اجازه داده شد ودرصورتی که‌درایام پیشین وی‌را در اجازهٔ ورودبرعیسی‌بن‌علی‌مقدم می‌داشتند وهمین‌مایهٔ بدگمانی شد. آنگاه به‌بزرگان وکهنسالان خاندان، سپس به‌همگیشان اجازه داده شدوربیع به‌دست موسی‌بن‌مهدی از آنها برای امیرمؤمنان مهدی وازپی‌وی برای عیسی‌بن‌موسی‌بیعت گرفت تا از بیعت‌بنی‌هاشم‌فراغت‌یافت. آنگاه سرداران راپیش‌خواند که‌بیعت کردند وهیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان اورا سیلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می‌خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گویید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه وارد و گاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر اورا تا رستنگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص و وابستگانش اورا برداشتند و چنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینة‌السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه‌ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می‌دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آنوقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیهٔ مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیهٔ معلاة نیز نام دارد که در بالای

مکه‌است به‌گوررفت. عیسی‌بن‌علی‌وعباس‌بن‌محمد وعیسی‌بن‌موسی‌وربیع وریاندو غلامش ویقطین‌بن‌موسی‌درگوروی واردشدند.

دربارهٔ مقدارسن‌منصور به‌هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی درگذشت شصت وچهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند درآنوقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت‌شصت‌وسه‌ساله‌بود.

هشام‌بن‌کلبی گوید: منصور شصت وهشت‌ساله‌بود که درگذشت.

هشام گوید: منصور بیست ودوسال بیست وچهار روزکم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده وچنانکه اسحاق‌بن‌عیسی از وی‌آورده گوید: ابوجعفر یك روز پیش از ترویه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه‌روز کم بود، امامطابق روایتی که‌ابن‌بکار ازاوآورده هفت روزکم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست ودوسال‌شش روزکم بود.

عمربن‌شبه گوید: خلافت‌وی‌بیست ودوسال دو روزکم‌بود.

دراین سال ابراهیم‌بن‌یحیی درگذشت.

وهم دراین سال جبار روم هلاك شد.

سخن ازخبر صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و درازقد ولاغر گون بود با گونه‌های فرورفته.زادگاهش حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح‌بن‌وجیه به‌نقل ازپدرش گوید: منصور خبر یافت کـه‌عیسی‌بن‌موسی، یکی از فـرزندان نصربن‌سیار را کشته . وی در کـوفه‌نهان مـی‌زیسته بـود، اورا نشان دادند و عیسی‌گردنش را بزد. منصور این را نپسندیـد و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی ازاین کارباز ماند وبدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان ورعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصربن‌سیار وخودسری تو را دربارهٔ وی‌مؤخرنمی‌داشت تاعاملان از امثال آن‌طمع‌ببرند. ازکسانی که امیرمؤمنان کارشان رابه‌دست توسپرده ازعرب و عجم و سرخ وسیاه دست بدار ونسبت به امیرمؤمنان خودسری مکن و هیچکس را بـه‌سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که‌آورده بعقوبت مکن‌کـه رای وی چنان نیست که‌کسی راکه‌به تهمتی که خدای‌آنرا به توبه از او برداشته یابه‌حادثه‌ای درانثنای نبرد که خدای‌ازپس آن صلحی آورده و دغلکار را پرده نهاده و محنت دلها رابه‌یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان ازپیشگاه خدا برای‌هیچکس وبرای خویش نومیدنیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبارمقبل اگرخدای بخواهد درامان نیست. والسلام.

یحیی‌بن‌سلیم‌دبیر فضل‌بن‌ربیع‌گوید: هرگز درخانهٔ منصورسبکسری یاچیزی که همانند سبکسری وبازیچه وبیهوده سری باشد دیده نشد مگر یك‌روز که‌یکی از پسران وی‌به‌نام عبدالعزیز برادر سلیمان وعیسی، دو پسر ابـوجعفر اززن طـلحی، که‌درنوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمانی به دوش داشت وعمامـه‌ای به‌سر و بـردی پوشیده بـود ، به‌هیئت یـك جوان بدوی بـرشتری نشسته بـود میان دو جوال که درآن مقل بود وپاپوش و مسواکها و چیزهاکه بدویان هدیه‌دهند. کسان

ازاین شگفتی کردند وآنرا نپسندیدند.

گوید: پسر برفت تا ازپل گذشت ودر رصافه به‌نزد مهدی رفت وآن چیزها را بدو هدیه کرد. مهدی آنچه را در دوجوال بود پذیرفت وآنرا از درم پسر کرد. پسر میان دو جوال بازگشت و دانسته شدکه این‌گونه‌ای از بیهوده سری شاهان است.

حمادترك گوید: برسرمنصور ایستاده بودم، سروصدایی ازخمانه شنید و گفت: «ای حمادببین این‌چیست؟»

گوید: برفتم یکی ازخادمان وی را دیدم که میان کنیزکان نشسته بود و برایشان طنبور می‌زد و آنها خنده می‌کردند، بازگشتم وبدو خبردادم، گفت: «طنبورچیست؟»

گفتم: «چوبی است چنین وچنان.» و وصف آنرا برای وی‌گفتم.

گفت: «وصف آنرا درست کردی، ازکجا می‌دانستی که‌طنبور چیست؟»

گفتم: «درخراسان دیده‌ام.»

گفت: «بله، آنجا.» آنگاه‌گفت: «پاپوش‌مرا بیار.» وچون پاپوش‌وی رابیاورد برخاست وآهسته روان شد تانزدیکشان رسید وآنهارا بدید.

گوید: وچون کنیزکان منصور را بدیدند پراکنده شدند.

گفت: «بگیریدش.» پس‌اورا گرفتند.

گفت: «باطنبور به‌سرش بزن.»

گوید: وهمچنان باطنبور به‌سروی زدم تاآنراشکستم.» سپس‌گفت: «اورا از قصرمن‌برون ببر وبه‌نزد حمران ببر درکرخ وبگو اورا بفروشد.»

سلام ابرش‌گوید: من ویك خادم وغلامی دیگر در داخل‌منزل منصورخدمت وی را می‌کردیم. محلی داشت‌که در آنجا اطاقی بود و خیمه‌ای و تشکی ولحافی که درآنجا خلوت می‌کرد. تاوقتی‌که پیش‌کسان نمی‌آمد، ازهمه کس‌خوشخوی‌تر

بـود و بازیهای کودکان را نیك تحمل می‌کرد، وقتـی جامه به تن می‌کـرد رنگش می‌گشت و چهره‌اش عبوس می‌شد و چشمانش قرمز می‌شد. برون‌نمی‌شد ورفتار وی چنان بود که بود. و چون از مجلس خویش برمی‌خـاست به همان وضـع بـازگشت، در راه از اوپیشواز می‌کردیم و بسا می‌شد با ما پرخاش‌می‌کرد. یك‌روز به من‌گفت: «پسرکم، وقتی دیدی من جامه‌هایم را پوشیـدم یا از مجلسم بازآمدم هیچکس از شما به من نزدیك نشود مبادا بدی از من بدو رسد.»

معن‌بن‌زائده‌گوید: با هفتصدکس بودیـم کـه هرروز به نـزد منصور وارد می‌شدیم روزی به ربیع‌گفتم: «مرا آخر همه واردکن.»

بمن‌گفت: «نه از همه محترمتری‌که اولشان باشی ونه نسبت از همه پست‌تر است که‌آخرشان باشی. مرتبت تو با نسبت همانند است.»

گوید. روزی به نزد منصور رفتم، پیراهنی براق داشتم با یك شمشیر حنفی که بانوك‌آن به زمین می‌کوفتم وعمامه‌ای که‌آنرا از پس وپیش‌آویخته بودم.

گوید: بدوسلام‌گفتم و برون شدم وچون به نزد پرده رسیدم چنان بانگ زد ای‌معن، که مایهٔ‌نگرانی من‌شد.

گفتمش: «ای‌امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «پیش‌من‌بیا.»

گوید: به‌وی‌نزدیك شدم‌که ازفرش خویش روی زمین آمده بود و زانوزده بود و گرزی را از میان دو تشك بیرون‌کشیده بـود، رنگش بگشته بود و رگهایش پرشده بود. گفت: «تودر نبرد واسط حریف من بـوده‌ای، نجات نیابم اگر نجات یابی»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان درآنجا باطلشان را تأیید می‌کردم، اماوقتی که‌حق‌ترا تایید می‌کردم چطور؟»

گوید: به‌من گفت: «چه گفتی؟»

ومن همان سخن راتکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گزرا به جای نهاد و چهار زانو نشست ورنگش به‌زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای‌معن‌مرا دربمن کاری هست.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تویارمنی بنشین.»

گوید:پس بنشستم، ربیع‌رابگفت تاهمه کسانی راکه درقصر بودند بیرون کند. پس‌اوبیرون رفت ومنصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به‌اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم:«ای‌امیرمؤمنان‌مرا ولایتداریمن کن‌وچنان وانمای‌که مرابدو پیوسته‌ای وبه ربیع دستور بده کسری‌مرادربارهٔ هرچه نیاز دارم برطرف کند وهمین امروز مرا بفرستد که‌خبر انتشار نیابد.»

گوید:فرمانی‌ازمیان‌دو تشك درآورد ونام‌مرا در آن نوشت و به‌من داد.آنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری‌وی را دربارهٔ‌هرچه‌حاجت دارد ازمرکب وسلاح برطرف‌کن که‌پیش ازآنکه‌شب‌درآید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به‌من‌گفت:«به‌من وداع گوی.»با وی وداع گفتم وسوی‌دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید وگفت: «ای معن‌خوش ندارم‌که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که‌سلطانش اورا بابرادرزاده‌اش جفت کند.»

گوید: پس سوی یمن‌حرکت کردم‌وپیش‌آن مرد رفتم و اورا به‌اسیری‌گرفتم وفرمان را برای اوخواندم وبه‌جایش نشستم.

محمدبن‌عمریمامی، ابوالردینی،گوید: معن بن‌زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می‌گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده‌ام و خویشتن را به رنج افکنده‌ام و مردان خویش را در نبردیمن نابود کرده‌ام آنگاه برمن خشم می‌گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیرهٔ خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. از جمله کسانی که برگزید، مجاعةبن‌ازهر بود. کسان را یکان یکان دعوت می‌کرد و می‌گفت: «وقتی ترا به نزد امیرمؤمنان فرستم به اوچه خواهی گفت؟» که می‌گفت: «چنین می‌گویم وچنان می‌گویم.»

گوید: وچنین بود تا مجاعةبن‌ازهر بیامد وگفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یمنم وبه خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانکه باید وشاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «بارمن تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان‌بن‌عتیق‌مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن واورا برخویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را با آنها برگزید که ده نفرتمام‌شدند و باآنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابوجعفر رسیدند وچون پیش روی اوحضور یافتند پیش رفتند. مجاعةبن‌ازهرازحمدوثنای خدا و شکر او آغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم پرداخت که خدای چگونه اورا از قبایل عرب برگزید واز فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیرمؤمنان منصور پرداخت وحرمتی که خدابدو داده‌بود که‌عهده‌دارخلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن‌از

یار خویش.

وچون سخن وی به‌سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر و بزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه دربارهٔ پیمبر گفتی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدای اورا فضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه در وصف امیرمؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده واورا براطاعت خویش یاری خواهد کرد، ان شاءالله. اما آنچه دربارهٔ یار خویش گفتی دروغ گفتی و پستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیرمؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز دربارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس آنها را بیرون کردند وچون به‌آخر ایوان رسیدند بگفت تااورا با یارانش پس آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس او به سخن پرداخت گویی از صفحه‌ای می‌خواند وهمانندسخنان پیشین گفت. آنها را بیاوردند و همگیشان نسمایان شدند بگفت تا یکجا بایستادند، آنگاه به مضریانی که آنجا حاضر بودند گفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن گفت که بدوحسد آوردم ومانع من از رد کامل وی آن بود که گویند برضد وی تعصب آوردکه از قوم ربیعه بود. تاکنون مردی ازاین دلدارتر وروشن بیان‌ترندیده‌ام. غلام، اورا بیار.» وچون پیش روی او رسید از نوسلام گفت ویارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش وحاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، معن‌بن‌زائده بنده وشمشیر وتیر تواست که اورا به طرف دشمنت افکندی که با شمشیرو نیزه ضربت زد وتیرانداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد وآنچه سخت می‌نمود آسان شد وآنچه کج بود به استقامت آمدو بندگان امیرمؤمنان شدند که خدایقایش را طولانی کند. اگر از گفتهٔ سعایت‌گری

یا سخن چینی، چیزی در دل امیرمؤمنان هست امیرمؤمنان شایسته‌تر است که بربندهٔ خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت وعذرمعن را مقبول دانست و گفت تاآنها را به نزد معن فرستند، وچون به نزد معن رسیدند ونامهٔ رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه‌را ببوسید ویارانوی را سپاس گفت وبه ترتیب‌منزلتشان وکارشان درمورد رفتن بنزد منصورخلعت پوشانید و جایزه داد. ومجاعه شعری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس وایل قسمی یادکرده‌ام

«که ترا در مقابل طمعی نفروشم

«ای معن، مرا نعمتها دادی

«که برای همه لجیم وبخصوص خاندان مجاع هست

«به روزگاران از تونخواهم برید

«تا وقتی‌که صدای گوینده‌ای ازمرگ من خبردهد»

گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بود که از اوسه حاجت خواست: یکی آنکه دلباختهٔ زنی از خاندان خویش بودکه بانویی بود به نام زهرا که هنوز شوهر نکرده بود وهروقت از اویاد می‌کردند می‌گفت: «با چه چیز می‌خواهد مرا به زنی بگیرد با جبهٔ پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از اوخواست این بود که آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می‌خواهم وپدرش در سپاه تواست.» پس‌وی را همسر آن زن کرد به ده‌هزار درم که مهررا از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزو آنست وصاحب آن در سپاه امیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی‌هزار درم باقیمانده یکصدهزار درم رابدودهند وبه منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی‌عبدالله بن‌جبلهٔ‌طالقانی گوید: شنیدم که ابوجعفر می‌گفت: «چقدر حاجت دارم که چهار کس بردرمن باشندکه از همه‌کسان درم پاکبازتر باشند.»

بدو گفتند: «ای‌امیرمؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان‌ملکند که ملك بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز برچهارپایه قوام‌نگیردو اگریکی‌ناقص باشدسستی گیرد، یکی‌قاضی‌ایست که‌در کار خدااز‌ملامت‌ملامتگویی‌باك‌ندارد. دیگری‌سالارنگهبانانی که‌انصاف‌ضعیف‌راازقوی بگیرد. سومی‌خراجگیری که‌کامل‌بگیرد امابارعیت‌ستم نیاردکه من از ستم‌بارعیت بی‌نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بارگزید وهربار می‌گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان‌دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که‌کسر خراج‌داشت گفت: «آنچه را به عهده‌داری بپرداز.»

گفت: «به خدا چیزی‌ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت‌می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه‌نیست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، آنچه را به عهدهٔ من است به خاطر خدای وشهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.»پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی‌گوید: منصور یکی از مردم شام را به‌کار خراج گماشت وبدومفارش کرد ودستور داد وگفت:«ای برادرشامی خوب‌می‌دانم که اکنون چه‌درخاطرداری، اکنون از پیش من برون می‌شوی ومی‌گویی: «درستکار باش تا پیوسته‌مشغول کار باشی.»

گوید: هم اوچیزی ازکار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد وگفت: «خوب می‌دانم که چه‌به‌خاطرداری، اکنون برون می‌شوی ومی‌گویی: هرکه پس ازآن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو وبه طرف‌کار خویش برو، به خدا اگر چنین‌کنی چنان‌که استحقاق‌توباشد عقوبتت می‌کنم.»

گوید: هردوشان به‌کار وی پرداختند و درستکاری کردند ونیکخواهی کردند.

اسحاق‌بن‌موسی‌گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت‌گماشت، منصدی برید بدونوشت‌که وی یا بازها وسگهایی‌که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور اورا معزول‌کرد وبدونوشت: «مبادرت عزادارت شود و عشیره‌ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست‌که برای‌آسیب زدن وحوش‌فراهم آورده‌ای. من‌تراگفته بودم‌که‌کار مسلمانانرا عهده‌کنی نه اینکه‌کار وحوش‌راعهده کنی. کار ما راکه به عهده‌داری به فلان پسر فلان تسلیم‌کن وملامت دیده ومطرود پیش‌کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل‌بن‌سالم بصری را پیش منصورآوردند، وی به‌کاری می‌پرداخته بودکه معزول شده بود بگفت تا او را بدارند وبه معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بدبنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی توای امیرمؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، یك خارجی راکه سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را بپاداشت که گردنش را بزند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند توسپاههارا هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتوباد، دیروز میان من وتوشمشیر و کشتاربود واکنون بدگویی ودشنام است، ازکجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب‌ترا ندهم؟»

گوید: منصور از اوشرم کرد ورهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارةبن‌حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به‌وقت نیمروز، ازآن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد وگفت: «شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگیرد.» وبه نام خداقسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیرمؤمنان رفتم وگفتم: «کاری دارم نباید به‌تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه دادکه به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تو می‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگوما بدو بیشتر از آن مهربانیم که اورا به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم‌بن‌صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازهٔ منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن‌بن‌زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن‌بن‌زید بود. پس از آن به ما اجازه داده‌شد که بنزد منصور درآمدیم. حسن‌بن‌زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تاوقتی که درخانهٔتوو برفرش تواز حجاج سخن آید وثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و اورا در یکی از دوحرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کارترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشتن را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشتن را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی‌حجاج را امانتدار کردند وامانتشان را پس داد وما ترا امانتدار کردیم ویا ما خیانت آوردی.»

ابوبکرهذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی برشتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهٔ حریری داشت با عمامهٔ عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیك بود به‌زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور اورا بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت وصحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از اودید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس‌بن‌حجر واز شاعری دیگر از بنی‌عمروبن‌تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف‌بن‌عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«واگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه براو آشفته شود.»

گفت: «وای تو، طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و ازهمه‌مبارکفالتر بود وبا هرکه آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه‌پذیرایی‌می‌کرد ورعایت‌همسایه را بیشترازهمه می‌کرد، عربان درعکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست اورا تحقیر کند وگفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی وبه شکار نمی‌پردازی.» واین‌سبب‌شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هرسال ازغزالیی که نام وی را شهره کند باز نماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یارخویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمدبن‌خالد فقیمی گوید: گروهی از بنی‌هاشم بدوگفته بودند که منصور در آغاز روزبه امرونهی ونصب وعزل وتقویت مرزها وناحیه‌ها وامنیت راهها و نگریستن‌در کارخراج ومخارج ومصالح‌معاش‌رعیت و رفع‌حاجت‌وتدبیر سکون و

آرامششان می‌پرداخت وچون نماز پسینگاه می‌کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می‌کرد در نامه‌ها که از مرزها ونواحی وآفاق رسیده بود نظرمی‌کرد ودربارهٔ هرکدام که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می‌کرد وچون‌یك سوم‌شب‌سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت وندیمان وی می‌رفتند وچون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست ووضومی‌کرد وتا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد وباکسان نماز می‌کردآنگاه می‌آمد ودرایوان‌خویش می‌نشست.

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: ابوجعفر به اسماعیل‌بن‌عبدالله‌گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچهٔ‌اسلامندوباقیمانده عرب. مردم‌عراق رکن‌اسلامند ومدافعان دین. مردم شام قلعهٔ امتند وتیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصهٔ نبردند ومردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند وفرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند واز ولایتهای مجاور بدان اکتفاکرده‌اند. رومیان اهل‌کتاب ودینند وخدایشان از نزدیك‌به دور رانده. نبطیان‌ملك‌قدیم‌داشته‌اند وهرقومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد واز بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت وعقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد وبیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، اطاعت از روی‌ترس، خیانت را نهفته دارد و به‌هنگام مراقبت بکمال باشد ولی‌اطاعت از روی‌محبت، کوشش‌را نهفته‌دارد و بهنگام غفلت نیز به‌کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود وزیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانهٔ آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند وجانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه اورا وزیرگیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابوعبیدالله دبیرگوید: شنیدم که منصور وقتی دربارهٔ ولایت عهد بـه مهدی سفارش می‌کرد بدومی‌گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمرکن وقدرت را به‌عفو، واطاعت را به الفت، ونصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب‌خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیدالله‌گوید: شنیدم که منصور به‌مهدی می‌گفت: «کاری را فیصل‌مده تا دربارهٔ آن اندیشه کنی که‌اندیشهٔ خردمند آیینهٔ اوستـونیك و بد وی‌رابدو مینمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم که ابوجعفر منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابوعبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیزکاری، و رعیت اوقرین صلاح‌نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت راآباد نمی‌کند ونعمت واطاعت سلطان‌بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت. کسی بیشتر از هـمه توان عفوداردکه بیش از همـه توان عقوبت داشته بـاشد. عاجزترین مـردم کسی است که با زیر دست خویش ستم‌کند، ازکار یارخویش‌عبرت آمـوز و حـال اورا به‌تجربه معلوم دار.»

ابوعبیدالله‌گوید: شنیدم که منصور به مهدی مـی‌گفت: «ای ابـوعبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با توحدیث گویند که محمدبن‌شهاب زهری‌گوید: حدیث مذکر است وفقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مسردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی‌بن‌مجاهدگوید: منصور به مهدی‌گفت: «ای ابوعبدالله هر که ستایش را دوست‌دارد، رفتار خویش‌را نکو کند وهر که ستایش را منفور دارد رفتارخویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که‌نکوهش‌جوی باشد منفور شود.»

ابوعبیدالله‌طبری گوید: منصور به مهدی‌گفت: «ای ابوعبدالله خردمند آن نیست که دربارهٔ کاری‌که درآن افتاده تدبیر کند تا ازآن برون شود، بلکه خردمندآن است‌که دربارهٔ کاری‌که نزدیك وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبةبن‌هارون گوید: روزی ابوجعفر به مهدی‌گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و درکار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای توفراهم‌آورده‌ام‌که با وجودآن هرچه تباهی کنی زیانت ندهد. دربارهٔ کسانی‌که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: «درآی» وچون درآمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من‌گفت: «ای خالصه چه مقدار مال‌پیش‌تو هست؟»

---

* در پاورقی دیگر آورده‌ام که دراستعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت واین سخن نیز از جمله شواهدآن‌گفتار است.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سرمن نه و قسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده‌هزار دینار هست.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گوید: بازگشتم وپیش مهدی وخیزران رفتم وبه‌آنها خبر دادم. مهدی به‌پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از اوخواستم وبیمارنمایی کرد، آنچه راگفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم وچون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابوعبدالله از نداری شکوه می‌کنی واین مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابوجعفر گوید: روزی ابوجعفر گفت: «ببین‌چه مقدار جامهٔ کهنه پیش توهست آنرا فراهم کن وچون ازآمدن ابوعبدالله خبر یافتی پیش ازآنکه‌بیاید لباسهای کهنه را پیش من‌آر، وصله‌ها نیز همراه‌آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله‌هارا اندازه می‌گرفت، مهدی‌پیش‌وی‌آمد و بخندید وگفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان مـی‌گویند: در دینار و درم وکمتر ازآنـونگفت دانك‌ـ مینگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنهٔ خویش را اصلاح نکند نونخواهدداشت، اینك زمستان رسیده وما به پوشش عیال وفرزند نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیرمؤمنان وعیال وفرزند وی به عهدهٔ من.»

گفت: «بیاوعمل کن.»

علی‌بن‌مرثد به نقل‌از مؤمل‌بن‌امیل ونیزعبدالله خوارزمی به‌نقل ازابوقدامه به نقل از مومل‌بن‌امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن‌مرثددر روایت‌خویش‌آورده که‌بوقتی که ولیعهدبود اما روایت‌خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تابه خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست‌هزار درم به من دهند. منصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینة السلام بود و بدوخبر داد که مهدی گفته بیست‌هزار درم به یك شاعر بدهند.

گوید: منصور بدونوشت وملامتش کرد وگفت: «از آن پس که شاعر یکسال به در تومقیم می‌شد جای آن داشت که چهارهزار درم به او بدهی.»

ابوقدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند ونیافتند. بدونوشته شد که وی سوی مدینةالسلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد واورا برپل نهروان نشانید وبدوگفت: «مردمی را که بر او می‌گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون اورا بدیدگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل‌بن‌امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیك بود قلبم از ترس‌ابوجعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد وبه رفیع سپرد، ربیع به نزد منصور رفت وگفت: «اینك شاعر که بدودست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزدمنش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. باخودگفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل‌بن‌امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی واورا فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه وبخشنده رفتم واورافریب دادم وفریب خورد.»

گوید: این سخن را پسندید و گفت: «آنچه را دربارهٔ او گفته‌ای برای من بخوان.»

گوید: ومن برای او چنین خواندم:

«او مهدیست جز اینکه در او

«شباهتی با صورت ماه منور هست

«این و آن همانندند و وقتی

«منور باشند برای بیننده مشکلی آرند

«که آن در تاریکی چراغ شب است

«واین به روز چراغ نور است

«ولی رحمان این را

«به‌وسیلهٔ منبرها وتخت

«بر آن فضیلت داده است

«ونیز به ملکی نیرومند

«که این امیر است و آن یکی

«نه امیر است ونه وزیر

«وقتی ماه کم شود، آنرا به‌کم نوری برد

«اما این به هنگام کاستن ماهها، منور باشد

«ای پسر برگزیدهٔ خلیفهٔ خدای

«که مفاخرهٔ مفاخره‌کنان بدو بالا گیرد

«اگر توشاهان را شکستی

«شاهان از مناطق سخت وهموار

«سوی تو روانند

«پدرت برشاهان پیشی گرفت

«چندان که غمین وحسرت زده شدند

«تواز پی‌وی آمدی و باشتاب ره می‌سپری

«وبه هنگام رهسپردن سستی نداری

«ومردمان گفتند که این هردوان

«چنانند که شایسته نسبت به لایق

«واورا همان فضیلت است که بزرگتر را بر کوچکتر

«اگر کوچکتر به منزلت بزرگتر رسد

«از آنروست که کوچکتر را از بزرگتر آفریده‌اند.»

گفت: «به خدا نکو گفته‌ای ولی این به بیست‌هزار درم نمی‌ارزد.»

آنگاه به من گفت: «مال کجاست؟»

گفتم: «همین‌جاست.»

گفت: «ای ربیع با او برو،چهارهزار درم به او بده وباقی را از وی بگیر.»

گوید: پس ربیع بیامد وبار مرا فرودآورد وچهارهزار درم برای مـن وزن کرد وباقی را بر گرفت.

گوید: وقتی خلافت به مهدی رسید ابن‌ثوبان را به مظالم گماشت و او در رصافه برای مردمان می‌نشست وچون عبای وی از رقعه‌ها پرمی‌شد، آنرا پیش‌مهدی می‌برد. روزی رقعه‌ای به وی دادم که‌قصهٔ‌خویش را به یاد می‌آوردم.وقتی‌ابن‌ثوبان رقعهٔ مرا برده بود مهدی نگریستن در رقعه‌ها راآغاز کرده بود وچـون در رقعهٔ من نگریسته بود، خندیده بود.

گوید:ابن‌ثوبان بدوگفته‌بود: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد. هرگزندیده بودم که چیزی از این رقعه‌ها ترا بخنداند مگر این رقعه.»

گفته بود: «این رقعه‌ایست که سبب آنرا می‌دانم، بیست‌هزار درهـم را به او پس بدهید.»

گوید: آنرا به من دادند وبرفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی برسرابوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی‌آمد، قبای سیاه نوی به‌تن‌داشت سلام‌گفت وبنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم‌ابوجعفر از پی وی‌بود به‌سبب محبت وفریفتگی‌ای که نسبت به‌وی‌داشت وچون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد وجامهٔ‌سیاهش دریدسپس برخاست اما به این اعتنا نکرد واهمیتی نداد، برخاست وبه راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابوعبدالله را پس‌آرید.»

گوید: پس اورا به‌نزد منصور پس‌آوردیم که بدو گفت: «ای ابوعبدالله، این ناچیز شمردن‌موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یاغفلت‌از بلیه؟ گویی‌ازتکالیف وحقوق خویش غافلی، این جامه که درآنی عطیهٔ خداست که اگر خدا را برآن شکر کنی افزونت دهد واگر جای‌آسیبی راکه بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی‌گفت: «ای امیرمؤمنان خدا وجود ترا وهدایت‌ترا از ما نگیرد، حمد خدای را برنعمتهای وی، از اومسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش‌کند و از رحمت خویش عوض نیك دهد.» آنگاه برفت.

وضین‌بن‌عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که‌پیش از خلافتش میان من واودوستی بوده بود، پس سوی مدینةالسلام رفتم، روزی به‌خلوت‌بودیم، گفت: «ای ابوعبدالله دارایی توچیست؟»

گفتم: «همان که امیرمؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایلهٔ توچیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم ویك خادم.»

گفت: «چهارکس در خانهٔ تواند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: بسه خدا اینرا چندان تکـرار کرد که پنداشتم مـرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو ازهمه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانهٔ تو بهره می‌دهد.»

بشیرمنجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعـفر مرا پیش خواند و به‌کاری فرستاد وچون بازگشتم کنار سجادهٔ خویش را بلند کرد. یك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر ومحفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن‌عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبرداده بود که وی ده‌هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام ومیان من وتو نسبت وخویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عینهٔ بن‌موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود ومال مرا ربوده بود واین مال از آن مال است.»

ابوحـارثهٔ نهدی مـتصدی بیت‌المال گویـد: ابوجـعفر یکی را بر باروسما گماشت وچون از آن کار برفت خواست بهانـه بیارد وچیزی بدوندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم وبریکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نمانده‌مگریك درم که در آستین خود نهاده‌ام که وقتی از نـزد تو برون شدم با آن استری به‌کرایـه بگیرم وسوی عیال خویش روم و واردخانهٔ خویش شوم واز مال خدای ومال تـو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «بندارم‌راست می‌گویی، درهم ما را بده.» وآنرا از وی بگرفت وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من وتوهمانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

وابوجعفر قصه گفتار وپناه دهنده آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدوندهد.

هشام‌بن محمد گوید: قثم‌بن‌عباس به نزد ابوجعفر رفت و دربارهٔ حاجتی با وی سخن کرد.

ابوجعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد ومی‌کاهد مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور بیست‌هزاردرم به‌محمدبن‌سلیمان بخشید وده‌هزاردرم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان وی را برمن مزیت مبنهی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»

گفت: «تومانند اویی؟ به هرسوی می‌نگریم ازآثار محمد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانهٔ ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری نکرده‌ای.»

عبدالملک‌بن‌عطا که جزوهمصحبتان منصور بوده گوید:شنیدم که ابن‌هبیره در مجلس خویش می گفت: «هیچکس راندیدم که در نبرد ونشنیدم که در صلح‌مکارتر

ودقیق‌تر وبیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه‌کوششها راکردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم وآنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می‌کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بررغم قوم خویش عمل می‌کند

«وهروقت بخواهد عفومی‌کند

«یا انتقام می‌گیرد

«مرد جنگ است نه سست وفرومانده

«وتن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: ابوجعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای‌گرفته بود به نام ازهرسمان واین بجز ازهرمحدث بود. وچون به خلافت رسید ازهر در مدینةالسلام پیش وی‌آمد و به نزد وی وارد شدگفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهارهزاردرم قرض‌دارم،خانه‌ام درکار ویرانشدن است وپسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه‌برد.»

گوید: ابوجعفر بگفت تا دوازده هزاردرم به‌اوداوند، سپس‌گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش مامیا.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

وچون مدت کمی‌گذشت بازآمد، منصور بدوگفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان به سلام‌گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تا دوازده‌هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و اورا پس فرستاد و چیزی به‌وی نداد.

ابن‌عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود و منصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان وفلان روز برون می‌شوم و ترا به همساوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدو نوشت: «ای ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش بافراتر نهاده‌ای و به راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تو می‌دهد که محقق خواهد کرد و شیطان آرزویی به تو می‌دهد که عمل نخواهد کرد و چیزی را به تو نزدیک وامی‌نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت مقرر در رسد، مثال خویش و ترا می‌گویم: شنیدم شیری به گرازی برخورد، گراز بدو گفت: «با من نبرد کن.» شیر گفت: «تو گرازی و همانند و همسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویند گرازی را کشته‌ای و اگر آسیبی به‌من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم و گویم که از من بازماندی و از نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تحمل ننگ دروغ تو آسانتر از آنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمدبن‌رباح جوهری گوید: از تدبیر هشام‌بن‌عبدالملك در نبردی که داشته بود با ابوجعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از اوپرسش کند وچون پیش وی آمدبدوگفت: «توباهشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان وفلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد درآن‌نبرد چنان وچنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اوراضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد وگفت: «برخیز که غضب خدای برتوباد. برفرش من نشسته‌ای وبه دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست ومی‌گفت: «دشمن توقلاده‌ای به گردنم ومنتی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسلم می‌دهد برنمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند وگفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، وآبرویم را ازسؤال مصون داشت‌و از وقتی که اورا دیده‌ام‌بردر عرب وعجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشدکه ذکر خیراوگویم وثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین برمادری که ترا زاد وشبی که ترا برآوردشهادت‌می‌دهم که ازآزاده‌ای زاده‌ای واز پدری بزرگوارآمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید وبگفت تاچیزی به اوبدهند.

گفت: «ای امیرمؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش توتشرف می‌جویم وبه‌عطای توفخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

منصور گفت: «چنین کس را باید برآورد ونیکی کرد ومال داد که همانندوی در اردوگاه مانیست.»

ابن‌عیاش گوید: چنان بود که پیوسته جمعی از کوفیان بد عامل خویش می‌گفتند واز امیرشان شکوه‌می کردند وسخنانی می گفتند که عیب حکومتشان بود، واین راجزوخبرها نوشته بودند. منصور به ربیع گفت: «برو وبه هر کس از مردم کوفه که بردراست بگوی که امیرمؤمنان می‌گوید: اگر دو کس از شما به جایسی فراهم آیند سروریششان را می‌تراشم وبه پشتشان تازیانه می‌زنم، درخانه‌های‌خویش بمانید وخویشتن را محفوظ دارید.»

گوید: ربیع با این پیام پیش آنهسا رفت، ابن‌عیاش بدوگفت: «ای همانند عیسی‌بن‌مریم چنانکه پیام امیرمؤمنان را پیش ما آوردی پیام ما را نیز برای وی ببر وبدوبگوی: به خدا ای امیرمؤمنان، طاقت تازیانه نداریم اما ریش اگرخواهی بتراش.»

گوید: ابن‌عیاش‌تنك ریش بود وچون این سخن را با منصور بگفت بخندید وگفت:«خدایش بکشد که چه زرنگ است وخبیث.»

نصربن‌حرب که جزو کشیکبانان ابوجعفر بوده بودگوید: یکی را به نزد من آوردند که از یکی از نواحی آورده بودند که درکار تباهی دولت[1] کوشیده بود. وی را پیش ابوجعفر بردم وچون اورا بدید گفت: «اصبغ؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «وای تومگر آزادت نکردم وبا تونیکی نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «اما درکاستن دولت من وتباهی ملکم کوشیدی.»

گفت: «خطا کردم وبخشش از امیرمؤمنان شایسته است.»

۱ــ کلمهٔ متن.

گوید: ابوجعفر عماره را که حاضر بود پیش خواندو گفت: «ای‌عماره این، اصبغ است؟»

اصبغ گوید: بنا کرد درچهرهٔ من‌دقت کند که چشمانش خوب نمی‌دید، آنگاه گفت: «بله،ای امیرمؤمنان.»

گفت: «کیسهٔ عطیهٔ مرا بیار»

گوید: پس کیسه‌ای بیاوردند که پانصد درم در آن بود گفت: «اینرا بگیر که سپید است، وای تو!به کارخویش اشتغال‌گیر.» وبا دست خویش اشاره کرد و آنرا تکان‌می‌داد.

عماره گوید: به‌اصبغ گفتم: «مقصود امیرمؤمنان چه بود؟»

گفت: «من غلام بودم وطناب می‌ساختم و اوازکسب من‌می‌خورد.»

نصر گوید: باردیگر اورا بیاوردند که وی را وارد کردم چنانکه‌باربیشین‌وارد کرده بودم وچون پیش روی منصور بایستاد به دقت در وی نگریست‌آنگاه گفت: «اصبغ؟»

گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان.»

گوید: آنگاه آنچه را با وی‌کرده بود نقل‌کرد وبه یادش‌آورد که اقرار کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان حماقت کردم.» پس او را پیش‌آورد و گردنش را بزد.

سلیمان‌نوفلی گوید: خضاب منصور زعفرانی بود به سبب‌آنکه مویش نرم بسود وخضاب نمی‌گرفت، ریشش تنك بود، او را می‌دیدم که برمنبر سخن می‌کرد و می گریست و اشك بر ریشش روان می‌شد ومی‌ریخت، به سبب کمی و نرمی موی.

سندی‌بن‌شاهك سندی‌گوید: منصور به یکی از بزرگان بنی‌امیه دست یافت و گفت: «چیزهایی از تومی‌پرسم با من راست بگوی وامان داری.»

گفت:«بله.»

منصور گفت: «بنی‌امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام یك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمك بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمك گرفت.

محمدبن‌سلیمان گوید: در یك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا یك اطاق بود که مقابل آن، به‌پهنای اطاق وصحن رواقی بود بریك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس بهن بود وجز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیرمؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفربن‌محمد گفته بودند که ابوجعفر یك جبهٔ هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمدبن‌سلیمان‌گوید: منصور هرکه را به‌کار می‌گماشت ومعزول می‌کرد در خانه خالدبطین می‌انداخت. منزل خالد بر کناردجله چسبیده به خانهٔ صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می گفت تاهرچه را می‌گرفتند جدا نگه می‌داشتند ونام‌کسی راکه از اوگرفته شده‌بود بر آن می‌نوشتند ودرخزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتندکه آنرا بیت‌المال مظالم نام داده بود ومال‌واثاثی که در آن بودبسیار شد، به مهدی‌گفت: «چیزی برای توفراهم‌آورده‌ام‌که خلق را بدان‌خرسند کنی واز مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم‌کسانی راکه این اموال موسوم به مظالم را ازآنهاگرفته‌ام پیش می‌خوانی وهرچه راکه ازآنهاگرفته شده پشان می‌دهی‌که مورد ستایش آنها وهمگان‌می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان‌کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: منصور، محمدبن‌عبدالله حارثی را به‌بلقاگماشته بود، پس ازآن وی را عزل‌کرد ودستور داد وی را با مالی‌که به نزد اویافت شده‌بودبیارند. وی را براسبان برید به نزد وی‌آوردند دوهزاردینار به نزد وی یافته بودندکه با بنهٔ اوبراسبان برید بیاوردند: یك‌سجادهٔ سوستگردیودباخیمه ودو مخده ودوبالش‌ویك طشت ویك‌آفتابه ویك اشنانـدان[1] مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود.دوهزار دینار راگرفت اما شرم‌کردکه اثاث را ببرد و گفت:«از من نیست.»به جاگذاشت.

گوید: پس ازآن مهدی او را ولایتدار یمن‌کرد و رشید پسرش راکه لقب ربرداشت ولایتدار مدینه‌کرد.

صباح‌بن‌خاقان گوید: وقتی سر ابـراهیم‌بن‌عبـدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران‌روی‌آن خم‌شدوآب‌دهان‌برچهره‌اش‌انداخت. ابوجعفر نگاهی تند به‌اوکرد وگفت: «بینیش

1ـ کلمهٔ‌متن.

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان باگرز او را زدن گرفتند وپیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد وپایش راگرفتند وکشیدند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به‌بغداد آمد. جوانان بنی‌هاشم دور اوراگرفتند که برای آنها آوازخواند که آهنگهای وی‌طرب انگیز بودوحنجره‌اش به همان حال بود که‌بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات‌الجیش هست

«وکهنه و فرسوده شده

«از آن کیست

«که درکنار بیابان نمودار است

«وغمگین راآشفته‌می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معبدآموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهیدکه بهتر از من ادا می‌کند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: اشعب به پسر خویش‌عبیده‌گفت: «چنان می‌بینم که‌ترا از خانهٔ خویش بیرون می‌کنم ونسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدرجان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما توپسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخورمنی وچیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرابه خدا، من پیدا می‌کنم، اماهمانند درخت‌موز است که‌تامادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمدبن‌سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هرروز سقف

اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و در اطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچهٔ کتف مرطوب به‌کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغاز خلافت سقف گل اندود آماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های ضخیم گرفت که نرمی کردند و بر سه پایه‌ای[1] می‌نهادند که از آن خنک می‌شد و آنرا خوش داشت و گفت: «پندارم اگر این پارچه‌ها ضخیم‌تر باشد آب بیشتر می‌گیرد و خنکتر می‌شود.» پس پارچهٔ کتفی برای او آماده کردند که برقبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کسار بردند و کسان نیز به‌کار می‌بردند.

علی بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نام داشت و پیش بود سخنان غلوآمیز گفت و راوندیان را بدان خواند و پنداشت که روحی که در عیسی بن‌مریم بود در علی بن‌ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان، یکی پس از دیگری تا ابراهیم بن‌محمد و آنها خدایانند. اینان حرامها را حلال شمردند و چنان بود که یکیشان جمعی از آنهارا به خانه خویش می‌خواند و غذا می‌خورانید و شراب می‌نوشانید و به زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله بن‌عبدالله رسید که آنها را بکشت و بیاویخت و این اعمال تاکنون میان آنها هست.

گوید: اینان ابوجعفر منصور را پرستیدند، بالای قصر خضرا رفتند و خویشتن را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم آمدند و به ابوجعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ما آورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده‌بود

۱ـ کلمهٔ متن سبایك، معرب سه‌پایه.

که‌خویشتن را از خضرا به زیر می‌انداختند. گویی پرواز می کردند وهمینکه به زمین می‌رسیدند درهم می‌شکستند وجانشان به در می‌رفت.

احمدبن‌ثابت،غلام محمدبن‌سلیمان‌گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی در بصره به نزد سلیمان‌بن‌علی از منصورنهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی ازغلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن‌علی، یکی را دید که جمال وکمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گسردنفرازی،جامهٔ خویش را می کشید، روبه غلام سلیمان‌بن‌علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی‌است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم‌آمد واز شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان ـ و غلام خویش را نام برد ـ پایین برو وسرش را برای من بیار.» وشعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می کنی

«که در هرچراگاهی بانگی داشته باشند؟

«اگر همگیشان را بکشید

«گوری راکه در حران هست

«تلافی نخواهدکرد.»

علی‌بن‌محمد مدایتی گوید: از آن پس که عبدالله بن‌علی‌هزیمت شد و منصور براوظفریافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدندکه حارث‌بن‌عبدالرحمان ازآن جمله بود.عده‌ای ازآنها به‌پاخاستند وسخن کردند، پس ازآن حارث‌بن‌عبدالرحمان به پاخاست وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخرنیستیم بلکه‌هیئت‌توبه‌ایم.به‌فتنه‌ای افتادیم که‌بزرگوارمان را برانگیخت وبردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده‌ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم و اگر ببخشیمان از روی تفضل نسبت بـه ماست. اینك که تسلط یافته‌ای ما را ببخش و اینك که قدرت داری منت بنه و اینك که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر بازنکـویی کرده‌ای.»

ابوجعفر گفت: «چنین کردم.»

زیدوابستهٔ عیسی بن نهیك گوید: منصور از پس مرگ مولایم مرا پیش خواند و گفت: «ای زید.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیك به این مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش در ماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هـزار دینار خرج کرد؟ خیلی شگفت آور است.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»

گفتم: «شش تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سر برداشت و گفت: «فردا صبح به‌درمهدی بیا.» وچون برفتم به من گفتند: «استرهمراه‌داری؟»

گفتم: «به‌این،وغیراین‌دستورم‌نداده‌اندونمی‌دانم برای چه‌مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصدوهشتادهزار به من‌دادند ودستورم دادند که به‌هریك‌از دختران عیسی سی‌هزاردینار بدهم.

گوید: پس از آن منصور مرا پیش خواند وگفت: «آنچه را بـرای دختران ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

گفتم: «آری،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: « فردا صبح همسنگان ایشان را پیش من آر تا به‌آنها شوهرشان دهم.»

گوید: صبحگاهان با سه تن از فرزندان عکی وسه تن از خاندان نهیك از عموزادگان دختران پیش وی رفتم و هر کدامشان را به سی‌هزار درم شوهر داد و بگفت تا صداق آنها را از مال وی به نزدشان ببرند و بگفت تا باآنچه به‌آنها داده بود املاکی بخرم که معاششان باشد وچنان‌کردم.

هیثم گوید: ابوجعفر به یك روز ده‌هزار هزار درم بر گروهی از مردم‌خاندان خویش پخش کرد وبه هریك از عموهای خویش هزارهزار درم داد. خلیفه‌ای‌پیش از او وپس از اونمی‌شناسم که به یکی این مقدار عطا کرده باشد.

عباس بن‌فضل‌گوید: منصور بگفت تا به‌عموهایش: سلیمان وعیسی وصالح و اسماعیل‌پسران علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس هر کدام به‌عنوان کمك‌ازبیت‌المال هزارهزار بدهند. وی‌نخستین خلیفه بودکه‌هزارهزار از بیت‌المال‌عطاکرد واین در دیوانها مقرر بود.

ربیع‌گوید: ابوجعفر به بغداد برای مدنیان به مجلس عام نشست که‌جمعی از آنها بنزد وی آمده بودند. گفت: «هرکس از شماکه به نزد من وارد می‌شود نسب خویش‌را بگوید.» جزو واردان وی جوانی بود از فرزندان عمروبن حزم که‌نسب خویش را بگفت. سپس گفت: «ای امیرمؤمنان احوص شعری دربارهٔ ما گفته‌که به سبب‌آن شصت سال اموالمان را از مایداشته‌اند.»

ابوجعفرگفت: «برای من بخوان» و اوشعر را خواند به این مضمون:

«وقتی حزمی‌ای را فقیردیدی

«با حزمی درآتش افتاد

«وی راپناه مده.

«آنها بودند که در ذی‌خشب

«مروان را بزحمت انداختند

«ودرخانه عثمان وارد شدند.»

گوید: شعر در ستایش ولیدبن‌عبدالملك بود واحوص قصیده‌ای را بر اوغرو می‌خواند. وقتی بدینجا رسید ولید گفت: «گناه خاندان خودم را به‌یادمن آوردی.» و بگفت تا اموال آنها را مصادره کنند.

ابوجعفر به جوان حزمی گفت: «شعر را دوباره برای من‌بخوان». وجوان سه بار آنرا تکرار کرد.

ابوجعفر بدوگفت: «به ناچار به خاطر این شعر نصیب خواهی یافت‌چنانکه به سبب آن محروم شده‌ای» پس از آن به ابوایوب گفت: «ده هزار درم بیار و به او بده که شعر را برای ما خوانده‌است.»

آنگاه بگفت تا به عاملان وی بنویسند که املاك خاندان حزم را پس دهند و درآمد هرسال را از املاك بنی‌امیه بدهند واموالشان را مطابق کتاب خدای‌به‌ترتیب وارث تقسیم کنندوهر که مرده به ورثهٔ وی دهند.

گوید: پس جوان حزمی برفت با چیزی که هیچکس همانندآن نگرفته بود.

احمدبن‌اسد گوید: منصور از برون شدن به نزدکسان وبرنشستن بازماند، مردمان گفتند که وی بیمار است‌ودر این‌باب بسیار سخن کردند.

گوید: ربیع به نزد وی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان بقای امیرمؤمنان‌دراز باد اما مردم چیزها می‌گویند.»

گفت: «چه می‌گویند؟»

گفت: «می‌گویند: امیرمؤمنان بیمار است»

گوید: اندکی خاموش ماندآنگاه‌گفت: «ای ربیع ما را با عامه‌چه‌کاراست،

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد وانصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناك نباشند واطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید وما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر زندیقان ودلقکان را که حماد عجرد از آنجمله بود همراه محمدبن‌ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند ودلقکی می‌کردند که می‌خواست بدین وسیله اورا منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان‌بن‌علی است وسواره سوی مربد می‌رفت ودر معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من دربارهٔ وی شعری بگوی وحماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مربد، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مربد جای دارم.»

گوید: منصور دوسال به نزد پدرم منزل داشت ومن خصیب متطبب را شناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می‌کرد، اما زندیق ودهری بود واهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد ودستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد واوزهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد وزهر را در آن کرد و بدو نوشانید که از آن بمرد. مادر محمد این را برای منصور نوشت و بدو خبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصور نامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. وچون پیش منصور رسید سی تازیانه به اوزد، زدنی سبك، وچند روز اورا بداشت، آنگاه سیصد درم به او بخشید و آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری با منصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد و با کنیزی همخوابه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود وشاهدان گرفته بود ومنصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: وچنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس از دیگری می نوشت و استفتا می کرد، از مردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می آوردند ومکتوب را بر او عرضه می کرد که فتوایی دهد واورا مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می یافت پیشدستی می کرد ومالی فراوان پیش فقیه می فرستاد وچون منصور مکتوب را بر او عرضه می کرد فتوای جواز نمی داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد وخبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصد و شیزه بدو عرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفر و مهدی را آورده بود.

علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصر باب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدو دهند که بخورد و چون خوان را پیش روی او نهادند گفت: «شراب»

بدو گفتند: «بر خوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب با آن نباشد نمی خورم.»

گوید: «این را به منصور خبر دادند گفت، ولش کنید.»

گوید: وچون وقت شام رسید با وی چنان کردند وباز شراب خواست گفتند:

«برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند». پس بختیشوع شام خورد و از آب دجله نوشید و روز بعد به‌آب دجله نگریست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به‌جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به‌عامل خویش برمدینه‌نوشت که‌حاصل املاك‌را بفروش، اما به‌کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او برما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که‌به‌شکنجهٔ او نمی‌توانیم پرداخت ومال ما به نزدوی از میان می‌رود، اگر چه به‌قیمت خوب بخرد. به‌شخص متمکن که انصاف‌می کند و پرداخت می کند به‌کمتر بفروش.

ابوبکرهذلی گوید: ابوجعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند وتا به وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن‌یزید عنبری گوید: هیثم قاری‌بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت‌ذاالقربی حقه والمسکین وابن‌السبیل ولاتبذرتبذیراً»[1]

یعنی: حق‌خویشاوند را به اوبده وتنگدست وبه راه مانده را نیزوبه‌اسراف کردن‌مکوش.

ومنصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا وفرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: ونیز هیثم به نزد او این آیه را خواند که:

«الذین‌یبخلون ویأمرون‌الناس بالبخل ویکتمون ماآتاهم‌الله‌من فضله واعتدنا للکافرین عذابامهیناً»[2]

۱ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۸

۲ــ سوره‌النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند و مردم را به بخل وادارند و آنچه را خدا از کرم خویش به‌آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

ومنصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلمهٔ سلطان است و تکیه‌گاه دین و دنیاست‌ومایهٔ عزت وزینت است یك شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می‌برم ومی‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شدامادربارهٔ هرچه از اوپرسید به نزدوی‌یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «دربارهٔ علمی که‌آموخته بودم بخل نکردم ودر کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب‌است.»

گوید: منصور همیشه می‌گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند و بی‌تأمل‌سخن کند، بی‌تمسخر گوو‌ملامتگوی نماند.»

فحطبه‌گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «شاهان همه چیز را از یاران‌خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به‌حرم ونکوهش ملك.»

علی‌بن‌محمدگوید: منصور می‌گفت: «رازتواز خون تست،بنگر آن را به‌کی می‌دهی؟»

عمرگوید: وقتی عبدالجبارین‌عبدالرحمان ازدی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان کشتنی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن یوگندو، آنرا پشت سرخود به جا نهادی.»

قحطبةبن‌عذابه جشمی که از صحابهٔ پیمبر بوده بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینةالسلام سخن می‌کرد، به‌سال صدوپنجاه ودوم، می‌گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایهٔ ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر وظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می‌رفتم، اگر می‌دانستم کسی هست که به خلافت از من سزاوارتر است پیش وی می‌رفتم وخلافت را بدو تسلیم می‌کردم.»

نصربن‌حدید گوید: منصور می‌گفت: «عقوبت بردبار به اشاره است وعقوبت سفیه به تصریح.»

یحیی‌بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولاتجعل یدك مغلولة الی عنقك ولاتبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسوراً.»[1]

یعنی: دستت را به گردنت بسته مدار وآنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده وحسرت زده خواهی نشست.

منصور گفت: «پروردگارمان چه نیکو ادبمان آموخته.»

گوید: منصور می‌گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده‌اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس داشته وهر که سپاس بدارد بزرگی کرده وهر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، درانتظار سپاس مردم نماند وفزونی محبتشان را نخواهد. دربارهٔ کاری که برای خویشتن کرده‌ای وحرمت خویش را باآن افزوده‌ای از دیگران سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده روی ترا ازروی خویش محترم‌تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و اورا نومید مکن.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: هیچکس از بنی‌عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی‌تأمل بگوید مگر ابوجعفر وداودبن‌علی وعباس‌بن محمد.

۱ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۹

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد ـ بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد ـ وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق وتأیید وی راه می‌برم. من خزانه‌دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می‌کنم وغنیمت را به ارادهٔ وی تقسیم می‌کنم وبه اجازهٔ وی عطا می‌کنم، خدا مرا قفل آن کرده وچون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما وتقسیم غنیمت وروزیهایتان بگشاید، بگشاید، وچون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا روکنید ودر این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده واوتبارك وتعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به کمال آوردم ونعمت خویش را برشما تمام کردم ومسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»[1] در این روز از او بخواهید که مرا در کار صواب موفق بدارد ودر کار هدایت تأیید کند والهامم دهد که با شما مهربان باشم ونیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که اوشنواست ونزدیك.

داود بن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می‌کنم و از او کمك می‌جویم وبدو ایمان دارم و براو تکیه می‌کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریك ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن اودوید و گفت: «ای انسان، به‌نام کسی که از اویاد کردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که خدای را به خاطردارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می‌کنم، استماع می‌کنم، پناه برخدا از اینکه ستمگری لجوج باشم ودر کار گناه مغرور، که در این‌صورت گمراه خواهم‌بود.وتوای گوینده

۱ــ الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا (مائده /آیه۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت وعقوبت‌دید وصبوری کرد و باك نداشت. وای تو اگرمی‌خواستم‌وسخت‌می گرفتم. اینك بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتوو شما گروه مردم نظیر آنرا بیاربد که‌حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده.کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرارگیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه‌به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش‌می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

ابن‌ابی‌الجوزا گوید: ابوجعفر در بغداد درمسجدالمدینه برمنبر سخن‌می کرد به‌پاخاستم واین آیه را خواندم که:

«یا ایهاالذین آمنوا لم‌تقولون مالاتفعلون[1].»

یعنی: شماکه ایمان دارید، چرا چیزها گویید که نمی کنید؟

پس مرا گرفتند وبه نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: ابوجعفر منصور در این مسجد ــ مقصود مسجد المدینه بغداد است ــ سخن می کرد وچون به این آیه رسید که «اتقوا الله حق تقاته.»[2]

یعنی: از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تونیزای بندهٔ خدا، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابوجعفرسخن خویش رابریدو گفت: «ازکسی که به نام خدای‌تذکار می‌دهد،استماع می کنم، استماع‌می کنم‌ای‌بنده‌خدا بگوی که‌ترس ازخدا چیست؟»

۱ــ سورهٔ صف آیه۲

۲ــ سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۰

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند وچیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، دربارهٔ کارهایتان مارا به چیزی که تاب آن ندارید وادارمکنید وکسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به‌درد آرم واورادیرمدت‌بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع اورا همراه خودت‌ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که‌آن‌کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که‌وقتی‌برای کسی بدی می‌خواست می گفت: «مسیب اورا همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده‌بود، و مردم این را نیکوشمردند.

گوید: وچون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی‌بن‌موسی به‌آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت: «ابوموسی؟»

گفت: «آری، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیرمؤمنان بیشتر است ونظرش بالاتر ازآنکه‌کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من‌در مورد وی بیمناک مباش.»

گوید: وچون بنشست‌گفت: «آن مرد را پیش‌من‌آرید.»

گوید: پس‌اورا به نزد وی‌آوردند و گفت: «ای‌کس، وقتی مرا برمنبربدیدی گفتی: این طغیانگر است وناچار باید با اوسخن کنم. اگر خویشتن را به‌کاری‌جز این مشغول می‌داشتی برای‌تومناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن‌گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصددرم به او بده. برو ودیگر چنین مکن.»

عبدالله‌بن‌صاعد وابستهٔ امیرمؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد ودر مکه به سخن ایستاد، از جمله‌سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من به‌میراث می‌برند»[1] کاری است به سر رفته و گفتاری‌است عادلانه وقضایی است‌مقرر، ستایش خدایی راکه حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم‌ستمگری که کعبه را دستاویز کردند وغنیمت را ارث خویش دانستند «وقرآن را قسمتی پنداشتند»[2] آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی « از چاههای عاطل مانده وقصر گچ کاری شده»[3] که خدایشان مهلت داد تا مشیت‌را دگر کردند و بااهل این خاندان ستم کردند وتعدی کردند و گردنفرازی کردند « وهمه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»[4] آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنهامی‌شنوی»[5]

ابن‌عیاش گوید: وقتی برای ابوجعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش نمی‌داندچه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور دادسرداران ووابستگان‌ویاران‌ومردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان‌بن‌مجالد را تا پیش رود

۱ــ ولقد کتبنا فی الزبور من بعدالذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون. (سوره انبیاء آیه۱۰۵)

۲ــ ...جعلوا القرآن عضین (حجر ــ آیه۹۱)

۳ــ ...بئر معطله وقصر مشید (سوره حج آیه۴۴)

۴ــ ...خاب کل جبار عنید (ابراهیم آیه۱۵)

۵ــ هل تحس منهم احد او تسمع لهم رکزا (مریم آیه۹۸)

ومسیب‌بن‌زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه‌در یکی از روزهابرون شد وبه منبر رفت و دیرمدت گرفته‌بود وخاموش ماند. یکی به شبیب‌بن‌شبه گفت:«چرا امیرمؤمنان سخن‌نمی‌کند که به‌خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی‌آسان‌است‌وی راچه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن‌آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست بداشته‌ام

«اما اومرا ناسزا می گوید

«اگر بنی‌سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته‌بودند.

«با من جهالت می کنند واز دشمن‌خویش‌می‌ترسند

«چه بد است این دوصفت: جهالت و ترس[۱].»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش برگرفتم

«وکسی بودم که جز برای کاری بزرگ

«سرخویش را نمودار نمی کردم[۲]

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند وکسی‌راکه بدان‌قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند وحق‌را انکار کردند وکفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که آب گل‌آلود را با زحمت فروبرم یا باسختی ومحنت سرکنم! به خدا هیچکس را بااهانت خویش حرمت نمی کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که‌آنرا بجویند وبه نزد من نیایند نیکروزکسی است که ازکار دیگری عبرت‌آموزد، غلام پیش برو»آنگاه برنشست.

عبدالله‌بن‌محمد وابستهٔ محمدبن‌علی گوید: وقتی منصور، عبدالله‌بن‌حسن و

(۱ ، ۲) در متن بنظم است . م .

برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت وحمد خدا گفت وسپاس وی کرد. آنگاه برپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان و یاران واهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، باکسی بهتر از ما بیعت‌نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن‌ابی‌طالب، به خدایی که خدایی‌جز او نیست آنها را با خلافت واگذاشتیم وکم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی‌بن‌ابیطالب بدان پرداخت وآشفتگی آورد. حکمان برضد اوحکم دادند وامت از اطراف وی پراکنده شد و دربارهٔ وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان ویاران واصحاب وبزرگان ومعتمدانش براوجستند و اورا بکشتند.

«پس از او حسن‌بن‌علی به پاخاست که به خدا مرداین کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی‌خویش ترا ولیعهد می کنم و فریبش داد. برای‌معاویه ازمقام‌خویش کناره گرفت‌وآنراربه‌معاویه‌تسلیم کرد وبه‌زنان پرداخت . هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می‌داد وچنین‌بود تا بربستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین‌بن‌علی‌پا گرفت. مردم‌عراق ومردم کوفه اهل‌اختلاف‌ونفاق ومبالغه در فتنه گری(مردم این شهر سیاه ـسوی کوفه اشاره کرد ـ که به خدانه‌درحال نبرد است که باآن نبرد کنم ونه درکار صلح است که باآن مسالمت کنم،خدا میان من وآن‌جدایی آرد)فریبش‌دادند واز یاری‌وی بازماندندواورا به‌دشمن‌واگذاشتند تا کشته شد.

«پس‌ازوی‌زیدبن‌علی پا گرفت ومردم کوفه با وی خدعه کردند وفریبش‌دادند وچون به قیامش واداشتند ونمایانش کردند وی را به دشمن واگذاشتند. پیش محمدبن‌علی رفته بود که قسمش داده بود قیام نکند واز او خواسته‌بود که‌لاطائلات مردم کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می‌بایم که یکی از مردم خاندان ما درکوفه آویخته مسی‌شود و من بیم دارم که آن مصلوب

تو باشی، عموی من داود بن علی او را قسم داد واز خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت ودر کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد ودربازار آویخته شد.

«پس از آن بنی امیه به ما تاختند وحرمتمان را از میان بردند وعزتمان را بردند. به خدا به نزدما انتقامی نداشتند که بجویند واین همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف بودیم ویکبار به شام ویکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت وبه کمک شما مردم خراسان حرمت وعزت ما را زنده کرد وبه وسیلهٔ حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیمبر صلی الله علیه وسلم به مامی رسید به ما داد وحق به جای خویش قرار گرفت ومحل نور آن را آشکار کرد ویاران حق را نیروداد ودنبالهٔ قومی راکه ستمگر بودند برید وحمد خدای راکه پروردگار جهانیان است. وچون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانهٔ وی کارها برما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود وبه خلافت خویش ومیراث پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم حرمت کرده بود بماتاختند:

«از روی جهالت با من وترس از دشمنان

«وچه بد است این دوصفت: جهالت وترس

«به خدا ای مردم خراسان در این باب هرچه کردم ازروی جهالت نکردم چیزی از بددلی وگردن کشی آنها را شنیدم، کسانی را نهانی سوی آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو، ای فلان برو وفلان مقدارمال با خویش ببر، وترتیبی برایشان معین کردم که مطابق آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزد آنها رسیدند و این مالها را نهانی به آنها دادند، به خدا پیروجوان وکوچك وبزرگی از آنها نبود مگر با آنها بیعت کرد وبه وسیلهٔ آن خونها ومالهایشان را حلال شمردم، از اینرو حلال شد که بیعت مرا شکسته بودند وفتنه می جستند ومی خواستند برضد من قیام کنند. مپندارید که من

این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وحیل بینهم وبین مایشتهون کما فعل باشیاعهم من قبل انهم کانوا فی شك مریب.»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم درمداین سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس اطاعت بوحشت عصیان مروید ودر کار دغلی با امامان شتاب میارید. زیرا هیچکس مکری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش نمودار نشود وخدای آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد وحق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی کاهیم وحقی را که این دین برشما دارد نمی کاهیم.، هر که برسرجای دکمهٔ این پیراهن با ما منازعه کند باچیزی که دراین نیام نهفته است اورا پاره پاره می کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود واز کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد وچنانکه دربارهٔ دیگران به نفع ما حکم می کرده بود دربارهٔ وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را برضد وی به پای داریم.»

منصور گوید: پدرم می گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «سروران دنیا سخاوتمندانند وسروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور برمحمد بن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از ربذه بود بگفت تاوی را به رو در افکندند وچون حجت خویش را بگفت منصور دستور داد تا اورا به پای دارند آنگاه شلوار اورا نگریست که کتان بود و بگفت تا اورا به رو

۱ـ سوره سبا آیه ۵۴/۵۳)

درافکنند و پانزده‌تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان میوش که اسراف است.»

حسن‌بن‌ابراهیم گوید: وقتی ابوجعفرمنصور، محمدبن‌عبدالله را درمدینه و برادرش ابراهیم را درباخمری بکشت وابراهیم‌بن‌حسن در مصر قیام کرد و وی را سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی‌بن‌ابیطالب نوشت که در مدینه بودند وضمن آن از ابراهیم‌بن‌حسن وقیام وی در مصر یاد کرد واینکه این کار را بی رای آنها نکرده است و آنها در طلب قدرت می کوشند وقطع خویشاوندی وعصیان می کنند واینکه وقتی برسرقدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند وازگرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند وبه‌بنی‌امیه تاختند وانتقامشان را گرفتندوخونهایشان را تلافی کردندوقدرت را از چنگ بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامهٔ خویش شعر سبع‌بن‌ربیعهٔیربوعی را به تمثیل آوردبه این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید
«از شما دفاع نکرده بودم
«وبه کمك خدای از شما حمایت نکرده بودم
«چیزها از شما تباه شده بود
«که هیچکس حفاظت آن نمی کرد
«وهرچه را خدا محفوظ نداردتباه شود.
«به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید
«وکیست که انگشتها سوی او کج می‌شود
«دانید که پیوسته به روز گاران
«با شما تفضل‌ها داشته‌ایم‌و
«شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند
«خیانتکار وستمکار
«ویا خدا مغروروقاطع روابط خویشاوندی.
«هرجا ما نبوده‌ایم وشما
«در نبردهایی حضور یافته‌اید
«آنجا ننگ وزبونی بوده است
«ما رعایت شما می‌کنیم اما شما
«رعایت وضع خویش‌رانمی‌کنید.
«چنین است که کارها را
«شیب‌هاهست وفرازها.
«مگر تواند بودکه پاهای قومی
«از سینه‌هاشان برتر شود
«مگر تواند بودکه پاها را
«برتیزه‌ها بالا برند
«مردانی از شما برای سالاری
«به جنبش آمده‌اند
«چونانکه قورباغگان زیربرکه
«جنبش‌همی کنند.»

یحیی‌بن‌حسن گوید: در ایام ابوجعفر مقرری دبیران وعاملان سیصددرم بود وچون چنین شد تا به روزگار ما همچنان ببود ونخستین کسی که مقرریها را بیفزود فضل‌بن‌سهل بود.

گوید: در روزگار بنی‌امیه وبنی‌عباس مقرریها سیصد درم وکمتر بودحجاج به یزیدبن‌ابومسلم به‌هرماه‌سیصددرم می‌داد.

ابراهیم‌بن‌موسی گوید: در ایام خلافت منصور، منصدیان برید درهمه‌آفاق هرروز قیمت گندم‌وحبوب‌و نانخورشهارا با قیمت‌همه‌خوردنیها و آنچه‌که قاضی در ناحیهٔ‌آنها حکم می‌داد و آنچه‌ولایتدار می‌کرد ومالی‌که به‌بیت‌المال می‌رسید وهر حادثه‌ای‌که بود برای وی می‌نوشتند.

گوید: وچون نماز مغرب را می‌کردند بدونامه می‌نوشتند و آنچه رادرشب رخ داده بود پس از نماز صبح‌می‌نوشتند.

گوید: وچون نامه‌ها به منصور می‌رسید درآن می‌نگریست، اگر قیمتها را به حال خود می‌دید چیزی نمی‌گفت واگر چیزی ازآن تغییر یافته بود به ولایتدار و عامل‌آنجا می‌نوشت و از علتی‌که قیمت‌آن چیز را تغییر داده بود می‌پرسیدوچون جواب می‌رسید وعلت را خبر می‌داد با ملایمت تدبیر می‌کرد تا قیمت‌آن چیز به حال اول بازگردد. اگر از چیزی از احکام قاضی بدگمان می‌شد دربارهٔ‌آن بدو می‌نوشت وازکسانی‌که به نزد وی بودند ازکار قاضی می‌پرسید. اگرکاری ناروا انجام شده بود بدومی‌نوشت و توبیخ‌وملامتش می‌کرد.

صباح‌بن‌خاقان تمیمی‌گوید: در ایامی‌که منصور در بغداد بود، ازآن پس‌که کار شهر را سربرده بود وازکار محمد وابراهیم دوپسر عبدالله فراغت یافته بود، از ولید به نزد وی سخن‌آوردند و گفتند: «خدای ملحد را لعنت کند.»

گوید: ابوبکرهذلی و ابن‌عباش منتوف وشرقی‌بن‌حطایی‌که همگی ازجمله اصحاب وی بودند در مجلس بودند. ابوبکر هذلی‌گفت: «از فرزدق آورده‌اندکه گوید: در مجلس ولیدبن‌یزیدحضور داشتم‌بوقتی‌که‌صبوحی کرده بود به ابن‌عایشه گفت: «شعر ابن‌زبعری را به‌آواز بخوان‌که گوید:

«کاش پیران من‌که دربدر بوده بودند

«نالیدن خزرجیان را از ضربت‌نیزه‌ها دیده بودند

«دوبرابر از سرانشان راکشتیم

«وانحراف بدر را اصلاح کردیم که درست‌شد.»

ابن‌عایشه گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌آواز نمی‌خوانم.»

گفت: «بخوان وگرنه زبان کوچکت را می‌برم.»

گوید: پس آن را به‌آواز خواند که‌بدو گفت: «احسنت» به‌خدا وی‌بردین‌این‌زبری بود هنگامی که این شعر را می‌گفته بود.

گوید: پس منصور اورا لعن کرد ومجالسان وی نیز اورا لعن کردند. منصور گفت: «حمد خدای برنعمت و توحید اوی.»

ابوبکرهذلی گوید: عامل ارمینیه به منصور نوشت که سپاه برضد وی شوریده‌اند وفتنه‌انگیخته‌اند وقفلهای بیت‌المال را شکسته‌اند وآنچه را درآن‌بوده گرفته‌اند. زیر نامهٔ وی نوشت: «بانکوهش از عمل ماکناره‌کن اگر عاقلانه رفتار کرده بودی‌فتنه نمی‌کردند واگر نیرومند بودی غارتت نمی‌کردند.»

اسحاق موصلی به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم بیهوده‌سر، درفلسطین برضد ابوجعفر قیام کرد. وی به عامل آنجا نوشت: «اگر اورا سوی من نفرستی‌خون وی در خون تواست.»

گوید: پس عامل فلسطین در طلب وی سخت بکوشید تا بدودست یافت که فرستاده‌شد. منصوربگفت تا اورا واردکنند وچون پیش‌ابوجعفر درآمد بدوگفت: «تویوده‌ای که به عاملان من‌تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا میکنم.»

گوید: وآنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را ازآن پس که پیرشد،

«تمرین می‌دهی

«اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبودگفت: «ربیع چه می‌گوید؟»
گفت: «می‌گوید:
«بنده بندهٔ شماست ومال مال شما
«آیا امروز عذاب تواز من‌باز می‌ماند.»
گفت: «ای ربیع از اودرگذشتم، آزادش کن واورا پیش خویش نگهدار وبا وی نکویی کن.»
گوید: یکی‌از عامه به منصور نوشت واز عامل وی شکایت کردکه‌یك سوی ملك وی راگرفته وبه مال خویش افزوده. زیر رقعهٔ شاکی‌به عامل خویش‌نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار توخواهد بود، انصاف این شاکی را دربارهٔاین مظلمه بگیر.»
گوید: یکی از عامه دربارهٔ بنای مسجدی در محلهٔ خویش رقعه‌ای فرستاده بود. منصور زیر رقعهٔ وی نوشت: «از جملهٔ شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»
گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعه‌ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده‌بود زیرآن نوشت: «اگر راست می‌گویی در جامه‌اش بیاویز واورا بیارکه در این باب به تواجازه می‌دهیم.»
ابوالهذیل علاف‌گوید: ابوجعفرگفت: «شنیده‌ام سید فرزند محمد درکرخ مرده، یاگفت در واسط، و اورا به‌گورنکرده‌اند. اگراین‌به‌نزدمن‌محقق شود، آنجا را آتش می‌زنم. به‌قولی درست این است‌که وی در ایام‌مهدی درکرخ بغداددرگذشته بود وازگورکردنش‌خود داری‌کرده بودند واوربیع را فرستادکه‌کار وی‌را عهده کرد وبدو دستورداد که اگر از این‌کار امتناع داشته‌اند خانه‌هاشان را بسوزاند. اما ربیع ازآنها دفاع‌کرد.
مداینی گوید: وقتی‌منصور ازکار محمد وابراهیم‌وعبدالله‌بن‌علی وعبدالجبار

ابن‌عبدالرحمان‌فراغت یافت ودر بغداد اقامت‌گرفت‌وکارها بروی راست شدشعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را برلب شمشیر تیز به سر می‌کنی

«اما خدای‌آنچه را ازآن می‌ترسی سامان‌می‌دهد.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: از پس‌کشته شدن‌آن‌کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزهاکه ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس‌آن لرزان‌است.»

هیثم‌گوید: وقتی منصور خبر یافت‌که فرزندان‌عبدالله‌بن‌حسن از بیم‌عقوبت وی در ولایت پراکنده‌اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«واگر ایمنی را بترسانم خانه براوآشفته‌شود.»

واضح غلام ابوجعفرگوید: ابوجعفر به من دستور داد دوجامهٔ نرم برای‌وی بخرم‌که‌آنرا به یکصدوبیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بسردم‌گفت: «به چند؟»

گفتم: «به‌هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اماکمترش‌کن‌که وقتی کالایی را پیش‌ماآرند آنگاه‌پیش صاحبش برند مایهٔ شکست اوشود.»

گوید: دوجامه‌را از صاحب‌آن‌گرفتم وروز بعد باخویش‌به نزد منصور بردم گفت: «چه‌کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم وبیست‌درم برای‌من‌کم‌کرد.»

گفت: «نکوکردی، یکی را پیراهن ببر ودیگری را روپوش من‌کن.»

گوید: چنان‌کردم. پیراهن را پانزده روز به تن‌کرد وجزآن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمدبن‌علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند وزینت وبوی خوش به‌کار برند واگر یکی ازآنها را می‌دید که‌چنین نکرده یا کمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش‌را برریش تونمی‌بینم امادر ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.»و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به‌کار برند که‌ظاهرشان را بیارایند وبه‌نزد رعیت، خونش‌جلوه کنند وبه نزدآنها آرایش‌گیرند اما اگر زینتی آشکار بریکی‌شان می‌دید بدوسخنان‌گزنده می‌گفت.

احمدبن‌خالد گوید: منصور از مالک‌بن‌ادهم دربارهٔ حکایت عجلان‌بن سهیل برادرحوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام‌بن‌عبدالملك برما گذر کرد. یکی از قوم ما گفت: «یکچشم می‌گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیرمؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونبودگردنت رامی‌زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیك به تیره‌رنگ که ماهر بود وعیبی نداشت. روزی منصور بدوگفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان عربم.»

گفت: «از کدام قوم عربی؟»

گفت: «از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مرا گرفت و

خواجه کرد و برده شدم و پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «تو غلام خوبی هستی ولی نباید یك بدوی وارد قصر من شود و خادم حرم من باشد. برون شو خدایت به سلامت دارد و هر کجا می‌خواهی برو.»

احمدبن ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را به نام فضیل پسر عمران به پسر خویش جعفر پیوست و دبیروی کرد و کارهای جعفر را بدو سپرد که نسبت به‌وی چنان بود که ابوعبدالله نسبت به مهدی.

گوید: وچنان بود که ابوجعفر می‌خواست برای جعفر از پی مهدی بیعت بگیرد. ام‌عبیدالله پرستار جعفر به فضیل‌بن‌عمران پرداخت و دربارهٔ وی پیش منصور سعایت کرد و به اشاره بدو گفت که با جعفر زشتی می‌کند[1].

گوید: منصور ریان غلام خویش و هارون‌بن‌غزوان غلام عثمان‌بن‌نهیك را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثهٔ موصل بود و گفت: «وقتی فضل را دیدید هر کجا بود اورا بکشید.» و مکتوبی سر گشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت و دستوری را که به‌آنها داده بود به وی خبر داد و گفت: «نامه را به جعفر مدهید تا از کشتن فضیل فراغت یابید.»

گوید: آندو برفتند تا به نزد جعفر رسیدند و بردر وی به انتظار اجازه نشستند فضیل برون شد و بر آنها گذشت که اورا بگرفتند و نامهٔ منصور را برون آوردند که کسی متعرض آنها نشد و همانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن او فارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف و دیندار بود. به منصور گفتند: «فضیل از تهمتی که بدوزده‌اند بری بود، در کار وی شتاب آوردی.» و اویکی را فرستاد و ده‌هزار درهم برای وی معین کرد به شرط آنکه پیش از کشته شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشك نشده بود.

۱ـ عبارت متن یعبث به

سوید غلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیرمؤمنان دربارهٔ کشتن مردی عفیف ودیندار ومسلمان بی‌جرم وخیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است وهرچه بخواهد می‌کند و او بهترمی‌داند که چه کند؟»

گفت: «ای که...له مادرت را مکیده‌ای، من چون خواص با توسخن می‌کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرید و در دجله‌اش بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با توسخن دارم.»

گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «دربارهٔ فضیل از پدرت باز خواست می‌کنند؟ کی بازخواست‌خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله‌بن‌علی را کشته،عبدالله‌بن‌حسن وجز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ستم کشته واز مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش‌ازآنکه دربارهٔ فضیل‌از او بازخواست کنند موشی است که خایهٔ فرعون رامی‌کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنیدبه لعنت خدا.»

محمدبن‌عائذوابستهٔ‌عثمان‌بن‌عفان‌گوید: حفص اموی شاعر که اورا حفص پسر ابوجمعه می‌گفتند وابسته عبادبن‌زیاد بود. منصور اورا درمجلسهای خویش ادب‌آموز مهدی‌کرده بود وی در ایام‌بنی‌امیه ستایش ایشان می‌کرده بود، در ایام مهدی نیز می‌کرد و منصور اورا از این منع نکرد، در ایام ولایتعهدی همچنان با مهدی بود وپیش ازآنکه به خلافت رسد درگذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شدوبا وی‌سخن‌کرد. منصورخبر وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان وابستهٔ توام.»

گفت: وابسته‌ای مثل تودارم ونمی‌شناسمش؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان وابستهٔ یکی‌ازخادمان توام ازعبد مناف»

گوید: منصور این را پسندید وبدانست که وابستهٔ بنی‌امیه است و او را به مهدی پیوست‌و گفت: «اورا نگهدار.»

از جمله رثاها که دربارهٔ منصور گفتند شعر سلمه خاسر بود به این مضمون:

«شگفتا ازآن خبر مرگ که‌خبر گویان گفتند

«جگرنه‌لبان از مرگ وی سخن‌آورد

«کاش دستی که براوخاك می‌ریخت

«انگشت برآن نمی‌ماند.

«کسی که ولایتها به زور تسلیم وی شد

«وهمگان از بیم وی چشم فروهشتند

«خداوند بغداد کجاست؟که بیست ودوسال

«پادشاهی ازآن وی بود؟

«مرد چون‌آتش زنه است

«که وقتی‌آتش سوزان درآن افتد

«هیچ توبیخی هوس اورا منحرف نکند

«ومردمان روش اورا دیگر نکنند

«پادشاهی ازآن وی بود

«چندان که دشمنان خویش را

«بی‌لگام به راه می‌برد

«چشمان در مقابل وی فرومی‌افتاد

«واز بیم وی دستها برچانه‌ها بود

«اطراف ملك خویش را به هم پیوست آنگاه
«پشت‌سر دورترشان بود
«وپیش روی‌نزدیکترشان.
«چنان ملایم بود که ترسنده ترس خویش را
«از یاد می‌برد
«وچنان عزمی داشت که دلها را
«مضطرب‌می کرد.»

سخن از نام فرزندان
وزنان ابوجعفر منصور

ازجمله فرزندان وی‌مهدی بود که نامش‌محمد بود، وجعفر اکبر، که‌مادرشان ازوی دخترمنصور و خواهر یزیدبن منصور حمیری بود که کنیهٔ ام موسی‌داشت. این جعفرپیش ازمنصور بمرد.

و نیزسلیمان و عیسی و یعقوب که مادرشان فاطمه دخترمحمد از فرزندان طلحةبن عبیدالله بود.

و نیز جعفراصغر که مادرش یك کنیز کرد بود که منصور او راگرفته بود و همبستر خویش کرده بود و پسرش را پسرزن کرد می‌نامیدند.

و نیزصالح‌مسکین که مادرش کنیزی رومی بود به نام فراشه.

و نیزقاسم که پیش ازمنصور درسن دهسالگی بمرد. مادرش کنیزی بود که کنیهٔام قاسم داشت و به درشام بستانی داشت که تاکنون به نام بستان ام قاسم شهره است.

و نیزعالیه که مادرش‌زنی ازبنی‌امیه بود و منصور او را به اسحاق‌بن‌سلیمان عباسی به زنی داده بود.

اسحاق بن سلیمان گوید : پدرم به من گفت : «پسرم ! محترمترین کسان ، یعنی عالیه دخترامیرمؤمنان را به همسری تو درآورده‌ام .»

گوید :گفتم : «پدرجان همسنگان ما کیانند ؟»

گفت : «دشمنان اموی ما .»

سخن از وصایای ابوجعفرمنصور

هیثم‌بن‌عدی گوید : منصور دراین سال درماه شوال هنگامی که سوی مکه می‌رفت با مهدی وصیت کرد . درآنوقت چند روزی درقصرعبدویه اقامت داشت. سه روزمانده ازشوال پس از روشنی سپیده‌دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثرآن تا به هنگام برآمدن آفتاب نمایان‌بود.

گوید : منصور بامهدی دربارهٔ مال و قدرت وصیت می کرد ، هرروز درایام اقامت خود ، صبح و شب چنین می کرد و از این کار بازنمی‌ماند و جزاوقاتی‌معین ازهم جدا نمی‌شدند .

گوید : وقتی روزحرکت منصوررسیدمهدی را پیش‌خواند و گفت:«چیزی‌را وانگذاشتم مگردربارهٔ‌آن به تو دستور دادم . اینك چند چیز را به توسفارش‌میکنم که به خداگمان دارم‌هیچیك را عمل نخواهی کرد .»

گوید : منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی درآن بود وقفلی داشت که هیچکس را به گشودن و برکلید آن امین نمی‌شمرد وکلیدآن را درآستین پیراهن خویش می‌نهاد .

گوید : وقتی جعبه‌را می‌خواست، حمادترك‌آنرابه نزدوی می‌آورد . وقتی حماد حاضرنبود یا برون رفته بود به جای وی سلمهٔ خادم این کار را می کرد . به مهدی گفت : «این جعبه را بنگر وآنرا محفوظ بدارکه‌علم پدران تو ،آنچه‌بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیز در آنست . اگر مهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگر آنچه را که می‌خواهی به دست آوردی که بهتر و گرنه دفتر دوم و سوم (تا به‌هفتم رسید) اگر مشکل بماند جزوهٔ کوچک را بنگر که هرچه را بخواهی در آن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا از آن به جای دیگر روی که خسانه و محل عزت تواست . در آن چندان مال برای تو فراهم کرده‌ام که اگر ده سال خراج تو نقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفایت می‌کند ، آنرا محفوظ بدار که تا وقتی بیت‌المال تو معمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«دربارهٔ مردم خاندانت به تو سفارش می‌کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و با آنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و بر مردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو در عزت آنهاست و نام نیکشان از آن تست و گمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر و با آنها نیکی کن و تقرب ده و فزونشان کن که اگر سختی‌ای رخ دهد مایهٔ قوت تواند و گمان ندارم چنین کنی.

«دربارهٔ مردم خراسان به تو سفارش نیك می‌کنم که آنها یاران و شیعیان تواند که اموال خویش را در کار تو و خونهای خویش را برای دفاع از تو بذل کرده‌اند. کسانی هستند که محبت تو از دلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می‌کنم که با آنها نیکی کنی و از بدشان درگذری و اعمالشان را پاداش دهی و هر کس از آنها درگذشت کسان و فرزندان وی را سرپرستی کنی و گمان ندارم چنین کنی.

«مبادا از یکی از مردم بنی‌سلیم کمك بخواهی و پندارم که چنین می‌کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی و پندارم که چنین می‌کنی.»

راوی دیگر بجز هیثم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می‌کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابوعبدالله من می‌روم و باز نمی‌گردم که‌ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم[1]. از خدای در مورد چیزی که‌سوی آن‌می‌روم برکت‌میخواهم. این مکتوب وصیت‌من‌است که مهرخورده. وقتی‌خبر یافتی که من درگذشته‌ام وخلافت به تورسید در آن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی ومتعهد آن‌باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهدهٔ من است.»

گفت: «سیصدهزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت‌المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تومی‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین‌می‌کنم، به عهدهٔ من است.»

گفت: «این قصر از آن تونیست از آن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کوچکترت بدهی.»

گفت: «خوب.»

گفت: «بردگان خاص من از آن تست، آنها را نیز به برادرانت بده که تو به‌جایی می‌رسی که از آنان بی‌نیاز می‌شوی و برادرانت به‌آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین‌می‌کنم.»

گفت: «دربارهٔ املاك به تو تکلیف نمی‌کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین‌می‌کنم.»

گفت: «آنچه را که‌بتوگفتم به آنها بده و در املاك با آنها شریك باش.»

۱ــ انا لله و انا الیه راجعون

آنگاه گفت: «کالا و خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تو نگه دارد و با تو نکویی کند. دربارهٔ زیردستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام از خدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت و در رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست. و این، چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمره عطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه را که می‌خواست به ریطه سفارش کرد و دستور داد، کلید خزینه‌ها را بدو سپرد و دستور داد و به صیغه های مؤکد قسم داد که یکی از خزینه‌ها را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود او را، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود و چون از مرگ وی اطمینان یافت وی و مهدی فراهم آیند که سوی یا آنها نباشد و خزانه را بگشایند.

گوید: وچون مهدی از ری به مدینة السلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد و بدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگ وی اطمینان یابد. وچون خبر مرگ منصور به مهدی رسید و خلافت را عهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود و جمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند در گوشهاشان رقعه‌ها بود که نسبشان در آن نوشته بود. کودکان بودند و مردان جوان و پیران، گروهی بسیار. وچون مهدی این را بدید سخت بهراسید و بگفت تا حفره‌ای برای آنها بکندند و همه را در آنجا به خاک کردند و سکویی روی آن برآوردند.

عیسی بن علی گوید: به سال صد و پنجاه و هشتم هنگامی که منصور سوی مکه می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به‌وی می‌گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم ودر ذی‌حجه خلافت یافتم و در خاطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم وهمین مرا به حج کردن واداشته است. دربارهٔ کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایهٔ رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» بازگفت: «گشایش ومفری دهد وسلامت وحسن عاقبت روزی کند ومفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسرکم، محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌در کار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ‌دارد. از خون حرام بپرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیاست. به حلال پای‌بندباش که ثواب‌نقد است وصلاح آینده. حدود را بپای دار ودر آن‌تعدی مکن که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود در کتاب خویش دربارهٔ آن دستور می‌داد. بدان که خدای از آنرو که دربارهٔ سلطهٔ خویش سخت خشمگین می‌شود در کتاب خویش دستور داده که شکنجه وعقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به‌نزد خویش برای اوذخیره‌نهاد وفرمود:

«انماجزاء الذین یحاربون‌الله‌ورسوله ویسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا وتقطع‌ایدیهم‌وارجلهم من خلاف‌اوینفوا من‌الارض ذلك‌لهم‌خزی‌فی‌الدنیا ولهم‌فی‌الاخرة‌عذاب‌عظیم»[1]

یعنی: کسانی که با خدا وپیمبر اومی‌ستیزند ودر زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا بر دارشوند (یا یکی از) دستها و(یکی از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیاست ودرآخرت عذابی بزرگ دارند.

۱ــ مائده آیهٔ ۳۳

«پسرکم، سلطه، ریسمان استوار خداست ودستاویـز محکم وی ودین قایم خدای، به حفظورعایت آن کوش ومصونش‌دار واز آن دفاع کن. ملحدان را ازمیان بردار ومتحرفان را از ریشه برانداز واز دین برون شدگان را با عقوبت بکش و اعضابپرواز آنچه خدای درآیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن وستم مکن که عـدالت فتنه را قطع می کندودشمـن را از میان می‌برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجودآنچه برای توبه‌جا می‌نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند ونیکی با نزدیـکان آغاز کن. از تبعیض واسراف امـوال رعیت برکـنار باش. مرزهارا تقویت کن واطـراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار ودر معیشت فراخی آر و عامه راآرامش ده و مرفه بدارو ناخوشایندیها را ازآنهـا بردار. مال فـراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیز که از اتفاقات بسدایمنی نیست واز حـوادث مصونیت نیست که رسم زمانـه چنین‌است. تا توانی مرد ومرکب وسپاه مهیاکن. کار امروز به فردا میفکن که کارها در هم شود و به تباهی‌افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش وسرسختانه‌تلاش کن هنگام شب کسانی‌را برای‌دانستن آنچه به‌روز رخ‌می‌دهد آماده کن. وهنگام روز کسانی‌رابرای دانستن آنچه بشب‌رخ میدهد آماده کن. کارها را به خویشتن‌قبضه کن. ملالت‌میار. تنبلی‌مکن. نومیدمشو به‌پروردگارخویش‌خوش‌گمان باش و به عاملان ودبیرانت بدگمان. خویشتن‌را به‌مراقبت‌وادار. از کسانی که شب را به در توسرمی کنند دلجویی کن. کسان راآسان‌بپذیر. در کار کسانی که روسوی تو می‌آرند بنگر. چشمی‌را به‌آنهاگمارکه خواب نیاردو کسی‌راکه بازیگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافـت رسید خـواب‌نکرد و هروقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تووترا به‌خدای می‌سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد وهردوان بگریستند.

سعیدبن‌هریم گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می‌رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسر کم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده و چندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو بیمناکم: عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و قرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از او بیمی دربارهٔ تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن و این غلامان را به کشتن بده و این شهر را به ویرانی بده تا به او ظفر یابی و ترا ملامت نمی کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«ای ابوجعفر وقت وفات تو رسیده

«و سالهایت به سر رسیده

«و فرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

«ای ابوجعفر مگر اکنون

«کاهن یا منجمی هست

«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»[1]

گوید: پس آنکس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستور نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

۱ــ در متن به شعر است.

گفت: «آنچه را بالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس سرحاجبان را پیش خواند و گفت: «آنچه را بالای اطاق نوشته‌اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش نگریست و گفت: «آیه‌ای از کتاب خدای راجل‌وعز برای من بخوان که مرا سوی خداعزوجل مشتاق کند و اوچنین خواند:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم‌وسیعلم‌الذین‌ظلموا ای منقلب ینقلبون[1]»

یعنی: زود باشد که کسانی را که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.

پس بگفت تا دوات او را بکوفتند و گفت: «چیزی جز این آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان همهٔ قرآن بجز این آیه از خاطرم رفته بود.»

گوید: پس دستور داد از آن منزلگاه حرکت کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود. براسبی نشست وچون به دره‌ای رسید که آنرا سفر گویند و آخرین منزل راه مکه بود اسب اورا بینداخت که پشتش بشکست وبمرد و در بئرمیمون به خاك رفت.

محمدبن‌عبدالله وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: یکی از دانشوران واهل ادب مرا گفت که هاتفی از قصر ابوجعفر در مدینه بدوبانگ زد که شنید که می‌گفت:

«قسم به پروردگار سکون وحرکت

«که مرگها دام بسیار دارد

۱ــ سوره شعرا آیه ۲۲۸

«ای نفس اگر نیت بدداشته‌ای
«یا نیت نکوداشته‌ای
«همه از آن تست.
«تعاقب روز وشب
«و گردش ستارگان در فلك
«برای آنست که وقتی
«شاهی پادشاهی بسر رفت
«شاهی او را به شاهی دیگر
«انتقال دهد
«تا به شاهی رسد که قدرت شاهی او
«مشترك نیست
«مبدع زمین و آسمان
«ومیخ کننده کوهها
«که فلك به فرمان اوست.»[1]

گوید: ابوجعفر گفت: «به خدا اینك وقت مرگ من است.»

عبدالعزیزبن‌مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود وجواب نیارست گفت وچون دیدم، برخاستم که بازگردم پس ازمدتی به من گفت: «به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبك کن
«که گویی اجلت فرا رسیده
«روزگار تغییرات خویش را به تووانموده
«اگر ناقص شده زبون می‌جویی، توهمانی.

۱ـ در متن بشعر است.

«شاهی‌ای داشته‌ای

«وکار به‌دست کسی جز تو می‌افتد.»

واین آشفتگی وغم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام‌ودیده‌ام.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان نکودیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برونشد ودرآن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

□ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کینسن کلارك
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

□ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

□ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

□ **گزارش‌نویسی و آئین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر
الما داودیان

□ **روش تحقیق و مأخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

□ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۵۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

www.golshan.com

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی

□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش

□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار

□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن

هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف

□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر

□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین

حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ

کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ

نامه‌های جمالزاده
به‌اهتمام علی دهباشی

□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت

□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم

شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار

جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف

اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوبه
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

www.golshan.com

اساطیر و تاریخ

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام‌کریم‌اصفهانیان،قدرت‌الله‌روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۲ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار



تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳